دیوانِ عظیمِ حُسینی

(۱۲۲۹ ھ - به اسم تاریخی)

از

عظیم‌الدین محمد الحسینی التّتوی

۱۱۶۲ھ - ۱۲۲۹ھ / ۱۷۴۹ع - ۱۸۱۴ع

ع:- سوادِ تتّہ از من با صفاهان می زند پهلو

مرتّبہٴ

دکتر پروفسور غلام مصطفیٰ خان

ایم- اے، ایل ایل- بی، پی ایچ- ڈی ، ڈی - لٹ

رئیسِ شعبہٴ اردو- سندھ یونی ورسٹی - حیدرآباد



شائع کردۂ

سندھی ادبی بورڈ

حیدرآباد

۱۳۸۱ھ / ۱۹۶۲ع

طبع اول

۱۳۸۱ هـ ۱۹۶۲ ع

8-50

بـهـا [redacted]

نشر کردهٔ

سید میران محمد شاه

دبیر انجمن سندهی ادبی

به اهتمام

اعجاز محمد صدیقی

مطبع سنده یونی ورسٹی حیدرآباد

اعتراف

انجمنِ سندهي ادبی از مساعدتِ مالیٔ وزارتِ معارفِ حکومتِ پاکستان که از روی کمال معارف خواهی در راه طبع و نشر سلسلهٔ مطبوعاتِ این انجمن فرموده است، خیلی متشکّر بوده و این اقدامِ نیکو را بنظر تقدیر و استحسان می نگرد.

مرامِ ناشر

این کتاب در سلسلهٔ نشرات انجمن سندهی ادبی' تحت بر نامه "وسائلِ تکاملِ تاریخ و ادبیاتِ ملّی" ترتیب و طبع گردید. برخوانندگانِ محترم پوشیده نیست' بسا آثارِ گرانبهاي عربي و فارسی از طرفِ محققینِ بزرگِ سندهی' در زمینهٔ تاریخ و سِیَر و حدیث و تصوّف و ادب و شاعري نوشته شده' و تا کنون برخی ازان بصورتِ مخطوطات در زوایای کتب خانهاي شخصی' بطاقِ نسیان افتاده اند.

این انجمن میخواهد که چنین آثارِ گزیده را از گوشهٔ تاریکی و گمنامی بر آورد' و بنظرِ اربابِ ذوق و دانش برساند' و در مدت هشت سالیکه این برنامه از ۱۹۵۶م تا ۱۹۶۴م دوام میکند' در نظر داریم که (۱۴) کتاب عربی و (۳۰) کتاب تاریخی فارسی و (۵۷) کتاب شعر و ادب فارسی و (۷) کتابِ اردو و (۶) کتاب انگلیسی را طبع و نشر نمائیم.

کتابیکه اکنون بخوانندگانِ گرامی تقدیم می شود' از سلسلهٔ نشراتِ فارسی کتاب چاردهم است و از جملهٔ آثاریکه تاکنون بطبع و نشرِ آن موفّق آمده ایم بست و یکم کتاب شمرده می شود که اینک از نظرِ خوانندهٔ عزیز میگذرد.

فہرست مندرجات

دیباچہ از عظیم تقوی

غزلیات	۶—۹۸
	۲۲۲—۲۳۷
●	
قطعاتِ تاریخ	۹۹—۱۲۳
	۱۸۲—۱۸۵
	۲۱۰—۲۱۱
●	
قصائد	۱۲۴—۱۵۱
●	
مخمّسات	۱۵۲—۱۵۵
	۱۸۱—۱۸۲
●	
مسدّس	۱۵۵—۱۵۷
●	
رباعیات و قطعات	۱۷۹—۱۸۰
●	
تضمین	۱۸۱—۱۸۲
●	
سلام	۱۵۸—۱۶۱
مراثی	۱۶۲—۱۷۸
●	
مثنویات و منظومات	۱۸۶—۲۲۱
	۲۳۸—۲۴۰

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

دیوانِ **عظیم** آفرینش بنگر		منظومهٔ ناظمِ حقیقی یکسر
هر فرد در او هزار صنعت دارد		هرصنعتِ او برون زادراکِ بشر

الحمد لله العلی العظیم : حمدِ ناظمی که 'دیوانِ عظیم' منظومات سراپا مصنوعات آفرینش به انواعِ بدایع ترتیب یافتهٔ قدرتِ بی پایانِ او، و افرادِ کائنات به الفاظِ رنگین اجسام و معانیِ شیرین ارواح به اقسامِ صنایع تزئین گرفتهٔ صنعتِ نمایان او، هر فرد به تلازماتِ شایستهٔ دل پسند و تناسباتِ بایستهٔ چند در چند در نظرِ معنی شناسان غزلی ست مسجّل، بلکه هر مصرعش به تشبیهاتِ عجیبهٔ دور از کار و توجیهاتِ غریبهٔ بیرون از شمار در دیدهٔ نکته‌سنجان(۱) قصیده ایست مطوّل، هرفرد به تناسبِ دو گوش و دو چشم و امثالِ آن (۲/۱) مثنوی است ذوقافیتین، و به تلازمِ غم و نشاط قطعه ایست ذو بحرین، هرفرد به‌انتظامِ عناصرِ اربعه رباعی است موزون، و به التیامِ حواس(۲) خمسه مُخمّسی ست پُر مضمون ـ

مثنوی

تعالی الله ز هے فردِ مقدّس		کز و شد نظمِ این افراد نورس
چو سوی اصل راجع گشت هر فرد		رسانیده بجایش تازه تر فرد
ببین افرادِ نظم فردِ متعال		که شد هر فرد بر فردیّتش دال
بود آن فرد از افراد موجود		وجود کامل یک فردِ مقصود
چه فرد آن مطلعِ دیوانِ ایجاد		چه فرد آن پیشوای جمله افراد
چو او این فرد ها را پیشوا شد		به سوی فردِ مطلق رهنما شد

آن **شاه** فردِ دیوانِ **عظیم** موجودات، دیباچهٔ صحیفهٔ ضخیم(۳) ممکنات، مطلعِ جریدهٔ خلقت، مقطعِ قصیدهٔ نبوّت، صدرِ دیوانِ قیامت، بدرِ آسمانِ شفاعت، مرجعِ حاملِ آیاتِ ربّ الکریم یعنی روح القدیم، مصدرِ کتاب الله العلی العظیم ـ بقول الله تعالیٰ ـ لَوْلَاکَ لَمَا اَظْهَرْتُ الرُّبُوْبِیَّة موجبِ ظهورِ وحدت، و بمصداق لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الافلاک (ق ۲ ب) باعث نشورِ کثرت، اُمّیّی

(۱) نکتہ سنجان (۲) خواس (۳) ذخیم

که قلم را شق نه کرده به شق القمر پرداخته، و حروف شرک و کفر از صفحهٔ دوران حک ساخته، والا دستے که دست قلم نبوده دست دست بوسان اصنام(۱) قلم نموده،و خال و خط چهرهٔ اصنام(۱)را چون خط سرنوشت سیمای ساجدان اصنام(۱) بخاک سیاه مذلت سوده، کریمی که نامهٔ اعمال ما سیاه کاران به زلال مرحمت سفید نموده، رحیمے که سیاهی سایهٔ خود هم بر روے صفحهٔ خاک روا نفرموده، علیه و آله الوف صلوٰة و سلام من الله المختار و الناس الي يوم القرار و السلام علی اولاده الاطهار و ازواجه الابرار و اصحابه الاخیار۔ فرد

بر آسمان مرتبه اصحاب کالنجوم(۲) حیدر چو ماه باشد و پیغمبر آفتاب

مثنوی

محمد صورت معنی وحدت — محمد معنی الفاظ کثرت
محمد مطلع الانوار یزدان — محمد مخزن الاسرار یزدان
محمد گفت انا احمد بلا میم — احد شد احمد مرسل بتصمیم
محمد مطلع جنگ خلایق — علی شد حسن مطلع پر حقایق
(ق ۳ ا) محمد شهر علم آمد علی در — محمد بیت فضل و باب حیدر
دو فرد ایزد ز یک نور آفریده — به وحدت از دوئی دور آفریده
به هر باب از دل من قفل واشد — ز فیض باب علم مصطفے شد

آن بسم الله کتاب امامت، سر سورهٔ صحیفهٔ کرامت، شاه فرد دیوان ولایت، سر مطلع داستان وصایت، مصدر سورهٔ هل اتٰی، مورد منطوقهٔ لا فتیٰ(۳)، افتخار انبیاء، استظهار اولیاء، مظهر العجائب والغرائب، تجده عونًا لک فی النوائب، نقطهٔ دائرهٔ مطالب، اسد الله الغالب، علیه التحیة والسلام من الله الواهب،

مثنوی

سلام خدا باد بروے مدام — بحق محمد علیه السلام
بر او باد و بر یازده فرد او — که بر جاے خود جانشین کرد او
همه عالمان خط سر نوشت — همه ساقیان شراب بهشت
به صبر و رضا جمله ثابت قدم — خبر دار ارقام لوح و قلم
ده و دو بروج سپهر جلال — ده و دو مه[و]سال فضل و کمال

(۱) اصنام (۲) کاالنجوم (۳) لا فتا

(ق ۳ ب) صلوٰة الله و سلام علیهم اجمعین ـ امّا بعد فقیر حقیر اضعف العباد الله الاحد، خاکِ راهِ آلِ احمد عظیم الدین محمد الحسینی الشیرازی التّتوی غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه، دعا گوی دولتِ خدا داد، و اقبالِ قوی بنیاد، بندگانِ عالی شان، حضرت میر صاحب، صاحب المواهب، منظورِ عنایتِ ربّانی، مشمولِ کرامات و تائیداتِ یزدانی، موصولِ سعاداتِ دو جهانی، برگزیدهٔ حضرتِ داور، تابعِ احکامِ جناب خیرالبشر، مخلصِ صادقِ حضرات اثنا عشر، ناظمِ مناظمِ ملّت و دین پروری، سالکِ مسالکِ معدلت و داد گستری، شاهِ فرد دیوانِ شجاعت و کشور کشائی، سرِ مطلعِ داستانِ سلطنت و فرمان روائی، والی النّعمِ والاهمم، صاحب السّیف والقلم، ثابت قدم، نام دارِ اقالیمِ عرب و عجم، سکندر طالعِ دارا حشم، سلیمان جاهِ آصف تدبیر، امیر ابن امیر ابن امیر، نایبِ یزدان، سلطان سند، میر فتح علی خان بهادر الملقّب (۱) شاه وردی خان فیروز جنگ اعتقاد الدوله، ادام الله اقباله و اجلاله و اوصله الله تعالیٰ الیٰ(۲) ما یتمنّاه و جعل اواخره خیرٌ من اولاه ـ

مثنوی

(ق ۴ ا) میر فتح علی مظفّر شاه — آن غلامِ علی ولی الله
کرد باشه کرمِ علی ولی — دادش از مرحمت مراد علی
تاج فتح از علی بفرق گرفت — نامش از غرب تا بشرق گرفت
کُلَهِش ز افسر کیان بگذشت — تیغش ازفرقِ سرکشان بگذشت
تابِ تیغش گداخت پیکر خصم — آبِ تیغش گذشت از سرِ خصم

دعا گوی این دولت مستقیم — به امدادِ حضرت علی العظیم

طبع موزون و دلِ کلیم بهم رسانیده، گاه وقت در توحید جناب ملک العلّام جل شانه و نعوت حضرات عظام علیهم السلام غزلی و قصیده‌ای و قطعه‌ای منظوم می‌سازد و بگذارش حضور فیض گنجور سر افتخار می افرازد و به استماع تحسین و آفرین از بهره ورانِ حضورِ انور که بفضل الٰهی همه نکته سنجانِ معنی هستند(۳) کمیت فکر بمیدانِ تلاشِ مضامینِ تازه می تازد، هر چند اشعار طبع زادِ این احقرالعباد هنوز چندان نیست که به ترتیبِ دیوان پردازد، امّا بموجبِ خواهشِ خاطرِ (ق ۴ ب) دریا مقاطر، و شوق و ارشادِ متواتر، بندگانِ میر صاحب والا مناقب، موفّقِ

(۱) بشاه (۲) علی (۳) رسند

عبادات ِ الٰهی ، محصّل ِ سعادات ِ نا متناهی ، مقبول ِ مراحم ایزدی ، مشمول ِ مکارم ِ محمدی ، مرید ِ معتمد ِ حضرات هشت و چهار ، مخلص ِ معتقد ِ آل ِ اطهار ، خادم ِ دین و ملّت ، هادم ِ کفر و بدعت ، فهرست ِ جریدهٔ امارت و ایالت ، منتخب ِ قصیدهٔ شجاعت و بسالت ، اعتضاد ِ دولت ، مُصلح امور ِ مملکت ، شیرازهٔ صحیفهٔ سلطنت ، روشن ضمیر ِ معنی دان ، سر آمد ِ نکته سنجان(۱) ، ولی عهد ِ سلطان میر غلام علی خان دام حشمته .

مثنوی

غلام علی میر ما خان سند　　قوی بازوے(۲) میر سلطان ِ سند
مهین اختر ِ برج ِ نام آوری　　بهین گوهر ِ دُرج ِ دانش وری
بتدبیر هر خصم ِ کج راست کرد　　نشانید اگر فتنه برخاست(۳) کرد
نه شد گر بتدبیر یک بار راست　　به شمشیر کج کرد هر کار راست

و بسبب معاینهٔ و مشاهدهٔ اشواق و اشفاق ِ بسیار ، و تقیّدات و تفقّدات(۴) بے شمار ، ملازمان ِ میر صاحبان ِ والاشان ، خوانین بلند مکان ، قابل ِ کرامات ِ ایزد ِ منّان ، شامل ِ عنایات ِ (ق ه ا) سلاطین ِ دو جهان ، نیّرین السّعیدین ِ برج ِ دولت و اقبال ، مهر و ماه ِ سپهر ِ حشمت و اجلال ، مطلع و حسن ِ مطلع ِ دیوان ِ شوکت و کامرانی ، دو مصرع ِ برجستهٔ داستان ِ فطرت و نکته دانی ، قدر شناس ِ دعا گویان ، فیاض ِ زمان میر کرم علی خان و میر مراد علی خان زاد الله قدر هما .

مثنوی

دو چشم ِ چهرهٔ اقبال و دولت　　دوتا ابروی سیمای شجاعت
دو دست[و] ساعد ِ پُر قوت شاه　　که چسپیده به داماں ِ ید الله

به لحاظ ِ قلّت و کثرت اشعار نپرداخته ، دیوانے موجّز و مختصر مرتّب ساخته ، و بنائے اراده بر آن گذاشته که چون در حال سنین ِ عمر ِ احقر از اربعین متجاوز ، آئنده بخواهش ِ ایزد ِ مختار ، اگر حیات ِ مستعار قدری وفا نماید ، هر قدر اشعار که تازه طبع زاد شود بر حواشی ِ اوراق ِ دیوان مرقوم گردد .

نظم

بنازم به اقبال این شهریار　　جوان و جوان دولت و نام دار
شه ِ سند فتح علی خان ِ من　　که شد نام ِ او صدر ِ دیوان من

(۱) نکته سبحان (۲) بازو (۳) برخواست (۴) تفقدات

به بخت و به اقبالِ اسکندری | نموده به اجلالِ نام آوری
ز روزِ ازل نقش شاهیش بست | هم کارش از حق به کرسی نشست
(ق ۵ ب) به اقبالِ او کارها شد چنان | که هرگز نه شد بهرِ پیشینیان
ز طبعِ گُهر آفرینم نخست | بنامش شده فتح نامه درست
کنون هم به کلکِ دُرافشانِ من | شده نامِ او ثبت دیوانِ من
از این نامه ها نام شه یادگار | بماند در اهلِ جهان پائدار
سلاطین این ملکِ عباسیان | غلامِ شه و هم سرافراز خان
مساعی شدند از برایِ کتاب | نه گشتند ز این آرزو کام یاب
ز اطرافِ ایران و هندوستان | رسیدند اکثر زبان آوران
ز اهل سخن شد چو هنگامه‌ای | بفرموده تکلیف شه نامه ای
نمودند هر چند آغازِ کار | نه شد راست از هیچ یک سازگار
نه دیوانِ کس شد در ایامِ شان | مرتب که قائم کند نامِ شان
به هر خسرو این دولت امداد نیست | چه دولت که غیر از خداداد نیست

قطعهٔ تاریخ

(ق ۶/ا) چو آغاز ترتیب دیوان نمود | مدد خواست دل از جنابِ احد
دلم بهرِ تاریخ آغازِ آن | بگفتا "علیّ العظیما مدد"

سنه ۱۲۱۰ هـ

از خدمتِ عالی فطرتانِ بلاغت اساس و سخن سنجانِ معنی شناس امید آن دارد که هر گاه اوراقِ کتابتِ این قلیل البضاعت مطالعه نمایند، سهو و خطا که لازمهٔ طبعِ انسانی است بمقتضای الانسان مرکب من السهو والنسیان بد امنِ وسیعِ عفوِ رفیع پوشیده سازند و این عاصی پُر معاصی را به دعای خیر و فاتحهٔ مغفرت یاد فرمایند - جزاهم الله فی الدارین خیرا -

زصاحب‌دلان خورده جوئی نیاید | زنیکان بغیر از نکوئی نیاید

قطعه

نه فهمد اهلِ قلم، حرفم اهلِ دل فهمد | که حرفِ من نبود کارِ کلک، کارِ دل ست
بغیر اهلِ دلش مشتری نه خواهد شد | که این متاعِ گران مایه از دیار دل ست

السعی منّی والاتمام من الله تعالیٰ و ما توفیقی الا باللہ العلی العظیم.

(ق ۶ ب - ق ۷ ا - غیر مکتوب دارد)

بسم الله الرحمٰن الرحیم

(ق ۷ ب)

ای درهمه موجود و هم از جمله مُبرّا | تو در همه پنهان و ز تو هر همه پیدا
هر چند بود وحدتِ تو پاک ز کثرت | کثرت همه از وحدتِ تو گشت مهیّا
نبود بمیانِ تو و ما فرقِ حقیقت | فرقِ تو و ما فرقِ حباب ست ز دریا
هر صورتِ ما هست بمعنیِ تو قائم | ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنا
در چشمِ کسی کآمده بینا بحقیقت | از صورتِ ما معنیِ تو شد متجلّا
از بسکه شده حائل(۱) ما پردهٔ غفلت | ما جمله ز تو دور، تو با ما همه یک جا
بے رنگیِ تو گرچه بود پاک ز هر رنگ | پیدا ست ز ما رنگِ تو چون باده ز مینا

(ق ۸ ا)

کے دید کسی رنگِ تو با دیدهٔ ظاهر | پنهان‌شده‌ای در همه چون نشّه به‌صهبا
ما را نه سزد دم ز تماشا گریِ تو | کے چشمِ حباب آمده بینندهٔ دریا
نام تو شنیده ست چه شنونده[و] چه کر | انعامِ تو دیده ست چه نابین و چه بینا

اوصافِ عظیم تو ز ادراک منزّه
سُبحانَ لکَ الحمدُ علیّاً وّعظیما

بده‌دَورچشم‌می‌گون‌ِتوگل‌کرداز‌لب‌ِدلها | الا یا ایّها السّاقی آدر کاساً و ناولها
ز هستی تا دیارِ نیستیها نیست منزلها | که بر پُشتِ نفس این ره روان بستند محملها
مرا شد کشتیِ می کشتی. دریوزه از ساقی | درین کشتی بیاوردم ز بحر فیض حاصلها
بده پروانگی، از سوختن پروا ندارم من | که‌چون پروانه کردم گرد تو ای‌شمع‌محفلها
به‌شوخی‌از‌سرما(۲) مگذرای‌قاتل که‌بگذارند | به محرابِ خم آن تیغ ابرو سجده بسملها
نه دارد یک سر مو خواهشِ آزاد گردیدن | دلِ دیوانه ام دارد ز گیسویت سلاسلها
چو مجنون من چرا رسوا بگردم در بیابانها | که بالله خالی از لیلی نه باشد محملِ دلها

(ق ۸ ب)

درین بحر عظیم عشق نبود جز خدا حافظ | "کجا دانند حالِ ماسبک‌ساران ساحلها"
قلوب المؤمنین فرمود عرش الله آن سرور | طلب کن هرچه‌می‌خواهی‌دلا‌از‌حضرت‌دلها
نه کرده مشکلات‌عشق بر دل هیچ باب‌آسان | زبابِ بابِ علم مصطفی شد حلّ مشکلها

---

(۱) هائل (۲) م-خ- بر سر ما.

شکستِ کفر از فتح علی آمد بحکم حق   بشسته آبِ تیغش یک قلم افرادِ باطلها
عظیم اندر طریقِ عشق باشد پیروِ حافظ (۱)
"کہ سالک بے خبر نبود ز راہ و رسمِ منزلها"

الٰہی شعله زن از آتشِ دل کن زبانم را   کہ سوزد چون زبان شمع یک سر جسم و جانم را
بگوید کس ز من ناوک نگہ، ابرو کمانم را   کزین پس ای تغافل خو، نمی یابی نشانم را
بہ پیری نقشِ خوش بنشست عشق نوجوانم را   بہارِ تازه شد مرقومِ اوراقِ خزانم را
زدُرد می شکستِ توبه ام را مومیای شد   رگِ مہتاب شد تارِ رفو چاک کتانم را
(ق ۹/۱)
دلے دارم خروشان چون جرس در وادی شوقش   به دوشِ ناله بر بندید بارِ کاروانم را
خدنگِ آن کمان ابرو مگر پَر از هما دارد   کہ مشتاقانه می جوید نشانِ استخوانم را
(ب ـ ب)
همی گردند دلها روز و شب گرد سر زلفش   بده توفیقِ دلداری الٰہی دل ستانم را
صفا بعد از صفائی شد، خطت آمد، خطت آمد   بگو قاصد پیامم (۲) تازه خط، نو مہربانم را
بہ دنیا خواهشِ تختِ سلیمانم چرا باشد   کہ مورے می توان برداشت جسم ناتوانم را
بہ چشمت هست ای چشم کرم چشمِ عظیم من
بده از یک نظر با شاه مردان کام جانم را

ساقی بس است در صفِ مستان امام ما   مطرب بس است واعظِ شیرین کلام ما
ساقی بہ روحِ باده بکن زنده جامِ ما   مطرب بگو کہ دور فلک شد بہ کام ما
ساقی ببین بہ خشک لبیهاے جامِ ما   تر کن بہ بوے بادۂ گلگون مشامِ ما
ساقی ز گوشِ شیشه می پنبۂ دور کن   تا بشنود خوش از لبِ ساغر پیامِ ما
(ب ـ ب)
ناسازیِ زمانه بما بے نوا گذاشت   مطرب نوازشے ز پۓ انتقامِ ما
(ق ۹ ب)
ما مَی ز جامِ نرگسِ مستانه خورده ایم   گل کرده است مستیِ آن از کلامِ ما
بے خود ز چشمِ مستِ نگاریم همچو جام   باشد همیشہ در کفِ مستان زمامِ ما
شیخا ز بیعتت نہ دهد دست حالتے   بیعت نہ کرده ای تو که با پیرِ جامِ ما
ما محتسب همین نہ شبِ عید مَی خوریم   بے مَی مَدان سحوریِ ماهِ صیامِ ما

(۱) بیاض قانع نمبر (۱) سندهی ادبی بورڈ۔ عظیما همقدم شو در طریق عشق با حافظ. (۲) م-خ- پیام

زین مَی اگر دهیم ترا جرعه(۱) ای‌فقیه — پیش از نماز فرض تو گردد سلام ما
سودای خلد در سر زهّاد خام ماند — پخت این مَی دو آتشه افکار خام ما
خم زمزم است، خشت خم اسود حجر بود — مَی خانه است مسجد بیت‌الحرام ما
احرام بسته ایم به طوف حریم دل — حاجی برو به کعبهٔ خود گو سلام ما
این کعبهٔ دل ست، نه این کعبهٔ گل‌ست — عرش العظیم قبلهٔ عالی مقام ما
دلهای مومنان همه عرش العظیم حق — فرموده است حضرت خیرالانام ما
خوانم به حشر در صف مستان نماز عشق — باشد جناب ساقی کوثر امام ما
باشد به عشق حافظ ما ایزد عظیم — "ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما"

(ق . ۱/)

اسم عظیم اوست که نقش نگین ماست — ای مدّعی مپرس تو از ننگ و نام ما
خواهد ز باده خانهٔ حافظ عظیم مَی
"ساقی بنور باده بر افروز جام ما"

شب ز مسجد خواند درمیخانه مارا پیر ما — آتش مَی سوخت آن سجّادهٔ تزویر ما
من‌چسان گردم بگرد کعبه‌چون‌در میکده — کعبه ها دیدم که می گردند گرد پیر ما
پیر ما ساقی شد و پیمانه ها می داد پُر — جام از دست جم افتاده ز گیرا گیر ما
ساقی ما شد امام و جمله مستان بسته صف — در نماز بیخودی تا عرش شد تکبیر ما
گرچه ما بودیم از پا تا بسر غرق ریا — شست‌ساقی ز ابر(۲) رحمت نامهٔ تقصیر ما
ساقی ما ساقی شرب طهور عشق پاک — آن که نازل شد بشانش آیهٔ تطهیر ما
درخرابات مغان ما خانه ویران آمدیم — از گل و لاے ته خُم شد ز نَو تعمیر ما
درسر سوداے گیسوے تو ما دیوانه ایم — یا رب آن زلف مسلسل کے شود زنجیر ما
بگذر از تدبیر عقل ای‌دل که‌خاکستر کند — آتش تقدیر حق، خار و خس تدبیر ما

(ق . ۱ ب)

هستی ما غافلان د هر خوابے بیش نیست — مرگ می گوید به این پس ماندگان تعبیر ما
کام دنیا عاقبت یابیم ما از دولتش — باد دایم دولت فتح علی خان میر ما
من به بدکاری عظیم و او به غفاری عظیم
کے تواند شد عظیم از عفو او تقصیر ما

---

(۱) م-خ- ای فقیه جام (۲) بحر

آن کس که شد بصدق و صفا آشنای ما — بر خوانِ غم نشست به مهمان سرای ما
الوانِ درد و رنج پیِ خاصگانِ ماست — بر خوانِ درد عام نه باشد صلای ما
تا بیند او بــــرارض بلاهای آسمان — آدم بـهشت هشت بحکم قضای ما
ما نوح را مشقّتِ طوفان نموده ایم — موسیٰ شده مهاجر تیه از جفای ما
دادیم ما نگینِ سلیمان به دستِ دیــو — بینند تـــا عزیمت(۱) بـــی منتهای ما
در آتش افگنیم وجـــودِ خویشِ خلیل — تا سیرِ گلستان کند آن آشنای ما
ما ارّه برسرِ زکرّیا(۲) کشیده ایم — تا شد دو نیم سر نه کشید از رضای ما
ایّوب صبر کرد [و] تسبیح شکر بود — تا لحم او بخورد همه کرمهای ما
(ق ۱۱ الف)
یونس که بود مونسِ او ذکرِ ما مدام — در بطنِ ماهی است به شکر و ثنای ما
یعقوب راز هجرِ پسر بی بصر کنیم — یوسف ز چاره رفت به زندان سرای ما
از کافران کشیده جفا و ستم بسی — سالارِ انبیا کــه بود مصطفای ما
چون ارثِ انبیا شده راجع به اولیا — در سجده سر بداد علی مرتضای ما
در جامِ آب زهر بکام حسن کنیم — صد زخم بر حسین زند کبریای ما
کردیم دفعِ تشنگیِ شان به آبِ تیغ — جمعی که میهمان شده در کربلای ما
ما طوق را بـه گردن زین العبا کشیم — بیمار را ببین چه رسید از شفای ما
در کامِ اهلِ بیت بــکامِ معاندان — گه زهر، گاه تیغ رسید از عطای ما
ما کامِ دنیوی همه با دشمنان دهیم — با دوستان بس است غم و ابتلای ما
گاهے نمی دهیم بـه بیگانه دردِ سر — تا از غرور او نــه کشد التجای ما
هی هی چه خوب بیت رسانده درین زمین — سر مستِ دردِ حافظ شیرین نـــوای ما
"ما پروریم دشمن و ما می کُشیم دوست — کس را چرا و چون نه رسد در قضای ما"
(ق ۱۱ ب)
آنان که سر بصبر و رضا نذرِ ما کنند — سرور شونـــد جمله به دارالبقای ما
این جا به عاشقان برسد دردِ ما عظیم
یا بند شان به عالمِ باقی دوای ما.

به چشمش کے شمارم شوخیِ چشمِ غزالی را — به ابرویش نه سنجم فردِ دیوان هلالی را
به تن جان می دهد اجسامِ تصویرِ نهالی را — بـه پا برپا کند افتادگانِ نقشِ قالی را

---

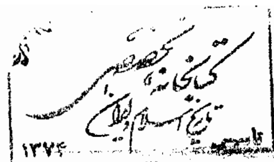
(۱) عظمت (۲) ذکریا.

رخش در حسن پیدا کرد آیاتِ جمالی را — دلم در عشق بالا برد رایاتِ جلالی را
سخن بشنو نگارا، داده ام اصلاح رنگینی — به وصفِ لعلِ سیرابِ تو اشعارِ زلالی را
به وصفِ قامتِ موزونِ تو فکرم بلند آمد — مدان چون مصرعِ برجسته ام افرادِ عالی را
به دورِ چشمِ می گونِ تو تا سرمست گردیدم — نمی خواهم ز ساقی من شرابِ پرتگالی را
قوی در عشقِ شیرین دیده ام فرهاد از خسرو — مدان با شیرِ کوهستان برابر شیرِ قالی را
رسانیدم به معراجِ قبول ای خسروِ خوبان — به وصفِ لعلِ شیرینِ تو من شیرین مقالی را
جرا در بزمِ باشد درمیان بی شمع فانوسی — ز پیشِ چشمِ مستان دور کن مینای خالی را
(ق ۱۲ ا)
بود زلفِ ترا بر گردنِ دل حقِّ استادی — ز زلفت یاد کرده شیوهٔ آشفته حالی را
من اندر دو جهان شادم که ذوالفضل العظیم ایزد
به دستم داد دامانِ ولی‌الله والی را

سروا لطف بر سرم فرما — کن کرم بر من ای کرم فرما
مهربان شو، بمهر بر من بین — روشن از مهر انورم فرما
نظرے کن به خشک کامی من — رحم بر دیدهٔ ترم فرما
نظرِ لطف مژده بخشِ وصال — بر دلِ هجر پر ورم فرما
کعبه تا گردِ کوے من گردد — زود تشریف از درم فرما
ماهِ من از درم بمهر در آ — کلبهٔ غم منوّرم فرما
بقدم رنجه رشکِ حورالعین — خانه ام روضهٔ ارم فرما
مرده ام بی تو، زنده ساز مرا — همچو جان جاے در برم فرما
بی تو از من رمیده هوش و قرار — دلبرا (۱) از برم نه رم فرما
(ق ۱۲ ب)
مرغِ گلزارِ قدسم از گیسو — صیدِ دامِ معنبرم فرما
این دلِ وحشیم بدست آور — لطف بر آهو [ی] حرم فرما
وحشتِ من ز کم نگاهی تست — نگہے کن مسخّرم فرما
انتظارِ نگاه کشت مرا — رحم بر صیدِ لا غرم فرما
گشت ما را خموشیت سخنے — از لبِ روح پرورم فرما
که ترا گفت ای سخن نا سنج — با رقیبان برابرم فرما

---

(۱) م - خ دلبرم از



گفتی آخر شوی به کویم خاک — ایـن نـوازش مکرّرم فـرما
گفتم ای میر من جواب نظام (۱) — "بعد ازین کار دیگرم فرما"
ای شه سند میر فتح علی — نگه لطف بـرسرم فـرما
تـو غـلام علی ولـی الله — خوش بـه آن شاه قنبرم فرما
کرد با تـو کرم علیّ ولی — تو بر آل علی کرم فرما
داد شاهـا تـرا مـراد علـی — شاهـد کام در بـرم فـرما

(ق ۱۳ ا)

گنج گـوهـر نثار تـو کردم — قدر این گنج گوهرم فرما
خسروا گفتمت دعـا شیرین — قدر حرفی چـو شکرّم فرما
نیست چون من دگر دعا گویت — غـور طبع سخنورم فـرم
دشمنت [را] کُشم بسیف زبان — خسروا قـدر جـوهرم فرما
حق توا کرد ساقی این دور — مـی لطفی بساغـرم فـرما
من بیاد تو یا نبیؐ مسرور (۲) — یـاد در روز محشرم فرما
در صف حشر یا علی عظیم — سر خوش از جام کوثرم فرما

یا علی العظیم در دو جهان
سایهٔ فضل افسرم فرما

می طپد دل ز پـی دلبر ما در بر ما — آید از لطف مگر در بر ما دلبر ما
خوش گذشت از سر ما ماه پری پیکر ما — بکن ای دیده دُر اشک نثار سر ما
روز محشر چو دهد داد جفا داور ما — از فراقش دل پر داغ بود محضر ما

(ق ۱۳ ب)

بی خود از گریهٔ مستانهٔ خویشیم مدام — دل ما، شیشهٔ ما، دیدهٔ ما، ساغر ما
خواب مخمل چو گران شد بسر بی خوابی — غیر خارا نه سزد بالش ما، بستر ما
چون ز پروردهٔ خود دست به برداشت کسی — کی گذارد غم عشقت دل غم پرور ما

---

(۱) در محک خسروی این غزل نظام وزیر هندستان مندرج است:-

قدمی رنجه بـرسرم فـرما — مهربانی کن و کرم فرما
جان من از بـرم مرو بیرون — همچو دل جائی در برم فرما
حرف شیرینی ای سراپا ناز — از لبی همچو شکرّم فرما
ـــ ـــ ـــ جان طلب داشتی فدا کردم — "بعد ازین کار دیگرم فرما"
ـــ ـــ ـــ گشته خاک درت کمینه نظام — لطف کن لطف برسرم فرما

(۲) م: خ:- یا نبی الله

عهد بستی کہ دگر نشکنم این عهد وفا — نیست بر عهدِ تو ای عهد شکن باور ما
هفت روباهِ فلک گرچه همه مکار ند — نیست پروا چو بود شیرِ خدا یاور فرما
گر در آید ز درِ ما بکرم یارِ عظیم
کعبه گردد ز سرِ شوق بگردِ درِ ما

زمانہ گرچه فگنده ست طرحِ دوریِ ما — جدا نه یار نه باشد دلِ حضوریِ ما
بصورت از تو جدا، واصلیم در معنی — بود چو فرقِ دو مصراع، بیت دوری ما
نداشتیم چو تو گر شعورِ مکر و ریا — مخند شیخِ مزوّر بہ بے شعوریِ ما
تو صبح سبحه بکف آوری و ما ساغر — شد آفتاب طفیلیِ جامِ نوریِ ما
پیِ سحور، تو شیر و برنج جوشانی — میِ دو آتشه دلسوز شد سحوریِ ما
(ق ۳۱ الف)
نه رفته ایم پیِ کثرت از مقولهٔ حق — شده ست قلّتِ ما دال بر شکوریِ ما
بگفت یار معَ الصّابرینَ اِنّ اللّٰه — عظیم دید چو در هجرِ خود صبوریِ ما

شبے اگر تو شوی جلوه بخش خانهٔ ما — ز مهر بوسه زند مه بر آستانهٔ ما
شده ز دولتِ دل چشم ما خزانهٔ ما — گهر هزار دهد گوهرِ یگانهٔ ما
پیِ معیشتِ روزانه و شبانهٔ ما — رسانده است دل از اشک آب و دانهٔ ما
ز حرصِ دانهٔ گندم بدام افتادیم(۱) — بباغ خلد چه خوش بود آشیانهٔ ما
سوالِ تیرِ نگه رد مکن کمان ابرو — که بعد ازین تو نه بینی بجا نشانهٔ ما
براهِ عشق ز غفلت نمی شدیم روان — شده ست نالهٔ عشّاق تازیانهٔ ما
همه شکایتِ دهر و حکایتِ دنیا ست — کسے کجا شنود حرفِ عاشقانهٔ ما
ز مهرِ یار مرا دایم است چشمِ وفا — چہ شد که مهر و وفا نیست در زمانهٔ ما
گنه عظیم سزد بر امیدِ فضلِ عظیم — گناهِ ما ست پیِ بخششت بهانهٔ ما
(ق ۳۱ ب)
از لطفِ یارِ ما شده پهلو نشینِ ما — پهلو تهی ست از و دل غفلت قرینِ ما
داما‌ن و جیبِ ما همه از بخششت پُراست — دریا دل است چشمِ گهر آفرین ما
آن از حنا و این بود از خونِ دیده سرخ — هم رنگ شد بدستِ نگار آستینِ ما
در هر زمینِ شعر چو وصفِ تو گفته ایم — از آسمان بلند تر آمد زمینِ ما

---

(۱) افتادم
(۲) بخشش -

غیر از فروتنی و دهن بستن از دروغ — نبود نماز و روزه مسجّل بدینِ ما
تیغش همیشه‌ما بر سرِ ما چون علَم بود — بشمار هر نفس، نفسِ واپسینِ ما
گاهی نشد بخواهشِ ما کارِ ما درُست — شاید خطِ شکسته بود بر جبینِ ما
از بسکه سوخت در دلِ ما تخمِ آرزو — جز نخلِ آه هیچ نه رُست از زمینِ ما
نشنیده است مزرعِ ما نامِ خرمنی — نبود بغیر برق دگر خوشه چینِ ما
دخلِ دل و جگر همگی صرفِ اشک کرد — کم خرچ نیست دیدهٔ بالا نشینِ ما
مارا دعای فتح‌علی خان شاهِ سند — فرموده بود مرشدِ ما، شاهِ دینِ ما
سلطانِ ما ز بسکه غلام علی ولی ست — شاداست زین سبب دلِ اندوه‌گینِ ما
زود از کرم علی بدهد هر مرادِ میر — هردم همین دعاست بقلبِ حزینِ ما

مارا بنام و ننگ نه باشد تعلّقی
اسمِ عظیمِ او شده نقش نگینِ ما

گل کرده است آتش عشق از بیان ما — مانند شمع سوخته ما را زبان ما
هر شب با شک و آه شد از همدمان ما — شاید که هست شمع هم از دودمان ما
تیرِ نگاه پَی به پَی ابرو کمان ما — باید زدن که باز نیابی نشان ما
از دل دمی جدا نبود دلستان ما — طرح جدائی است پَیِ امتحان ما
آخر نسیم مژدهٔ یک لحظهٔ وصال — از دل برد غبار غمِ جاودان ما
ما بلبلانِ گلشنِ فردوس بوده ایم — یکبار سوخت آتش حرص آشیان ما
باید زبان شمع بریدن شبِ وصال — چون نیست غیر او کسی از محرمان ما
رنگ حنا خوش است ز رنگ گل حنا — باشد بهار ما همه بعد از خزان ما
بے دولت است مصر خریدار کس نشد — هر چند یوسفی ست در این کاروان ما
(ب ـ ب)
بِ مهری سپهر و کواکب چه می کند — گر مهربان شود مهِ نا مهربان ما

وردِ دل اسمِ پاک علی العظیم شد
این ورد ماست قوّتِ دل قوّتِ جانِ ما

من کجا دل کجا قرار کجا — طاقت و تاب انتظار کجا
انتظار وصال با که کشم — دل کجا جان بیقرار کجا
جان قرار از قرار وصل نیافت — عهد جانان استوار کجا
در ز مستان هجر نالد دل — وصل گل فصل نوبهار کجا

شد مزاجم خنک ز سردی دَی ساقی آتشین عذار کجا
دل زغم آب گشت وجان بیتاب آخر آن یار غمگسار کجا
جز درت ای امید گاه عظیم
برود این امیدوار کجا

روباه فلک کرد بمن مکر و دغا را نشناخته او قدر سگ شیر خدا را
کوتاه نه کرد ازسر من چرخ جفا را ای کاش بگویند به شه حال گدا را
بر پا ز پیٔ رنگ چه بندی تو حنا را بر چشم من از لطف بمال آن کف پا را
گه اشک گهی آه موافق شده با من دور از تو پسندیده ام این آب و هوا را
از ظلمت اندوه نجاتم دهی از مهر(۱) چون صبح کشائی تو اگر بند قبا را
یار آمد و دستم تهی از نقد نثار است ای چشم گهر بار مدد کن تو خدا را
هر دم بحضور شه ما فتح علی خان از من برسان باد صبا عرض دعا را
تا خاک من از تنشه رساند به نجف باز هر دم بکشم منّت نو باد صبا را
عمر ابد از بوسه ات امید عظیم است
چون خضر نه خواهم مدد آب بقا را

باری طلب کن ای بت در بزم‌خویش‌ما را تا باریاب گردم در بزم تو خدا را*
جا کن بدیدهٔ من از مردمک مپرهیز کاندر خوشامدت خود خالی کنند جا را*
حسنت زیاده بادا ای بادشاه خوبان شان تو کم نه گردد بنوازی ار گدا را
تا بعد مرگ خاکم در کوی او رساند تا زنده ام سفارش هر دم کنم صبا را
بیگانه شد عظیما بی او ز خود چو حافظ
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

نگیرد تا فلاطون از ته خُم دُرد صهبا را محالست این که داند چارهٔ داغ دل ما را
بجایٔ شعله گل از آتش ناکامیم خیزد بخاطر سوختم از بس خلیل صد تمنّا را
رخش بینم خطش بینم لب جان بخش او بینم چو من یکجا که بیند یوسف‌وخضرو‌مسیحا را
من حیران و یارشرمگینم را به صحبت بین ندیدی گر تو نقش صورت مجنون و لیلی را
نهال‌طبعم‌آب‌از جوی‌فیض قانعا (۲) خورده که هرشاخ خیالش‌داد صدگلهای معنی را
خریدم از دکان طبع آزاد این دُر موزون غلط کردم که کردم باچنین سندوی سودا را
بود شاه شهیدان بسکه سالار صف محشر
ز مهرش هست مرهم زخم عصیان عظیما را

---

(۱) ب ب ای مهر .
* بیاض قانع - نمبر ۱-
(۲) قانعان -

گداز و گریهٔ شبها فزود پرتو ِ ما — چو شمع هست شب تار در قلمرو ِ ما
ز بیخودی برهش همچو دانهٔ تسبیح — برشتهٔ کشش ِ دل بود تگ و دو ِ ما
بجای خون چکد از زخم ناوکش می ِ ناب — کمان تاک مگر کرده زه مه ِ نو ِ ما
بیک کرشمهٔ او عیش کوهکن شده تلخ — مبند نقش که شیرین ادا است خسرو ِ ما
کی از بهشت قناعت کشد عظیما پا
فریب ِ الفت ِ گندم نمی خورد جو ِ ما

زده تا عکس ِ مژگان ِ تو در آئینه خنجر ها — چو ماهی می طپد در چشمهٔ آئینه جوهر ها
(بیاد شوخی ِ عکس ِ رُخت ای ماه پیکر ها — چو ماهی می‌طپد در چشمهٔ آئینه جوهر ها*)
پی‌ِ سطری که رنگین گردد از ذکر لب لعلش — سزد گر از رگ ِ یاقوت تابم تار ِ مسطر ها
کدامین محفل ای مهر دو عالم کردهٔ روشن — که همچون ذرّه جویای توسی گردند خاورها
ز سوز آتش هجران دل و جانم که پُر داغ ست — بمحشر در بغل دارد ز بیداد تو محضر ها
عظیما مدح ِ حیدر مقطع ِ هر مطلعم باشد
کشد خورشید سر، آخر شود چون بزم ِ اختر ها

نزیبد فرش (۱) دیگر خانهٔ آزاد طبعان را — همین افتادگی فرش است بزم خاکساران را
بسودای لب جان بخش او هر کس شود مجنون — کند زنجیر همچون خضر موج آب حیوان را
شگفته صد گل زخم از دلم بر یاد ابرویش — ز جوی تیغ دادم آب این گلهای خندان را
نمی جوشد ز بس یک ذره چرخ از سرد مهریها — چوصبح از صحبتش حاصل دم سرد است یاران را
ز طوق قمریان زنجیر بر هر بند او دیدم — مگر دیوانه کرده قامتش سرو ِ گلستان را
مگر ای (۲) سنگدل قصد شکست خاطرم داری — که چون طرف کلهٔ یکسر شکستی عهد و پیمان را
بود هر سنگ فرهادی و هر خار است مجنونی
عظیما چشم دل بکشا ببین کوه و بیابان را

تا چو خورشید از نظر رفت آن بت چالاک ِ ما — تیره شد گردون ز دود آه آتش ناک ِ ما
بلبل دل تا به گلدام محبت صید شد — کرد صیادش قفس از سینهٔ صد چاک ِ ما
جز شکست خویشتن کیفیّتی حاصل نکرد — دانهٔ زر بود گویا این دل غم ناک ِ ما
ابروی ما [چون] ستاند باج از لعل و گهر — اشک خون آمیز ریزد دیدهٔ نم ناک ِ ما
رخنه تا در کار دشمن شد دل ما سوخته — چاک جیب برق دوزد سوزن خاشاک ِ ما
از چه رو ما همچو نادانان غم ِ روزی خوریم — پخته شد چون نان ما بر شعلهٔ ادراک ِ ما
ای صبا بردار ما را تا بگوئی بو تراب
این صدا خیزد عظیما بعد مرگ از خاک ما

---

* بیاض قانع نمبر ۱
(۱) نه زیبد هیچ فرشی خان... (بیاض قانع نمبر ۱)
(۲) این.

نیست قدر سخن سرائیها بعد ازین ماو بي نوائیها
دل بریدم ز آشنائیها بدم خنجر جدائیها
صاف بودی بمن غبارت بود خطت آمد پیِ صفائیها
اي بمن کج بغیر راست مشو راست رو راه کج ادائیها
گر بیائی سوی تهی دستان سردست است جان فدائیها
نیست بر نقد گنج معنی من سکّه جز داغ ناروائیها
همتم پر وسیع و دستم تنگ پر به تنگم ازین خدائیها
گریه ام بحر و کلبه ام زورق بعد ازین ما و ناخدائیها
من وواعظ دو چیز خوش کردیم بیخودیها و خود ستائیها
گر عظیما وصال می طلبی
شو جدا از مني و مائیها

ماه را کرده دو پاره احمدِ مختارِ ما مهر گرداند دوباره حیدرِ کرّارِ ما
کفر عشقش میکشاید صد گره از کار ما میکند از رشتهٔ تسبیح ما زنّارِ ما
تا دکان آراستیم از بهر سودای جنون از شرارِ سنگِ طفلان گرم شد بازار ما
(ب ـ ب)
پابگل داریم گرچه از گریه ها در راهِ دوست سوخت همچون شمع ما را گرمیٔ رفتار ما
بسکه در از(۱) اختلاطِ خلق بر خود بسته ایم نیست کس همرنگ ما جز صورت دیوار ما
کی دهندت غیرِ گنج گوهر از بحرینِ چشم قیمت یوسف جواهر نیست در بازار ما
شد ز ذوقِ نغمه اش هر برگِ گل گوشي دگر
چون عظیما عندلیبی نیست در گلزار ما

فهم ذات تو نگنجید در اندیشهٔ ما عجز از وصف صفات تو بود پیشهٔ ما
نیست جز یادِ علی هیچ در اندیشهٔ ما خالي از شیر خدا نیست دمی بیشهٔ ما
جوی شیر است بهر صفحه روان ای فرهاد کلکِ شیرین رقمِ ماست که شد تیشهٔ ما
(ب ـ ب)
نگه مستِ تو ام کرد ز می مستغني چشمِ میگونِ تو شد ساغرِ ما شیشهٔ ما
ما نهالِ گلِ بیخارِ ریاضِ قدسیم در زمینِ چمنِ خلد بود ریشهٔ ما
سخنِ عشق شد از روز ازل شغلِ عظیم
نیست جز ذکرِ صنم نامِ خدا پیشهٔ ما

---

(۱) م - خ - بسکه در را ز اختلاط.

از سر کویت پریدن چون هوس باشد مرا   مرغ تصویرم ز بال و پر قفس باشد مرا
چاشنيء لعل شیرین تو بس باشد مرا   گر کنم میل شکر حرص مگس باشد مرا
بیکسي شد یار من بر عهد و پیمان وفا   ناکسم زین پس اگر الفت به کس باشد مرا
دست من هرچند کوتاه ست از دامان دوست   بر گریبان پاره کردن دسترس باشد مرا
ناله ام بیدار دل سازد باهلِ کاروان   گر زبان و دل یکي همچون جرس باشد مرا
رشتهٔ طول امل پیچید بر دلها چو مار   دل پُر از سودای زلف یار بس باشد مرا
شعلهٔ آهم تواند خرمن عصیان بسوخت   چشم همچون برق کي بر خار و خس باشد مرا
هر نفس دارم هوس تضمینِ مصراعے دهی   این هوس دارم بخاطر تا نفس باشد مرا

نرگس سرشار او کیفیتّی دارد عظیم
بهر مستی جام می حاشا هوس باشد مرا

دل چو بگرفت دامن شبها   شده روشن گهر چو کوکبها
بشکنند کوه چون یکی گردد   دل عشاق با دل شبها
هر که دریافت وحدت‌مشرب   شد مبرا ز شرک مذهبها
تا نخواندم ز باب دل سبقی   فتح بابی نه شد ز مکتب ها
حرف هر چند تند و تلخ بود   نغز و شیرین شود از آن لبها
زلف شد صاحب هزاران دام   هندوی یافته چه منصبها
در ره عشق از طپیدن دل   نه بود احتیاج مرکبها
طبع عشاق سخت رنجاند   حرف ناصح چو نیش عقربها

در تمنّای یار وردِ عظیم
هست شبها و صبح یارب ها

راه عشق ست این اگر زاد سفر داری بیا   گریه های نیم شب آه سحر داری بیا
تیغ می بارد درین ره گر سپر داری بیا   نوک ابروی بتی گر در جگر داری بیا
طی نمي گردد بجز پرواز این راهِ دراز   از طپیدن های دل گر بال و پر داری بیا
راه پر پیچ و شب تاریک منزل بس دراز   گر خیال زلف مشکین راهبر داری بیا
می‌شود این جا علاج تلخ کامی های هجر   از لب شیرین اگر میل شکر داری بیا
همچو مستان می‌توان این راه را غلطیده‌رفت   لغزش مستی گر از من بیشتر داری بیا
چشم دل روشن شود از نور مهر بو تراب   آرزوی سرمه گر زین خاکِ در داری بیا

پر شد از فیض نگاهی جام امید عظیم
گردشِ چشمی اگر اندر نظر داری بیا

عشق از خانه برد یوسف را — به زلیخا سپرد یوسف را
جذب مردانهٔ زلیخا بود — که ز یعقوب برد یوسف را
پیر کنعان بجز تحکم عشق — کی به اخوان سپرد یوسف را
او بچنگال شیر عشق افتاد — گرگ مسکین نخورد یوسف را
کشش عشق بر کشید از چاه — نه کشید آبخورد یوسف را
عشق آخر بسا بزرگش کرد — گرچه برداشت خورد یوسف را
غیر عصمت گلاب از و نچکید — چون زلیخا فشرد یوسف را
چاه و زندان به زنده دل چه کند — در جفا دل نه مرد یوسف را
بود سر مست او ز جام جمال — چه کند صاف و درد یوسف را
جاه سلطان عشق بود عظیم
کز غلامان شمرد یوسف را

یوسف چو شده شمع شبستان زلیخا — پروانه صفت سوخت دل و جان زلیخا
یوسف چو شده آتش سامان زلیخا — تا چرخ شده دود ز ایوان زلیخا
مهمان عزیز آمده بر خوان زلیخا — رو تافته از نعمت الوان زلیخا
قربانی جانان شده چون جان زلیخا — صد جان عزیز آمده قربان زلیخا
عشق است کز و روشنیی دیدهٔ یعقوب — شد روشنی دیدهٔ گریان زلیخا
هر بیت زلیخا شده چون مطلع خورشید — یوسف شده چون مطلع دیوان زلیخا
جز دست بریدن بغلط نفع ندیده — آن جمع که شد قائل نقصان زلیخا
عشق است که نگذاشت زصد گنج جواهر — غیر از گهر اشک بهداماں زلیخا
از بسکه دلش تابع فرمان خدا بود — یوسف نه شده تابع فرمان زلیخا
زان چاک که زد در پس پیراهن یوسف — آلودهٔ تهمت شده داماں زلیخا
ازوسعت میدان[که ِ]عصمت که دلش داشت — یوسف نشده تنگ بهزندان زلیخا
جانش ز اسیران غم یوسف و یوسف — بوده است بظاهر ز اسیران زلیخا
اوقوّت ِسرپنجه واین قوّت دل داشت — رستم بنود قابل میدان زلیخا
دادش بعوض عشق دگر عمر دوباره — یک عمر چو شد مدت هجران زلیخا
از سلطنت عشق عظیم است که یوسف — شد منسلک سلک غلامان زلیخا
ازصدق وصبوریست که یوسف زغلامی — آخر شده تاج سرو سلطان زلیخا
تا عرش عظیم است پر از نالهٔ عشاق
خالیست اگر دهر ز افغان زلیخا

دل خانهٔ خدا ست بجا می کنیم ما — گر جای خانه زاد خدا می کنیم ما
جان را فدای ناز و ادا می کنیم ما — یک بار حق ناز ادا می کنیم ما
هم چشم گر غزال خطا می کنیم ما — با چشم یار عین خطا می کنیم ما
این(۱) نیم جان به نیم نگاه تو می دهیم — بنگر بقدر جنس بها می کنیم ما
عندالطلب دهیم ترا جان که داده‌ای — قرض ترا بوعده ادا می کنیم ما
محرابِ ابروی تو چو بینیم روبرو — گر فوت شد نماز قضا می کنیم ما
هر صبحدم بیادِ هم آغوشی نگار — چون گل ز شوق جامه قبا می کنیم ما

(ب ـ ب)

بگذاشتیم برگ و نوائی گرفته ایم — بی برگ همچو نی چه نوا می کنیم ما
گر خونِ دل برون ز رهِ دیده می کنیم — در دل برای درد تو جا می کنیم ما
در دهر همچو دیده معالج نه‌دیده‌ایم — هر درد را ز گریه دوا می کنیم ما

شوید سرشکِ نامهٔ جرم عظیم ما
این گریه بهر روز جزا می کنیم ما

نامِ خدا علی ست بحق درحسابِ ما — شهبازِ عرش جان نبی بوترابِ ما
هر چند گشت پردهٔ صورت حجاب ما — نبود جدا ز بحر بمعنی حباب ما
چین در جبین فگنده مه پر عتاب ما — بس(۲) روز حشر گرم شده آفتاب ما
ما راست عزم سجدهٔ محراب ابروش — شک نیست ماه نو بدود پار کاب ما
ابواب عشق بر رخ ما نفس بسته بود — هر باب شد ز باب نبی فتح باب ما
هرگز شب دراز فراق تو طی نشد — زلفت اگرچه کرد بیان پیچ تاب ما
گفتیم ما قصیدهٔ در و صف قامتت — جز زلف تو نکرد ادا کس جواب ما
کردیم سیر جمله سواد و بیاض دهر — گر دید بیت عزلت و عجز انتخاب ما
زاهد گرفت سبحهٔ صد دانه را بدست — تا بشمرد تمام گناه و ثواب ما
آغاز سوز عشق ز دل گریه آورد — تا پخته گشت اشک نه‌ریزد کباب ما
منت خدای را که غلام علی ولی است — سلطانِ سنده فتح علی فتحیاب ما

ور دم بغیر نام علی العظیم نیست
جز ذکر یار نیست سخن در کتاب ما

---

(۱) م– خ– آن نیم جان (۲) شد .

(در محکۂ خسروی این غزلِ عظیم درین ردیف مندرج است) :-

یارب دلِ زارم نه دهي دلشکني را | کین ملکِ سلیمان نه سزد اهرمني را
قاصد برسان نامهٔ من خوش سخني را | کو بنده نموده به سخن همچومني را
شد رام نگارم بہ رقیبي کہ سیه روست | برده بہ جفا زاغ ز بلبل چمني را
با مدّعي اي یار چه هم بزم نشیني | با خار چه نسبت گلِ نازک بدني را
یارم ز برم رفت فرستاد نشانم | یوسف بفرستد به پدر پیرهني را

واقف بشود یار گر از دردِ عظیم
از بهر علاجم بنویسد سخني را

(در محکۂ خسروی این غزل هم مندرج است) :-

بده ساقي از مرحمت جام را | کہ خواهد دلم باده گلفام را
بده ساغرے تا شوم مستِ عشق | کسي گوید آن مه مي آشام را
بساغر بده دور ساقي کہ من | زنم پشتِ پا دور ایّام را
سرت کردم از لطف گیسو کشا | کہ مرغِ دلم خواهد این دام را
به رخ زلف بکشا که بینم بهم | بروي تو من کفر و اسلام را
نبردي چرا نامِ من از کرم | بگوید کسي خوب خوشنام را
ازان لعلِ لب بوسه ای خواستم | بمن مرحمت کرد دشنام را
بکن بر غلامعلی شه کرم | الٰهي نواز آلِ بهرام را

کرم از علی شه طلب کن عظیم
کہ یابي از و پُر همه کام را



نیست غیر از تو یارِ دل یا رب | شهریارِ دیارِ دل یا رب
تو گلِ نو بهارِ دل یا رب | بلبلت صد هزار دل یا رب
کی شود از غم تو نا فرمان | لالهٔ داغ دار دل یا رب
معتبر می شود قباله به مُهر | داغِ تو اعتبارِ دل یا رب
دل بي درد خانهٔ ایست خراب | دردِ تو خانه دار دل یا رب
بهرِ دیدارِ راه چشم گرفت | آب شد ز انتظار دل یا رب
نحن اقرب الیه فرمودي | بر قرارت قرار دل یا رب
ذکر تو هست امتیاز زبان | فکر تو افتخار دل یا رب

ورد اسم عظیم تو هر دم
شد مرا غمگسار دل یا رب

رفعت بو تراب را دریاب　　رجعت آفتاب را دریاب
چون علي باب شهر علم نبي است　　شهر جوئي تو باب را دریاب
تا که جان ست راه جانان رو　　جان پا در رکاب را دریاب
یک نمود یست خشک هستي ما　　موجهاي سراب را دریاب
جسم تو قطره ایست بالیده　　اعتبار حباب را دریاب
اوست باقي و مابقي فاني　　نقش کاغذ بر آب را دریاب
هست بي یار خورد و خواب حرام　　لذت خورد و خواب را دریاب
نیست چون اشک درد عشق دُري　　این جواهر خوش آب را دریاب
جلوهٔ شمع بین ز پیراهن　　حسن اندر نقاب را دریاب
مستي جام عشق خوش مستي است　　نشهٔ این شراب را دریاب

ز استخوان بندیِ کلام عظیم
مغز اُمّ الکتاب را دریاب

هر چند بر نجوم بود سرور آفتاب　　پیش رفت ز ذره شده کمتر آفتاب
از بسکه هست نشّهٔ مستان تو بلند　　در بزم میکشان تو یک ساغر آفتاب
یکدم چو چشم گرم کني مي شود سیاه　　هرچند شد به مهر تو بس انور آفتاب
از بهر دفع لشکر ظلمت بحکم تو　　بر فوج اختران شده سر عسکر آفتاب
بر آسمان مرتبه اصحاب کالنّجوم　　حیدر چو ماه باشد و پیغمبر آفتاب
از راه غیر یار بگردان دلم بحکم　　اي آنکه کارگر شده حکمت بر آفتاب

خورشید یا عظیم ز فرمان بران تُست
در راه خدمتِ تو دود با سر آفتاب

باب علم مصطفی شد بوتراب　　غیر او این رتبه را کس نیست باب
زلف بکشا برفگن از رخ نقاب　　جلوه گر کن در دل شب آفتاب
شب نمي دانم کجا خوردي شراب　　جانِ من شد جانِ من از غم کباب
عارضش را دیده، مي بوسم(۱) لبش　　مي پرستي خوش بود در ماهتاب
تند گشت و سینه مالي کردمش　　سینه اش را صاف کردم از عتاب
ماهِ نو چون دید ابروي ترا　　خم شد و بوسید پایت چون رکاب
خال بر شه فردِ ابروی صنم　　نقطه کرد ایزد نشانِ انتخاب
وصف زلفش گفته ام سر تا بپا　　نظم من باشد سرا پا پیچ و تاب

(۱) م-خ- مي بوسد.

میر ما فتح علي خان شاهِ سند | از غلامی علی شد فتحیاب

گر تو خواهي دیدن عرش عظیم
سرمه کش از خاک کوی بوتراب

تا کرد تاب جلوهٔ رویت نقاب آب | از حیرت ست آئینهٔ آفتاب آب
از گریه در هواي تو چشمم سفید شد | شاید که بگذرد زسرم چون حباب آب
ساغر ببین ز گردش چشمت شکست خورد | بنگر که شد بدور نگاهت شراب آب
آغاز سوز عشق ز دل گریه آورد | ریزد در آتش از رگِ خامي کباب آب
از گریه بے تو چشم من از بینش اوفتاد | سازد همیشه خانهٔ مردم خراب آب
چون ابر آن نگار ز بزمم سوار شد | چندان گریستم که گرفتش رکاب آب

بیرون بر آ ز خانه ببین بارشِ عظیم
پاشیده چشم من به رهت چون سحاب آب



دستم چو دامن شه دین بوالحسن گرفت | دست خدا بدست کرم دست من گرفت
بلبل بغیر گل چه نشاط از چمن گرفت | بے تو دلم غبار ز خاک وطن گرفت
از شش جهت دو چار شدش شاهد مراد | هر کس وسیله در دو جهان پنجتن گرفت
از شوق جلوهٔ تو درین محفل آمدیم | پروانه بهر شمع ره انجمن گرفت
گل از رخت خجل شد و اندام نازکت | صد رنگ حرف برسمن و نسترن گرفت
لعل توچون به لعل بدخشان شکست داد | بے حرف پیشکش ز عقیقِ یمن گرفت
من پای نام آن که چو عشاق مي شمرد | اول ز جمله نامِ خدا نام من گرفت
زلف نگار بست چه اقلیمها به تار | هند و تتار و چین و خطا و ختن گرفت
گفتم رقیب دیو به لعل تو دست یافت | گفتا نگین خاتم جم اهرمن گرفت
طول فراق داد دل خسته را کمال | یعقوب را ز هجر پسر چون محن گرفت
اول نیافت در چه کنعان از و خبر | آخر ز مصر نفحهٔ آن پیرهن گرفت
زلف سخن دماغ جهان را به مشک سود | تا دست طبع من سر زلف سخن گرفت

انگشت بر کلام عظیم ار نهاد کس
في الحال از خطاء خود اندر دهن گرفت

وردِ دل نامِ پاکِ یار خوش است | یار دل یک ز صد هزار خوش است
از همه چیز وصل یار خوش است | وصل گر نیست انتظار خوش است

انتظار از امید خالي نیست | دل به وصلش آمیدوار خوش است
چون دهد دلربا قرار وصال | دل به هر لحظه بی‌قرار خوش است
ناخوش از درد مي شود هر دل | دلِ عاشق بدردِ یار خوش است
سوز عشق است رونق عشّاق | لاله با جانِ داغدار خوش است
پیریم عشق نوجوان دارد | این خزانِ من از بهار خوش است
بَرَدَ آخر اجل چو دست بدست | جان سپردن بپای یار خوش است
نام او پائدار شد از دار | سرِ منصور حق بدار خوش است
گریه بي اختیار خوش باشد | خنده گاهي به‌اختیار خوش است

منم امیدوار عفو عظیم
عفو بهرِ گناهگار خوش است

وسعت‌صحرای‌مشرب بین چه‌سیرش دل‌کشاست | سرِّ سبحان الذي اسریٰ بعبدِه برملا ست
دین ما شاهد پرستی کفر ما زهدِ ریاست | خاطر آزاد ما با کفر و دین کي مبتلا ست
تار زلف و دانهٔ خال بتان تسبیح ماست | با چه خوش تسبیح دائم ورد ما نام خدا ست
کی غبار اختلاف کفر و دین زد راهِ ما | ز انکه بار کاروانِ ما همه صلح و صفا ست
دین‌شب ِمهتاب باشدچون‌شب ِتاریک کفر | ازطلوع صبح وحدت هر دوتارا انتها ست
اصطلاح کفر و دین‌خال‌وخط یک‌چهره است | گر رحیم‌ست و اگر رام‌ست‌اسم‌یک خدا ست
دین به‌دین‌داران‌مبارک کفر با کفار خوش | ذرّهٔ دردی مرا از مهر جانان مُدّعا ست
نیست در دیرو حرم آن دلنشین جان جهان | تو چرا بیگانه می‌کردی که با تو آشنا ست

گر علي ورد ملائک هست بر عرش عظیم
نزد اهلِ دل عجب نبود علی نام خدا ست

زمانه گرچه جفا پیشه و دل آزار است | دل از زمانه نه‌نالد چو یار دلدار است
سزای چشم ستمگار تو که خون خوار است | همین بس است که چشمت همیشه بیمار است
چرا علاج نه شد بهر چشم بیمارت | لبت مسیح زمان، گیسوی تو عطار است
نه‌کرد چشم تو چون از غذاي خون پرهیز | طبیب نقص ندارد گناه بیمار است
بچشم مست تو دل داده ام ز بی‌هوشی | نه‌داد شیشه به‌مستان کسی که هشیار است
تو پیچ و تاب دلم در شب دراز فراق | ز زلف خویش‌نه(۱) پرسی که‌او خبردار است
به‌زلف یار اگر بسته نیست معذور است | دل فقیه که در ریش خود گرفتار است
گواه مرده دلیهای شیخِ چادر پوش | کفن ز پیرهن و گنبدش ز دستار است

(۱) به پرسی-

فتادم از نظر مردمان بجرم عظیم
نگاه لطف شه جرم بخش درکار است

دل من ناخوش ازین غمکدهٔ هستیها ست گر دمی خوش بود از دولت خوش مستیها ست
فارغ البالـــی گلـزار عـدم میجویـد بلبل دل که اسیر قفس هستیها ست
بـر بلندی جهان سر نه توان کرد بلند میوهٔ نخـل بلندی جهان پستیها ست
لفظ هستی چو شود زیر و زبر دست بدست زیـر دستی نه سزاوار زبـر دستیها ست
آسیا سنگ که بالاست بود سرگردان سنگ زیرین بقرار از سبب پستیها ست
هوش مندی و خودی سخت گناهی ست عظیم
دل من معتقد بیخودی و مستیها ست

بهر عقبیٰ آستان شاه مردانم بس است بهر دنیا درگه فتح علی خانم بس ست
خسرو عشقم کتاب درد دیوانم بس است گنج بی پایان من چشم در افشانم بس ست
تاج دار کشور دردم بافواج سرشک آن لوا و طبل شاهی آه و افغانم بس ست
از زر و گوهر اگر دارند مردم آبرو آبروی هر دو عالم چشم گریانم بس ست
گریه و آه و فغان و بی قراریهای دل در فراق از بهر وصلش سازو سامانم بس ست
دست من از دامن دلدار گر کوتاه ماند از غم دوریش دست اندر گریبانم بس ست
گر بظاهر سوی من کم بیند آن محجوب یار آن نگاه زیر چشم و لطف پنهانم بس ست
تیز از بهر چه می سازی تو تیغ غمزه را از کمان ابروت یک تیر مژگانم بس ست
دم بدم [چون] هست از چشم تو امیدم عظیم
یک نگاهت از پیٔ هر درد درمانم بس ست

در چراغ دیدهٔ من آب جای روغن ست چشم عاشق همچو شمع از گریهٔ خود روشن ست
چون زکارم وا نه گردد عقده هنگام دعا مدّ آمین اجابت ناخن دست من ست
گوشه گیری مایهٔ عافیت روشن دلان ست کم کشد باد آن چراغی را که زیر دامن ست
کشت خود گرسبزخواهی غافل از دلها مباش هر شرار آتش دل برق چندین خرمن ست
کلبهٔ دل شد عظیما تا نشان ناوکش
پر تو مهر علی را هر شگافش روزن ست

مـرا در کـوی گـل رویٔ مقام ست دگـر فـردوس را از مـن سلام ست
به یـار ار می خوری باشد حلالت و گر آبی خوری بی او حرام ست
خدای خـویش آخـر رام خود ساخت بت هندو کـه وردش رام رام ست

نمی آیــد برون از سینه ام آه مترس اي چرخ تیغم در نیام ست

خیال آن رخ و آن زلف دائم
عظیما خوش انیسِ صبح و شام ست

بیا بیا که دل از انتظار خالی نیست دو جیب دیده ز نقد نثار خالي نیست
دلم همیشه ز نقش نگار خالي نیست چو بزم شاه ز نقش نگار خالي نیست
دل از خیال لب لعل یار خالي نیست پیاله ام ز مئی خوشگوار خالي نیست
اگرچه پیر شدم عشق نوجوان دارم خزان من بخدا از بهار خالي نیست
اگرچه دست تهی مانده ام ز نقد وصال بحمد لله دل از انتظار خالی نیست
اگرچه نیست مرا دسترس به دامنِ گل هزار شکر دل از خار خار خالي نیست
گهي جفاي فراق و گهي امید وصال به هیچ وقت دلم زین دوکار خالي نیست
تو صید لاغري اي دل به‌دستِ غم ورنه کمند زلف نگار از شکار خالي نیست
بلند نامي سردار عشق هست مدام هنوز از سر منصور دار خالي نیست
مکن به‌هیچ دلِ(۱) دردمند جور و جفا که هیچ شهر دل از شهریار خالي نیست
حساب کس نتوان کرد بی دلانش را کجا دلي که درو جاي یار خالي نیست
بهار مقدم شه بوي عیش مي بخشد مرا که دل ز غم غمگسار خالي نیست
بهار یادِ نگار و خزان فراموشي ست ریاض دل ز خزان و بهار خالي نیست
پــيِ نثار شه سند میر فتح علی زبانم از گهر شاهوار خالي نیست
امیر ما ست که از جان و دل غلام علی است ز نیک نامي او روزگار خالي نیست
سحاب بخشش و بحرِ کرم علی ولي است که باغ همت او از بهار خالي نیست

بود بدرگه شاهِ نجف امیدِ عظیم
که هرگز از درش امیدوار خالي نیست

شد خم ابروش محراب دعا وقتست وقت سجدهٔ شکرش اگر سازي ادا وقتست وقت
بشکني گر یکسر آن زلف دو تا وقتست وقت گر کشائی این گره از کار ما وقتست وقت
کام جانم گر دهي نام خدا وقتست وقت جان شیرین نیست دائم خسروا وقتست وقت
گوشهٔ چشم تو دارم مدعا وقتست وقت گر نگاهي مي کني بهر خدا وقتست وقت
گل گریبان میدرد از شوق هم آغوشیت گر کشائی در چمن بند قبا وقتست وقت
امشب از شوقت من از دل دل زمن شد بیخبر گر دلم را مي بري از من جدا وقتست وقت

(۱) دلے-

جان من آمد به‌لب از آرزوي دیدنت گر بگرداني ز لب جانم بیا وقتست وقت
پا بچشم من بنه اي نور چشم عاشقان مرد مک بهر تو خالي کرده جا وقتست وقت
بی سر زلفش دماغ دل پریشان گشته است گر رساني بویش اي باد صبا وقتست وقت
از دعاي من شدي تو شاه خوبان جهان گر ادا مي‌سازي آن حق دعا وقتست وقت
خسروا دل نغمه سنج گلشن اقبال تست گر نوازي بلبل شیرین نوا وقتست وقت

این غلام مدح خوانت آرزو دارد عظیم
بر سگ خود کن نظر شیر خدا وقتست وقت

اشکم ز سر زلفت ز پا این هم گذشت آن هم گذشت
تیرت ز جان جانم ز جا این هم گذشت آن هم گذشت

در دور حسنت اي صنم دیدم که در دیر و حرم
راهب ز بت شیخ از خدا این هم گذشت آن هم گذشت

لعل لبت جان مي دهد چشم تو ایمان مي دهد
حکم قدر امر قضا این هم گذشت آن هم گذشت

بگذشت تا آن گل بدن چالاک از صحن چمن
بلبل ز گل گل از صبا این هم گذشت آن هم گذشت

گو آن بهشت دلکشا گو آن نگار خوش ادا
آن بزم گو ساقي کجا این هم گذشت آن هم گذشت

آن دلربائیها چه شد و آن وعدهٔ فردا چه شد
اي جان عاشق بي وفا این هم گذشت آن هم گذشت

مجنون به‌صحرا جان سپرد فرهاد در کهسار مرد
شد دور دور عشق ما این هم گذشت آن هم گذشت

از گریهٔ بسیار من و از ناله‌های زار من
اشک از زمین آه از سما این هم گذشت آن هم گذشت

افتاده ام بر خاک من زار و گریبان چاک من
طاقت ز تن تن از قبا این هم گذشت آن هم گذشت

خونم ز تیغت پاک شد در سر هوسها خاک شد
تیغم ز سر سر از هوا این هم گذشت آن هم گذشت

از من ترا پروا نه ماند چون و چرا را جا نه ماند
فکرم ز چون لب از چرا این هم گذشت آن هم گذشت

اي ماه عالم تاب من ای طالع خوش خواب من
مهر از دلت دل از وفا این هم گذشت آن هم گذشت

دل از طپش بي تاب شد چشم از بکا بي خواب شد
دل از طپش چشم از بکا این هم گذشت آن هم گذشت

از درد دوري جان من رفت و نه شد درمان من
فکر دوا شکر شفا این هم گذشت آن هم گذشت

کم ناز بر حسن و صفا کآخر ازین مهمان سرا
گر شاه باشد ور گدا این هم گذشت آن هم گذشت

اي یار بي پرواي من نشناختي قدر سخن
دست از قلم لب از نوا این هم گذشت آن هم گذشت

گرید عظیم از درد دل هر روز و هر شب متّصل
روز و شبم در گریه ها این هم گذشت آن هم گذشت

در هواي حور زاهد را خدا از یاد رفت
عمر او در آرزوي خلد چون شدّاد رفت

دیر شد گفتم که وقت وعده اش از یاد رفت
گفت بي پروائیش از یادش آن میعاد رفت

یاد آن دم کن که دم از همدمیها می زدي
از فراموشي شنیدم کآن دمت از یاد رفت

بار خاطر شد قفس را استخوان من هنوز
ذوق قید من نه شد کز خاطر صیّاد رفت

جوهرم بیند عدو دستت بود گر برسرم
همچو تیغ اندر نیامم مفت استعداد رفت

گر بود ملک سلیمان زیر نقش خاتمم
تا نیم خاک درت عمرم همه برباد رفت

صورت زاهد کجا با معني ما می رسد
صورتش یاد آمد و معني مرا از یاد رفت

ناله ها کردم عبث دور از در فریاد رس
چون رسیدم بر در او طاقت فریاد رفت

ما اسیران را بغیر از اشک آب و دانه نیست
این قفس شاید که از یاد تو ای صیّاد رفت

این بمعنی واصل است و آن بصورت آشنا ست
راهِ کلکِ ما نه کلکِ مانی و بهزاد رفت

بی‌تو بر من بین چه رفت ای خسروِ بیدار بخت
خواب شیرین می‌توان گفت آن چه بر فرهاد رفت

داروی دردِ دل از خاکِ در میخانه است
چون عظیم آن کس که ناشاد آمد اینجا شاد رفت

خانهٔ دل کی بجز انوار عشقت روشن است
دل بغیر از چاک دردت خانهٔ بی روزن است

در چراغ دیدهٔ من آب جای روغن است
چشم عاشق همچو شمع از گریهٔ خود روشن است

گوشهٔ پرهیز دارالامن جان روشن است
کی رسد صرصر چراغی را که زیر دامن است

تا به کی باشد اسیر این بلبل گلزار قدس
هست چون مرغ قفس تا روح ما اندر تن است

دل چو پُر از غیر شد خالی شد از اسرار حق
دل تهی از غیر حق اسرار حق را مخزن است

خانه بردوش است این دل دائما چون زلف یار
خانهٔ زنجیر زلفش تا دلم را مسکن است

پنجهٔ رستم به دامانِ وسیع پنجتن
بسکه بالیده به‌وسعت بیش از صد دامن است

می کشاید عقده زود از کار من دست دعا(۱)
مدِّ آمینِ اجابت ناخنِ دستِ من است

شعله ای از برق ابر رحمتت خاکش کند
گرچه عصیانِ عظیمِ من هزاران خرمن است

---

(۱) بیاض قانع نمبر:- چون ز کارم می کشاید عقده هنگامِ دعا-

ای عندلیب زین قفس آخر پریدني است | در گلستان قدس به‌عیش آرمیدني است
غافل ز یاد گل به قفس یک نفس مباش | تا گلستان به‌بال نفسها پریدني است
یک دم مکش ز سینه بغیر از ثنای گل | بر فوت هر دم آه تاسف کشیدني است
جز ذکر گل به لب سخني آشنا مکن | کآخر ازین سخن لب حسرت گزیدني است
هر سو که بنگري تو مبین غیر رنگ گل | ورنه ز چشمت اشک ندامت چکیدني است
لب باز(۱) کن به وصف گل گلش آفرین | گر آفرین ترا ز لب گل شنیدني است
خوش نغمه عندلیب هزاران غزل سر است | در گوش گل ترانهٔ هر یک رسیدني است
رنگین غزل به کنج قفس‌خوان زشوق گل | گر در قفس ترا گل بی خار دیدني است

رنگین سرشک ریز بعشق عظیم گل
گر سرخرو ترا گل دیدار چیدني است

گشتیم ما به نیم نگاهت تمام مست | کرد این مئي دو آتشه با نیم جام مست
از جام عشق تا به ابد شد مدام مست | هر دل که گشت روز ازل زین مدام مست
مستان هم از عبادت حق دور نیستند | افتادن ست سجده ، ستادن قیام مست
مستیم ما مدام ز صهبای بیخودي | شیخ از شراب کبر و خودي شد مدام مست
دام نگاه چشم تو گسترد بهر دل | شهباز مست باز فتاده به دام مست
مستان کجا بلندي دنیا طلب کنند | خوف فتادن ست چو باشد ببام مست
خاصان همه ز نشهٔ عشق اند مست خاص | هستند گو ز نشهٔ دولت عوام مست
روي تو شاه حسن به کرسي نشانده است | راست و چپش دو زلف دو هند و غلام مست

کیفیت عظیم بود در کلام من
مستي همیشه جلوه زند از کلام مست

بتي که عهد به پیمان ما ببست و شکست | دلم به زلف خود آن بي وفا ببست و شکست
شکست زلف به رخ روز هجر من طي کرد | دل شکستهٔ من زلف را ببست و شکست
شکسته بسته بود دائما دل و دینش | کسي که دل به بت دلربا ببست و شکست
کشاد بند قبا ؤ در امید کشا | دل ستم زده بند قبا ببست و شکست

شبي بداد دو کام عظیم آن خود کام
در دو طاقه و زلف دو تا به بست و شکست

---

(۱) لب یار کن

بلبل زده بـه دامن ابـر بهار دست　عاشق زده به(۱) دیدهٔ گوهر نثار دست
بلبل زده به پاي گل اندر بهار دست　دل زد به پاي ساقي گلگون عذار دست
دور سپهر نیست مـوافق به دور جـام　کم می رسد بجام در این روزگار دست
بلبل هزار ناله کشد در غم خزان　هر چند داد وصل گلش در بهار دست
بگریستم ز درد فـراقش هـزار شب　یک شب نه داد دولت وصل نگار دست
عمرم بشوق دولـت دیـدار شـد بسر　کي مي رسد بنعمت بوس و کنار دست
شیخا ببین که بیعتِ مي تازه کرده ام　دادم به پیرِ جام در این نو بهار دست
بهر دعاي دولت و اقبالِ میرِ ملک　بـرداشتم به حضرت پـروردگار دست

در بزم عاشقان شده ام سرخرو عظیم
کز اشک من نمود ضیاي نگار دست

هر کس که فیض مدح شه ذوالفقار یافت　تیغ زبان مدام چو من آبـدار یافت
هر کس که دل همیشه پر از درد یار یافت　او کعبهٔ مقاصد خـود دردیار یافت
دل از خیال غیر چو کس بر کنار یافت　او شاهد مـراد دل انـدر کـنـار یافت
طبعم طراوتي که ز پیغام یـار یافت　صحن چمن کـجـا ز نسیم بـهـار یافت
تـا دل به هند زلف نـگـار اعتبار یافت　بر نام دل چه منصب دامي قرار یافت
هـرگز فـرامشم نه شده در شب وصال　آن لذّتے که طبع من از انتظار یافت
آئینه جائے داد به پشت خودش ز لطف　سیماب را چـو بهر رخت بے قرار یافت
در حشر کی شود دل بے داغ مُعتبر　بي مُهر کی قبـالهء کس اعتبار یافت
درخون نشست هر که چو من در ریاض دهر　دل از فراق لاله رُخان داغ دار یافت
فتح علي شـه است غلام علي ولـــي　از شاه دین بـه شاهي دنیا قـرار یافت

در بحر گریه هر که زده غوطه چون عظیم
گوهر سرشک [همچو] دُرِ شاهوار یافت

باخداچون مصطفیٰ‌و مرتضیٰ کس یار نیست　ثانیِ این نورِ واحد هر همه انوار نیست
دل همان بهتر که یک دم دورازدلدار نیست　گر جدا از دلربا افتاد دل درکار نیست
دلبر آن بهتر که دلدارست و دل آزار نیست　دل همان خوشتر که ازآزار او بیزار نیست
چاک شد چون شانه‌دل زلف ترا درکار نیست　با وجودِ صد زبانش طاقت تـکرار نیست

(۱) بذل۔

با چنین رخ بابِ درست مطلع الانوار نیست | با چنین دل کار من با مخزن الاسرار نیست
از حساب دام زلفش کي شود آزاد دل | طاقتی بر آمدش از عهدهٔ یک تار نیست
دل نه فرماید گذر از لذّتِ دردت هنوز | ورنه جان‌دادن به هجرت این قدر دشوار نیست
عارضت گل، زلف سنبل، چشم نرگس، چهره باغ | محو دیدار ترا با سیرِ گلشن کار نیست
دل به جانان می دود نفسم رقابت می کند | در ریاض آفرینش یک گل بیخار نیست
ایکه چون من گشته‌ای از علتِ عصیان علیل | چارهٔ صحت ترا جز اشک استغفار نیست

عاقبت هم کُور ماند آو ز دیدارِ عظیم
هر کرا چشم دل این جا روشن از دیدار نیست

هر تحیّت که از حق امداد است | بر نبي و علي و اولاد است
دلم از پنج گنج دین شاد است | اي فلک دولتم خدا داد است
پنج گل آفرید ایزد پاک | که طراز ریاض ایجاد است
شاه اقلیم عشق شو ورنه | گر چه تخت جم است برباد است
رقعه هاي دلم به داغ فراق | همه با مهر عشق اسناد است
دل عاشق ز هجر مي نالد | بلبل اندر خزان به فریاد است
دل که از درد عشق آب نه شد | یا ز سنگ است یا ز فولاد است
دل پيء عشقِ کشوری ست خراب | ملک دل ها ز عشق آباد است
دل من گردِ چشم او گردید | صید در جستجوي صیاد است
کی شکایت کنم ز کم نگهي | یک نگاهي که کرده ای یاد است
دلم آموخت پیچ و تاب ز زلف | رشد شاگرد فخر استاد است
زاهد از بس به ریش خود در ماند | دلش از دام زلف آزاد است
دل ما را دعاي فتح علي | از علي العظیم ارشاد است

داد من مي دهد علي عظیم
اي فلک شیوهٔ تو بی داد است

تا تیر غمزه ات به دلِ عاشقان نشست | پیکان به دل نشست و خد نگش به جان نشست
تنها خضر به زندگیي جاودان نشست | از عمر بر نه خورد چو بی دوستان نشست
بلبل به گلستان که به فصل خزان نشست | از بهرِ پیش بندي با باغبان نشست
خوبان دهند کام دل عاشقان به دیر | گر دید پیر بر در تو گر جوان نشست
در چاه غفلت ست دلم تا هجوم عشق | یوسف به چاه منتظر کاروان نشست

پیکان نوکِ چشم چو ما دام توامان در سینهٔ مشبّکِ من توامان نشست
بیجا نشست دل به تماشای این و آن آن دم بجا نشست که با دلستان نشست
هر ناوکِ نگاه کجت دل نشین شده در حیرتم که ناوکِ کج در نشان نشست
تیر نگاه تو که همای سعادت ست از جان و دل بریده و در استخوان نشست
چون استخوانهای انار از صفا به دل هر ناوکت ز ناوکِ دیگر نهان نشست
خالي که هست بر لبِ شیرینِ آن نگار هند و نگر به تنگِ شکر پاسبان نشست
شیخ آمده به گنبدِ دستار و پیرهن فانوس وش به مجلس ما درمیان نشست
رشکِ آیدم به همدمي بلبلان باغ با من کسي کجا ست که هم داستان نشست
سازد همیشه دامن تر خشک آفتاب بےجرم شد کسي که به روشن دلان نشست
هنگام رزم و حملهٔ فتح علي امیر گرد از زمین بر آمده بر آسمان نشست
شیران روزگار بخواهند از و مدد هر کس به کوی شیرِ خدا چون سگان نشست

در بر گرفت شاهد کامِ عظیم دل
امیدوار هر که بر این آستان نشست

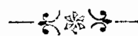
روزِ هر رزم شهِ دین صفِ اضداد شکست آن که با یک سرِ ناخن در فولاد شکست
فرقت جنت و حورش دل زهّاد شکست دل این فرقه غم خلد چو شدّاد شکست
سنگدل عهد شکن تازه چو میعاد شکست دل شکن باز به شوخي دل ناشاد شکست
دل فرهاد چو پرویز به بیداد شکست سر فرهاد به آن تیشهٔ فرهاد شکست
عشق شد منتقم آخر پسرش شیرویه بهر شیرین سر پرویز چو اضداد شکست
چه به عاشق کند آن شوخ که اندر طفلي تختهٔ مشق ستم بر سر استاد شکست
از غم و درد و فراق گل پیوسته بهار بلبل دل قفس سینه به فرهاد شکست
همه مرغان اسیر از قفس آزاد شدند وحشت من چو قفس در برِ صیاد شکست
سرو از بے ثمریهای خزان آزاد است ناورد دور فلک بر سر آزاد شکست
یا رب این داد دلم ده که کمان افلاک در دل خستهٔ من ناوکِ بیداد شکست
شاهِ منصورِ زمان فتح علي خان کز ضرب قالب خصم تهِ مغفر فولاد شکست

شاهِ شاهان جهان ست خداوندِ عظیم
حکم او تخت سلیمان بسرِ باد شکست

مسجدو بتخانه ها طاعات دل‌را باب نیست سجدهٔ دل را بغیر از ابروت محراب نیست
ماه را با جلوهٔ نور جهالت تاب نیست درشبِ وصلت‌مهِ من حاجتِ مهتاب‌نیست

گر نثارت را در و لعل و جواهر باب نیست — گوهر اشک آخر اندر چشم ما کمیاب نیست
درد عشقش چون کشد اکسیر خالص می‌شود — این دلم کز بیقراریها کم از سیماب نیست
چون زلیخا یوسف خود را چسان بینم به‌خواب — درغم هجر عزیز دل به چشمم خواب نیست
ازفراق آماده می گردد سر و برگ وصال — وصل را جز گریه و آه و فغان اسباب نیست
کي شود دل بر مراد خویش‌از وي‌خوشه‌چین — کشت امید وصال‌از اشک تا سیراب نیست
ریزد آخر از هجوم گریه ام مژگان چشم — هیچ جا دیوار خسها بر ره سیلاب نیست
در تلاش آب و نان هستند سرگردان مدام — کاسهٔ فرق حریصان کمتر از گرداب نیست
من در این بزم آمدم تو محسنا برخاستي(۱) — این روایت هیچ جا در روضة الاحباب نیست
اهلبیت آمد سفینه قول آن سرور حق است — خوف سختي صراط ای دل پيِ احباب نیست
شافع روز جزا فرمود اصحابی نجوم — ز آفتاب روز محشر اختران را تاب نیست

دست دل بردار بر باب یدالله العظیم
غیر او کس دستگیریهای دل را باب نیست



عشق را حسن یار شد باعث — حسن را عشق زار شد باعث
وصل را درد یار شد باعث — درد را انتظار شد باعث
در جهان اشتهار وحدت را — دو دم ذوالفقار شد باعث
درچمن رقص و وجد مستان را — موسم نو بهار شد باعث
روز و شب می پرستی مارا — ساقي گلعذار شد باعث
بي خودی های دائمی مرا — نگه مست یار شد باعث
آبروی مرا به هر دو جهان — دیدهٔ اشکبار شد باعث
کي وصالش در اختیارم بود — گریه بی اختیار شد باعث
قدر شیریني وصال تـــرا — تلخیٔ انتظار شد باعث
دل من کی اسیر می گردد — زلف زنجیر وار شد باعث

بهر قرب عظیم بـــا جانان
دل دور از فراق شد باعث

می زنـــد آهوی تتار عبث — لاف هم چشمی نگار عبث
چشمش این ناز را بخواب نه دید — نازد آهو بچشم یـــار عبث

---

(۱) برخواستي

در دیاری که دردِ یاری نیست باشد آسائش و قـرار عبث
شد به غفلت جواني و پیري شد خزانم عبث بهار عبث
آنچه جستم همیشه بامن بود عمر شد صرف انتظار عبث
آبِ اشک آتشِ دلم نه نشاند چشم من گشت اشکبار عبث
باخدا بر سر حساب مباش شیخ این سبحهٔ شمار عبث
نقش دنیا جدا کند ز نگار هست این نقش بی نگار عبث
جز علی العظیم بر در کس
نتوان شد امیدوار عبث

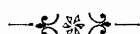
خدا نمود علی بر همه سران سرتاج که داده اند نبی را شهان ز بیمش باج
علي است آن که یدالله نیز اسدالله بیافت این دو خطاب از نبي شبِ معراج
خدا بشانِ علی لا فتی بفرموده رسوم دین نبی از علي گرفته رواج
بحکم ایزدِ جبار و احمد مختار نمود جان و تن و مالِ مشرکان تاراج
بجز نبی نبود هیچ کس عدیلِ علی
عظیم همسرِ شهباز کی شود درّاج

معشوقِ نو رسیده بود چند گاه کج تابوده نو بر آمده بر چرخ ماه کج
با این کجان چه صحبت دل راست می شود ابروی یار کج ، مژه اش کج ، نگاه کج
آسان کجاست دولت وصلش دلا دو زلف بر گنجِ حسنِ اوست دو مارِ سیاه کج
بنگر جلال و شوکت چشمش که گردِ او صف بسته ایستاده ز مژگان سپاه کج
رفته است راست چاک گریبان عاشقان بر سر نهاد سرور خوبان کلاه کج
از چرخ راست چون گذرد کز کجی او بگذاشته کمانِ دلم تیرِ آه کج
خواهیم از جناب علی العظیم داد
با راستان سپهر برفته ست راه کج

بر در شاه نجف هر همه شاهان محتاج همه شاهان به‌درش همچو گدایان محتاج
زخم عشق ست که آن نیست بدرمان محتاج چاک دل کی به رفو شد چو گریبان محتاج
زلفِ او با گهر گوش ندارد سر و کار به چراغي نبود شامِ غریبان محتاج
هر زمان صد دلِ پر چاک به گردش گردد نیست با شانه ای آن زلفِ پریشان محتاج
خط ز لب یافته جان گردِ لبش می گردد که بود خضر بسر چشمهٔ حیوان محتاج

چشم تو نرگس و عارض گل و گیسو سنبل عاشقِ روی تو نبود به گلستان محتاج
چشمِ من هر شب و هر روز گهر می بارد این نه ابریست که شد بامهِ نیسان محتاج
درد مندان همه دارند ز هم چشم مدد با دل خون شده شد دیدهٔ گریان محتاج

از غلامی علی یافت چو اقبال عظیم
عالمی شد بـدرِ فتح علی خان محتاج



ای دل تو مپرس ز اندهان هیچ از هیچ نمی شود بیان هیچ
در وصف کمر به پیچ و تابم جز نام نمانده درمیان هیچ
ای گل تو کرا به بر بیابی هستند برت سمن بران هیچ
هیچ ست متاعی بی خریدار دلهاست بغیر دلستان هیچ
قربان تو می کنم دل و دین شد بهرِ نثار نقدِ جان هیچ
یک ملک بچشم شه جهانی است در چشم فقیر دو جهان هیچ
مقصود محمّد ست از خلق بی یوسفی هست کاروان هیچ
جان دو جهان محمّد آمد خضر است بجانِ جاودان هیچ
یا شاه نجف علیّ اعلی بر درگهِ تو همه شهان هیچ
خود را تو ابو تراب خواندی با قدر تو هفت آسمان هیچ

امّیدِ عظیم یک نگاهت
پیشِ نگهِ تو بحر و کان هیچ



ماغافلیم از نفسِ دلکشای صبح بر حال ماست خندهٔ دندان نمای صبح
ما دست دل زدیم به دامانِ نیم شب زین حسرتست چاک گریبان قبای صبح
دستت اگر ز دامنِ شب کوتهی گرفت باری توان شدن نفسی آشنای صبح
از ظلمت شب آب بقا گر نیافتی آ ای علیلِ جرم بدارالشفای صبح
هر صبح صبح خندد بر گریه های من هر شام من بگریم بر خنده های صبح
امشب شب فراق دراز است غالباً آه مسلسلم شده زنجیرهای صبح
هر صبح دم بصدق و صفا مهرِ یار روز در یارب خوش‌نصیب ز صدق و صفای صبح
هر صبح چرخ کاسهٔ خورشید در بغل گردد بگردِ بابِ نجف چون گدای صبح

ما بوسه اش بیادِ بِنا گوش خواستیم
دارد عظیم فیض اجابت دعای صبح

کرده خدا بنامِ علی ابتدای فتح کرده علی بنام خدا انتهای فتح
خیّاطِ کارخانهٔ تقدیر از ازل بر قامت علی ببریده قبای فتح
کرده ست نامِ فتح علي در جهان بلند تا آسمان علي برسانده لوای فتح
آوازهای فتح علي آسمان شنید کرده خدا بنام علی التقای فتح
بنیاد و بیخ فتح علي کرد استوار با بازوي علي شده قائم بنای فتح
آمد برای فتح علي از خدا مدد ختم الرّسل بخواند برایش دعای فتح

حق کرد شادیانهٔ فتح علي عظیم
در گوش عرش و فرش رسیده صدای فتح



به شخصِ پیر مشو هرگز ای جوان گستاخ به باد رفت چو شد تیر با کمان گستاخ
مچین تو برگِ گلی را بگلستان گستاخ مزن شراره به دلهای بلبلان گستاخ
ز کوی یار نه برداری استخوان گستاخ هما توکی شدی این جا به این سگان گستاخ
مکن نظاره به رخسار مهوشان گستاخ به ماهتاب کجا می شود کتان گستاخ
پسند نیست ترا گر چو شانه دل پر چاک مپیچ در سر گیسوی دلبران گستاخ
اگر نه برگ و نوا می رسد بجا، زچه روست به لعلِ او نئی قلیون(۱) و برگِ پان گستاخ
مزاجِ حسن بسی نازک ست ای بلبل مبند بر سرِ شاخِ گل آشیان گستاخ
(ب-ب)

مجو جدل به بزرگان که بر سرش افتد کسي که تیر زند سوی آسمان گستاخ
سرت چو نیست سبک رو به دار عشق عظیم
بحرفِ حق مکُن ای سرگران زبان گستاخ

چون چهرهٔ تو گشت ز رنگین شراب سرخ دلهاي عاشقان شده همچو کباب سرخ
در باغ قطرهٔ عرقت چون بجوی آب افتد، شود بجوي چمن جمله آب سرخ
شاید که عکس چهره به دریا فگنده ای امروز گشت پیرهنِ هر حباب سرخ
بر روی خود اگر تو نقاب افگنی سفید از رنگ چهرهٔ تو نماید نقاب سرخ

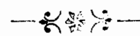
خورشید زرد گشت ز تاب عظیم تو
گاهی نه شد به پیش رُخت آفتاب سرخ

---

(۱) مرخ غلیان.

خواهي اگر به هر دو جهان آب و تاب رخ   از صدق نه بخاک در بوتراب رخ
با جمع بوالهوس منما بی حجاب رخ   در مجمع مگس نه کشي از نقاب رخ
گر دید چهره ات ز مئی آتشین چو گرم   پوشیده آفتاب بزیر سحاب رخ
رزّاق ایزدست تو مگذر ز آبرو   از بهر نان مریز به پیش کس آب رخ

چون از تو دور نیست در ایزد عظیم
اي دل به هیچ باب ز بابش متاب رخ



شق القمر محمّد عالیجناب کرد   حکم علي مراجعت آفتاب کرد
هر کس که شغل نعت رسالت مآب کرد   در عمر هر گناه که کرد او ثواب کرد
آن دل که سیر عرش برین بی حجاب کرد   کحل البصر ز خاک در بوتراب کرد
دلبر مرا به خلوت خود کامیاب کرد   بامن کشید می دل دشمن کباب کرد
آن گل چو صبح چهره برون از نقاب کرد   از رشک خار در جگر آفتاب کرد
زاهد اگر ز مستی می اجتناب کرد   بد مستئی غرور چه حالش خراب کرد
یک شعله ای ز شمع جمالش برون فتاد   نامش به بزم اهل جهان آفتاب کرد
عشّاق در نشین بلب بام می شمرد   خورشید من ببام چه یوم الحساب کرد
صورت گر ازل پئی تصویر آن نگار   سر مشق و زیر مشق مه و آفتاب کرد
باصد هزار بیت بود رشک من به آنکه   یک بیت غزلت از دوجهان انتخاب کرد
این ظرف پُر هوای اقامت شکستنی است   تعلیم این معامله مارا حباب کرد
زاهد بفکر صحبت حوران جنّتي   از اشک خون محاسن خود را خضاب کرد
زاهد دراز کرد ز بس سجدهٔ ریا   محراب چین در ابروی خود از عتاب کرد
مستی شیخ عصر ز آب طهارت ست   در کامش آب غرغره کار شراب کرد
تا دیده تاب دیدن روی تو آورد   مشق نظاره بر ورق آفتاب کرد
زین بعد من مرید تو اي پیر می فروش   معشوق من می تو بمن بی حجاب کرد
مستانه خوش جواب پیام تو گفته ام   بُوی مئی تو با من کار شراب کرد
فتح علی شه است غلام علی ولی   زان رو خداش در همه جا فتح یاب کرد

داد از کرم علي همه جا هر مراد میر
هر دعوت عظیم خدا مستجاب کرد

رهِ خدا نه رود راه مصطفیٰ نه رود | کسی که راه تولاّی مرتضیٰ نه رود
دلم ز جان بجز آواز دلربا نه رود | اگر فتد به زمین آسمان ز جا نه رود
گهی ز یادِ دل آن چشم سرمه سا نه رود | نگاه شوخ و ادا های آشنا نه رود
بهشت نقد چو در هر ادا ادا فرمود | قتیل چشم تو خالی ز خون بها نه رود
بپای سعی کسی چون شود تماشائی | دران ریاض که غیر از طلب صبا نه رود
بغیر خط نه رسیده است دست کس به لبش | که غیر خضر بسر چشمهٔ بقا نه رود
دلیلِ کوریِ او بس بود همین سر دست | که هر کجا که رود شیخ بی عصا نه رود
من ار ز خود بروم هم نمی روم پئی او | که در سلوکِ محبّت رهِ وفا نه رود
ز دورِ چرخ نه دارند باک صاف دلان | به دانه های گُهَر جورِ آسیا نه رود
غمش به مسندِ دل تا نشست باز نه خاست(۱) | کسی که صدر نشین گشت جا بجا نه رود

بس ست اسم علی العظیم وردِ دلم
دلم ز جا رود این وردِ دل ز جان نه رود

خواهد دلِ من از تو خدا یا علی مدد | هم از خدا بخواست ترا یا علی مدد
صبح ازل ز جلوهٔ مهر تــو شد دلم | آئینهٔ خدای نما یا علی مدد
دانی که چیست نقش سویدا به لوح دل | بنوشته است کلک قضا یا علی مدد
در راه عشق چون دل سر گشتهٔ مرا | غیر از تو نیست راه نما یا علی مدد
در سایهٔ سعادت تو کرد استخوان | دریوزه از سگ تو هما یا علی مدد
سوزند منکرانِ تو گردد چو روزِ حشر | وردِ زبان شاه و گدا یا علی مدد
چون نقش پا سپهر بخاکم فگنده است | دستم بگیر بهر خدا یا علی مدد
از بهر فتحِ فتح علی خان شاهِ سند | برداشتیم دستِ دعـــا یا علی مدد

درد فراق یار بود بر دلم عظیم
دارم ز تو امیدِ دوا یا علی مدد

در جهان یک جلوه مصروف از جمال یار شد | ماه شد، خورشید شد، فردوس شد، گلزار شد
بهرِ آزاد و اسیر و شیخ و راهب زلفِ یار | دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زنار شد
در سرِ سودای زلفش از پریشانی دلم | شانه شد، گل شد، صبا شد چهرهٔ زرتار شد
بسکه گردانید می رنگش گلِ روی نگار | ارغوان شد، اشرفی شد، لاله شد، گلنار شد

بندهٔ حیدر عظیم از دل بهایش یک نگاه
بیع شد، اقرار شد، تصدیق شد، تکرار شد

---

(۱) خواست۔

چه خوش سودا به بازار تو باشد — که صد یوسف خریدار تو باشد
مسیحا را چو درد دل بگیرد — علاجش چشم بیمار تو باشد
خضر یک ره نورد وادی تو — سلیمان یک هوادار تو باشد
خلیل آغاز مستی با پدر کرد — میش از جام گلنار تو باشد
نگویم همچو موسی رب ارنی — که در هر دیده دیدار تو باشد
شود آزاد از قید دو عالم — کسی کز دل گرفتار تو باشد
به گلشن نرگس و در چشم آهو — اسیر چشم خمار تو باشد
قدت گر سرو را آزاد فرمود — غلام طرز رفتار تو باشد
به از صد گل که برسر می گذارند — اگر در پای دل خار تو باشد
بگفتارت قوام شیرهٔ جان — عجب لعل شکر بار تو باشد
ببویت ای گل من عالمی مست — گل آب از تاب رخسار تو باشد
دل و دین و خرد نذر تو کردم — بگو دیگر چه درکار تو باشد
اگر کام دل ناکام بخشی — چه کم از لطف بسیار تو باشد
صبا ای پیک ما بی دست و پایان — اگر در بزم شه بار تو باشد
بگو با میر ما فتح علی خان — که فتح از فضل حق یار تو باشد
اگر دولت و گر اقبال هر یک — غلام خاص سرکار تو باشد
به فرقت سایهٔ لطف نبی باد — علی دائم مددگار تو باشد

عظیما بحر افضالت عظیم است
عظیم احقر گنهگار تو باشد

الٰهی کار چشمم کی بر آید — الٰهی گریهٔ من کی سر آید
الٰهی دلبرم کی در بر آید — الٰهی در برم کی دلبر آید
بغیر از گریه بهر دیدن او — ز چشم من چه کار دیگر آید
شب تاریک هجر از من بها یافت — که هر اشکم چو روشن اختر آید
نه شد درمان دردم چشم خون بار — مسیحایم مگر بر بستر آید
ز آب چشم ننشست آتش دل — چه کارم یا رب این چشم تر آید
مکن ضایع دُرِ اشکم چنان کن — که درکار نثار این گوهر آید
به راهش مردم چشم آبرو ریخت — الٰهی کار مردم کی سر آید
چه آتش در دلم افروخت عشقش — که هر اشکم چو سوزان اخگر آید

ز سرگر بگذرد آب ِ سر شکم کجا سودای عشق از سر بر آید
نه بیند تا بچشم این سیر بارش کَتَیِّش بر گریهٔ من با ور آید
به چشم خویش دیدم ابر ِ رحمت چه تاب از آفتاب محشر آید
عظیما و الی ِ بحریـــن ِ چشمی به پابوست هزاران گـــوهر آید
دلا آمیّد گاهی جز علی نیست
که امید عظیم ازوی بر آید

به چشمم آفتاب و بدر با آن رو نمی ماند هلال اندر نگاه من به آن ابرو نمی ماند
به گلشن طرهٔ سنبل به‌آن گیسو نمی ماند ببویش نیم شب بوی گل ِ شبّو نمی ماند
تفاوت تار موئی نیست در حرف من ای یاران میانش از نزاکتها به‌تار ِ مو نمی ماند
چو وصف چشم صیاد ترا حواهم که بنویسم سیاهی در دوات دیدهٔ آهو نمی ماند
بگوئي بوترابم خاک کن رب عظیم من
که خاکم هیچ جاآسوده جزآن کونمی ماند

چاک شد دل شانهٔ گیسوی دلداری نشد خون‌شد از غم غازهٔ رخسار غمخواری نشد
خسته به چشمی که خاک کوچهٔ یاری نشد بسته به چشمی که وا بر روی دلداری نشد
دود عشقست اینکه آید چاره اش از درد مند چارهٔ درد ِ دلم از چشم بیماری نشد
سر خروئی ها همه وابستهٔ عشقست و بس وای بر روی که سرخ از چشم‌خونباری نشد
دام زلف و دانهٔ خالش دل و دینم ربود خاطر ِ من مائل ِ تسبیح و زُنّاری نشد
حیرت من کم ز مجنون نیست در معنئ بعشق صورت حیرانئ من نقش دیواری نشد
از سحاب درد و از بحرین چشم آمد برُون گوهر اشک مرا جز غم خریداری نشد
دست ِ حسرت میزنم من روزوشب بر دست زانک دست ِ من از کارشد، از دست من کاری نشد
از جناب شاه ِ مردان هست آمید ِ عظیم
ز آنکه غیر از بندگی آو ز من کاری نشد

دل ز فولاد سخت تر دارد کی ز درد دلم خبر دارد
هر که از درد چشم تر دارد پیش ما آبرو دگر دارد
هر که در کوی او گذر دارد کی بخلد برین نظر دارد
پیر ِ گردون نه گوش ِ کردارد گوش اکثر ببانگ خر دارد
نگسلد تا ز نازکی کمرش دست پیوسته بر کمر دارد

دل(۱) ازو برد پیچ و تاب کمر با میان تو زلف سر دارد
کی زند زخم تیغ حادثه اش دلم از داغ تو سپر دارد
بوسه اش نقل قرص گلشکر است چهره گلگون و لب شکر دارد
ای فلک خرمن تو می سوزد برق آهم بسی شرر دارد
میر فتح علی غلام علی است تاج فتح از علی بسر دارد

شد ز درد عظیم ما واقف
هر که از داغ گل بسر دارد

بگیتی کجا چون تو شاهی بر آید بگردون کجا چون تو ماهی بر آید
اگر راست پرسی کجا همسر تو بگیسوی کج کجکلاهی بر آید
دلم شد بکوی تو حیران و مضطر چو صیدی که در صیدگاهی بر آید
دو بالا شود آب و رنگش ز لعلت اگر کام یک کام خواهی(۲) بر آید
من از عهدهٔ هجر تو چون بر آیم بکوهی کجا برگ کاهی بر آید
بجز وصف تیغت نگوید زبانش چو بر مشهد من گیاهی بر آید
ز صد برق سوزنده باشد فزون تر شراری که از دود آهی بر آید
به هرجا صف عاشقان پا رکابش کجا شاه غیر از سپاهی بر آید
دل از چاه غفلت کشد عشق بیرون چو یوسف که از قعر چاهی بر آید
شه مسند فتح علی خان مظفر چو او کی به اقبال شاهی بر آید
چو لا تقنطوا گفت مِن رحمت‌الله امیدم ز امید گاهی بر آید

اگر شاه مردان به بیند بحالم
امید عظیم از نگاهی بر آید

چو مستانت می اندر جام کردند ز چشمت بیخودیها وام کردند
بتان از زلف مشکین دام کردند دل ما را اسیر و رام کردند
هوس ناکان خیال خام کردند سوال بوسه با پیغام کردند
بتان را تا نکردم در کمر دست کجا دعوای وصل انجام کردند
نگاران خود بسوی ما ندیدند رقیبان را عبث بدنام کردند
مرا کشتند چشمانش شب وصل بیک شب کار من انجام کردند

---

(۱) م - خ - دلم از برد
(۲) م - خ - گاهي

نشد زخمی دلِ سنگینِ زهّاد بتان هر چند قتلِ عام کردند
شها فتح از علی چون شد نصیبت ترا فتح علی خان نام کردند
کلاهِ فقر از میر محمّد به مخدوم زمان انعام کردند

علي شد ساقيِ کوثر عظیما
میِ مهرش تر در جام کردند

خوش آنان کز غمت دلشاد کردند ترا هر لحظه هر دم یاد کردند
خوش آنان کز دل استمداد کردند نگار دلنشین را یاد کردند
بگلشن بلبلان فریاد کردند که گلچینان بما بیداد کردند
به دیوانِ عظیم آفرینش محمّد مطلع ایجاد کردند
ببین فیض اسیر یها که مارا مرید خانهٔ صیاد کردند
سقا هم ربّهم شرباً طهورا به مستان غمش میعاد کردند
سرم تاج سلیماني نخواهد که تختش عاقبت برباد کردند
هدایت در ره عشق و محبّت به مخدوم زمان ارشاد کردند
خط آزادی من قاصدانش رسانیده زغم آزاد کردند
جوان مردان مظفر گشته در رزم اگر فتح علی شه یاد کردند
غلامیِ علی شاهی توان گفت غلامش را بحشر آزاد کردند
علی داد از کرم دایم مرادش دل شه را مراد آباد کردند

بحمد الله که امیدِ عظیمم
جناب پنجتن امداد کردند

دل در شکن زلف تو جا کرد بجا کرد تدبیر پریشانی ما کرد بجا کرد
بیجا نبود قاعدهٔ ذرّه نوازی گر در دل من مهر تو جا کرد بجا کرد
دلدار به هرسو که بود روي دل آن سو ست عشقش دل من قبله نما کرد بجا کرد
چون دل ز پیٔ عقدهٔ خودخواست کشادی ابروی تو محراب دعا کرد بجا کرد
شد زار چو دل در مرضِ فرقتِ ساقی خاکِ در میخانه دوا کرد بجا کرد
محشر چو گذر گاه تو شد مجمع خلقت این شورِ خرامِ تو بپا کرد بجا کرد
گه کشتٔ گهی زندگیم داد بتِ من نائب شده گر کار خدا کرد بجا کرد
دل خطِّ غلامیّ ابد داد به حیدر این عهدِ ازل بود وفا کرد بجا کرد

جانا بعظیما نظر لطف نه بیجا است
گر شاه نگاهي به گدا کرد بجا کرد

باز جانان بناز می آید — جان من رفته باز می آید
جام در دست و نغمه بر لب و مست — خوش بسامان و ساز می آید
زلف زنجیر کرده بر عشاق — با خیال دراز می آید
کام دلها ز نام او شیرین — خسرو دلنواز می آید
خوش قدان جمله سر بجیب شوید — سرو من سرفراز می آید
ترک چشمش به کشور دلها — از پی ترک تاز می آید
مژه اش در نگاه مرغ دلم — چنگل شاهباز می آید
دیده محراب ابروی دلبر — دل من در نماز می آید
دل و دینم به یک نگاه ربود — بچه تقریب باز می آید

حاصلم می شود امید عظیم
شاه مسکین نواز می آید

انگشت مه شگاف چو معجز گزین شود — دست کلیم باز ته آستین شود
مرغ دلی که صید شهنشاه دین شود — شهباز عرش و طوطی خلد برین شود
آن تند خو کجا به کسی هم نشین شود — با عکس خود در آئینه چین در جبین شود
نقاش چین تو چهره آن شوخ گر کشي — از چین جبهه دست تولرزان بچین شود
با ناز در چمن چه کشاید کمند زلف — سنبل اسیر طرهٔ آن نازنین شود
از وصف قامتش چه بر آشفت زلف یار — کی حرف راستي به کجان دلنشین شود
بي یاد دوست کی نفسي آورم برون — ترسم همین نفس نفس واپسین شود
آه از غبار خاطر مامی برد به چرخ — شاید که رفته رفته فلک هم زمین شود
فتح علي شه است غلام علی ولی — از لطف شاه صاحب تاج و نگین شود

گوید عظیم چونکه جواب پیام عشق
از هر طرف بلند هزار آفرین شود

یا رب این نکهت دلکش ز چمن می‌آید — یا ازان سنبل گلزار ختن می آید
باز باناز بت عهد شکن می آید — بهر پیوند شکست دل من می آید
از بن زلف خط مشک شکن می آید — کاروانی به خراسان ز ختن می آید

پیش و پس لشکرِ نسرین و سمن می آید — خسرو و گل به سر تخت، چمن می آید
جا به پهلوي من از بهر خدا خالي کن — امشب اي دل برِ من دلبر من مي آید
چمن از سبزه و گل فرشِ نگارین گسترد — شاید آن سروِ خرامان به چمن مي آید
با دلِ خون شده از در دلبت لعل و عقیق — چون غریبان ز بدخشان ویمن مي آید
زلف بکشاد و بنا گوش درخشان بنهفت — شام غربت خوشم از صبح وطن مي آید
بشکفد نام خدا غنچهٔ امیدِ عظیم
لعل شکّرشکنش چون به‌سخن مي آید

هرکس بر آستانِ نبی خاک درنشد — جز خاک تیره در دوجهانش بسر نشد
هر غافل از علی ز نبی بهره ور نشد — هرگز کسي به شهر بجز بابِ در نشد
شد روزها و روزِ فراقم بسر نشد — شبها سحر شد و شبِ هجرم سحر نشد
سرشد سفید و کارِ من از یار سر نشد — سودای آن دو زلفِ سیاهم ز سر نشد
آئینهٔ جمال الٰهی ست روی خوب — معنی بغیرِ لفظِ نکو جلوه گر نشد
هردم بجلوه گاهِ جلال و جمالِ پاک — غیر از نگاهِ شوخ مرا راهبر نشد
دل رفت سوی یار [و] مرا بیخبر گذاشت — من هم ز خویش رفتم و دل راخبر نشد
سوداگرانِ عشق دُرِ اشک می خرند — این آبرو نصیبِ سفالِ گهر نشد
از چشمِ مردمان بنهفتم چو دردِ دوست — دل ز آب جان کباب شد و چشم تر نشد
برروی تیغِ تیزِ سیه تابِ هجر یار — غیر از دلِ شکسته بدستم سپر نشد
از بسکه چرخ یک سرِ موکام من نداد — دستم حمائلِ کمرِ مو کمر نشد
هر شب کمانِ دل بکشاکش شکسته شد — یک تیر آه من به فلک کار گر نشد
هر نخل بارداد[و]گل آورد هر نهال — نخلِ امیدم از گلِ نو بارور نشد
دل خون شد و بدرشده از چشم اشکبار — هرگز هوای عشق تو از دل بدر نشد
از منزل و مقام تو هرگز خبر نیافت — آن کس که در رهِ تو ز خود بیخبر نشد
از اختلافِ آب و هوای زمینِ عشق — کارم ز گریهٔ شب و آه سحر نشد
جز آبِ اشک کز سرِ من بارها گذشت — کس را ز بیکسی بسرِ من گذر نشد
شاها توئی که فتح علی خان خطاب‌تست — یک میر در زمانه چو تو نامور نشد
از مهرِ شاهِ دین ز سلاطینِ دنیوی — ممدوحِ من بغیرِ تو شاهی دگر نشد
از چوبِ آستانِ علی می شود شفا — صندل مرا معالجهٔ دردِ سر نشد
کامِ عظیم می دهد آن شاهِ کام بخش
هرگز دعای خسته دلان بی اثر نشد

شرحِ احوالِ مرا نامهٔ دیگر باشد — دل چو در سینه طپد بالِ کبوتر باشد
دیدنِ آئینه مغرور بمن کرد ترا — درمیانِ من وتو سدّ سکندر باشد
سرخ روئی بسر خلق عزیزش دارد — هرخسی را که چوگل دست پُرازرز باشد
جوهرِ اهل هنر هیچ نه گردد ضایع — خشک کی می شود آبی که بگوهر باشد
رهزنِ هوشِ حریفان شود از می پیدا — گرشبی جای عسس گردشِ ساغر باشد
هر که نشناخت علی را به نبی بار نیافت — خانه راکی رسد آن کس که گُم ازدرباشد

ذکر ابروی تو پیوسته بود همدم ما
دمِ ما همچو عظیما دمِ خنجر باشد

به بندِ تیره روزي روزها شد کامران باشد — مگر این اخترِ والای من شاهِ جهان باشد
شهیدم کرد ابروی کج ومژگانِ خون ریزش — بدشتِ کربلای عشق خوش تیغ وسنان باشد
بجوشد هر که با کم ظرف در بزم آبرو(۱) ریزد — مرا از شیشه وجام این سخن خاطرنشان باشد
چنان رنگین نماید مصرع مداح در جزوم — که اندرجدولِ پُرسبزه موجِ می روان باشد

بود هر نُقطهٔ حرفم سوادِ دیدهٔ بلبل
عظیما صفحهٔ رنگین ز ذکر گُلرُخان باشد

ازچرخ فزون نعمتِ دون شد شده باشد — دون پروری چرخ فزون شد شده باشد
از باده غمم بے تو فزون شد شده باشد — ساغر به کفم کاسهٔ خون شد شده باشد
شد جام بلوری بـه لبم آ بلهٔ لب — گر مجلسِ می بے تو زبون شد شده باشد
در آرزوی بوسهٔ آن پای نـگارین — دل خون‌شده ازچشم برون شد شده باشد
رفتی به چمن کردیش از بندگی آزاد — زین بار قدِ سرو نگون شد شده باشد
در دورِ سخن سنجیت ای خانِ سر فراز — گر قدرِ سخن باز فزون شد شده باشد
نام آوریِ سفله چو گوسالهٔ عنبر — زین پیش گر ازدولتِ گون شد شده باشد

بالشکرِ طفلان بشد از شهر عظیما
گر بادشهِ مُلکِ جنون شـد شـده باشد

عاشق که بکوی تو گذر داشته باشد — حاشا که بفردوس نظر داشته باشد
یک روز اگر کس به تو صد بار نشیند — هـم آرزوے بارِ دگـر داشته باشد
عشاقِ تو جز زلف و رخت هیچ نه بینند — این طایفه خوش شام و سحر داشته باشد
از تیغِ حوادث نه بود باک به آن کس — کز مـصـدر لاسیف سپر داشته باشد

---

(۱) بیاض قالغ ـ نمبر ۱ آرزو ریزد

عمر یست ز نامت خبرش نیست عظیما
از حالِ دلت اوچه خبر داشته باشد

شب از سرگشتگیها شانه را با زلف جنگی شد
شود صد پارهٔ کشتی که در کامِ نهنگی شد
بچشمِ رم نگاهان الفتی پیدا کند آخر
سیه بختی که کحل آسا جفا کش زیر سنگی شد
ز هر روبه منش ناید طریقِ عشق پیمودن
که نقش پادرین ره حلقهٔ چشم پلنگی شد
خورد خونِ جگر دایم ز دستِ پای مالیها
به دوران چون حنا هر کس که از رنگی برنگی شد
نویسم بر فلک گر مدحِ خورشیدِ ولایت را
کجا گنجایشی دارد عظیما صفحه تنگی شد

کجا بچشمِ من این مهرو ماه می گذرد
که بی رخت شب و روزم سیاه می گذرد
شبم به گریه و روزم به آه می گذرد
باین خوش آب و هوا بی تو ماه می گذرد
در انتظارِ تو چشمم براه می گذرد
نگه ز چشمم و چشم از نگاه می گذرد
دلم بدام و دلت مایلِ شکارِ دگر
که صیدِ لاغر و صیادِ شاه می گذرد
یکی به منزلِ جانان نبرد همراهم
هزار قافلهٔ اشک و آه می گذرد
چگونه رخت ز دریای گریه بر آرم
که موجِ اشک مرا از کلاه می گذرد
بیا بیا بحضورت ز صدقِ دعویِ شوق
دو چشمِ اشک فشانم گواه می گذرد
کرم علی و مرادِ علی بسیر و شکار
بهم به جلوه ز ره مهر و ماه می گذرد
مراچه باک اگر کرده ام گناه عظیم
که کردگارِ عظیم از گناه می گذرد

چونکه آن لعبتِ چین زلف معطر شکند
مشک بی قدر کند، قیمت عنبر شکند
عکسِ خود دیده مهِ من شده کج باعشاق
عشق کو کا ئینه بر روی سکندر شکند
بشکند سخت دلِ خورد و بزرگ اندر بزم
محتسب چون بغضب شیشه و ساغر شکند
رخ فروزد چو به بزم آب شود شمع ز شرم
قد فرازد به چمن قدرِ صنوبر شکند
ای خوش آن وقت که بر عزمِ شکارِ دلها
زلف بر عارض و دامن به کمر در شکند
خونِ من رفت همه از رهِ چشم ای فصاد
استخوانست تن من سرِ نشتر شکند
نامه ام گشت ز شرحِ غمِ هجران سنگین
ترسم این بارِ گران بالِ کبوتر شکند
آه ازآن دم که شود مست به بزم اغیار
گه سر زلف و گهی طرف کله بر شکند
بسکه آن عهد شکن ذوق شکستن دارد
عهدِ خویش و دلِ عشاق برابر شکند
زالِ دنیاست کهن قحبه به وی عقد مبند
کین زنِ بد به لکد گردنِ شوهر شکند

می کشاید به نگاهے گره از کارِ عظیم
آن که بایک سرِ ناخن در خیبر شکند

آفتابم چو بی نقاب شود ذره اش ماه و آفتاب شود
ماهِ من شب چو بےحجاب شود ماه در پردهٔ سحاب شود
یار با من چو هم شراب شود جگرِ حاسدان کباب شود
مست چون چشمش از شراب شود سینهٔ آهوان کباب شود
ابروش شد ز خال ناخن زن نقطه بهر بیت انتخاب شود
خال رخسارش ار غلط نکنم سرمهٔ چشم آفتاب شود
چون سوار آید آن کمان ابرو ماه نو زود پارکاب شود
باغ را چشمه سار می سازد که ز تاب رخش گل آب شود
با من آئینه کرد مغرورش خانهٔ شیشه گر خراب شود
بوسه چون خواهم از لبِ لعلش رنگ یا تش از عتاب شود
نار بی دانه است پستانش کی تهی مغز چون حباب شود
خانهٔ عالمی خراب از تو اي فلک خانه ات خراب شود
شوکتِ نظمِ من عظیم آمد نظم شوکت چه انتخاب شود
سبق از هیچ باب حاجت نیست از درِ دل چو فتحِ باب شود
زاهد سبحه خوان ز نادانی با خدا بر سرِ حساب شود
سرکشیده ز بابِ علمِ نبی خانهٔ خارجی خراب شود
خواهدآن کس که سیرِعرشِ عظیم خاک درگاه بوتراب شود
نامِ میر زمان چو فتح علی است هر زمان میر فتحیاب شود
میر ما چون بجان غلام‌علی است از علی میر کامیاب شود
بحر فوجش چو موج زن گردد سرِ خصمش چو آسیاب شود
آب تیغش چو می کند طوفان سرِ بدخواه چون حباب شود
خصم او سرخرو نمی گردد مگر از خون رخش خضاب شود
آبروی کرم‌علی ولی است کی حریفِ کفش سحاب شود
به مریدان دهد مرادعلی دشمنش کی مراد یاب شود

هست عرشُ العظیم در بغلم
دعوتم زود مستجاب شود

غیرِ چشمت شوخی و نازو ادا را جانماند
درمیانِ این زَبردستان حیا را جانماند
جمع شد بی رحمی و بی مهری و جور و جفا
دردلت ای سنگدل مهر و وفا را جانماند
بسکه پر شد هر خم زلفت ز دلهای اسیر
درمیان زلف تو باد صبا را جانماند
روز و شب از بسکه خالی نیست ازبیگانگان
بعد ازین درمحفلت هیچ آشنا را جانماند
گشت طبع ناز نینت مایلِ ساز و نوا
این زمان در بزم عیشت بی نوا را جانماند
از هجوم درد و داغِ بی قرار یهای عشق
دردل تنگم دگر حرص و هوا را جانماند
می رود پر بار وحدت برسرِ دریای عشق
درمیانِ کشتیِ ما ناخدا را جانماند
بسکه پر گردید از اندیشهٔ مکر و ریا
در دل زاهد دگر خوفِ خدا را جانماند
بسکه بمالیده بدست شیخ تسبیحِ ریا
هست معذور ار بدستِ او عصا را جانماند
گشت چون از ظلمتِ آلایش دنیا سیاه
دردل این جامعان زر صفا را جانماند
سایهٔ شاهِ نجف شد در دو عالم افسرم
برسرِ من سایهٔ بالِ هما را جانماند
درد دل چون شد عظیم از کم نگاهیهای تو
جز نگاهِ چشمِ بیمارت دوا را جانماند

نی همین زان کج ادا این کجلاهی می کشد
آن کمر کج کردنش وآن کج نگاهی می کشد
زلف کج، ابرو کج و مژگانِ بر گردیده کج
آن کجیها موبمو زان کج سپاهی می کشد
صورتِ خوبان چه معنی خوب دارد خوب بین
می کَشد از لفظِ مضمون نی سیاهی می کشد
آنچه کم از شوخی او شد به تمکینش فزود
گه نگاهِ شوخ و گاهی کم نگاهی می کشد
کشتهٔ تیغ نگه شو در شهادت گاهِ عشق
ورنه شمشیرِ اجل خواهی نخواهی می کشد
گر دوی بالای گردون ور روی زیرِ زمین
تیغِ تیزِ اوست کز مه تا بماهی می کشد
عقلِ نامردِ ترا کو عشق مرد افگن کشد
نیست افسوس ار مخنّث را سپاهی می کشد
کرد با ابرو اشارت چشم را بر کشتنم
ورنه کی جلّاد بی ارشادِ شاهی می کشد
می طپم درخون، نیم تانزدِ سایل سرخرو
پیش پای سایلم بی دستگاهی می کشد
زردی رنگم کند زایل سرشکِ سرخ را
طفل اشکم رابرخ این رنگ کاهی می کشد
کم نگاهی را نگاهش عذر می خواهد عظیم
کشت تقصیرش مرا هم عذر خواهی می کشد

آن خاتمِ اثناعشر شاید به فریادم رسد
من منتظر کآن منتظَر شاید به فریادم رسد
دردِ دل و داغ جگر شاید به فریادم رسد
اشکِ شب و آه سحر شاید به فریادم رسد
افتاده ام بر ره گذر امیدوارِ یک نظر
آن چشم از خود بی خبر شاید به فریادم رسد

از دوریش من نوحه‌گر آن یار دور از هر نظر
از من بمن نزدیک تر شاید بفریادم رسد

پروانه سان شب تا سحر گردم ز شوق یک شرر
آن شمع هرجا جلوه‌گر شاید بفر یادم رسد

من زخمی از نیم نظر غلطم بخاک ره‌گذر
تیغ نگاه کارگر شاید بفر یادم رسد

گردون دون با شور و شر بسته به آزارم کمر
فتح علی خان داد گر شاید بفر یادم رسد

در هجر آن سنگین جگر نالد عظیم از درد سر
ز آن صندلی رخ یک نظر شاید بفر یادم رسد

هر که دل خون ز غم غنچه دهانی دارد
در گلستان جهان عیش نهانی دارد

گرنه دشنام بود حجت ناطق بروی
کی توان گفت که آن شوخ دهانی دارد

قرص خورشید شده روزیش از روز ازل
سفرهٔ چرخ همین سوخته نانی دارد

آخرش همچو نگین رو سیهی دست دهد
هر که این جا هوس نام و نشانی دارد

همچو بلبل نظر از چهرهٔ گل باز مدار
این بهاریست عظیما که خزانی دارد

دلبرا شیردل شکار تو باد
بستهٔ زلف تابدار تو باد

مرغ دل صید شاهباز نگاه
در کف چشم بازدار تو باد

دلم ای آب و رنگ گلشن حسن
عندلیب گل عذار تو باد

گر وصالم نمی دهی باری
عمر من صرف انتظار تو باد

هرکس از بهر دل قرار طلب
دلم از درد بی قرار تو باد

ای شه سند میر فتح علی
فتح و نصرت همیشه یار تو باد

تو امیر زمان غلام علی
گوش ادوار حلقه دار تو باد

کرد با تو کرم علی ولی
از تو خوشنود کردگار تو باد

داد شاها ترا مراد علی
شاهد کام در کنار تو باد

نوش جان منافقان در رزم
دم شمشیر آبدار تو باد

کی توان شد مقابل تو نصیر
عون نعم النّصیر یار تو باد

مغز ناپختهٔ سر اعدا
طعمهٔ تیغ آبدر تو باد

جگر داغ دار خصم بخون
در صف رزم لاله زار تو باد

داد حق دولت عظیم ترا
گوهر نظم من نثار تو باد

بشوخی همچو برق آن آتشین رخسار می آید | قبا خاکستری در بر، سناسی یار می آید
نثارش گوهر جان از سفر دلدار می آید | برویش گرد غربت گوهر شهسوار می آید
برای عاشق از رخسار و لب گلقند می آید | گل گلگون سوار من چه شیرین کار می آید
به گلشن جام بر کف، چشم بر ره، باش ای نرگس | نگار نیم مست من سوی گلزار می آید
زبان شمع بالینم مبارکباد گفت امشب | بخواب من مگر آن طالع بیدار می آید
نه دارم درد، گرچشمش بدرد من نه پردازد | کجا بیمار بهر پرسش بیمار می آید
بر آید از قُدوم یار امید عظیم امشب
تو امشب گوشه گیر ای غم بُرو غمخوار می آید

کردیم ز خود تا به در دل سفری چند | ما را نشناسند ز دل بی خبری چند
این وادی عشق است که دارد خطری چند | رفتند در این راه ز خود راهبری چند
در آرزوی زلف و رخ سیمبری چند | بردیم شبی چند بسر با سحری چند
کردیم در این گلشن صنعت نظری چند | چیدیم ز نخل قد خوبان ثمری چند
نام تو چه شیرین بود ای خسرو خوبان | پیوسته شده ورد لب لب شکری چند
او صاف میان تو چه آرم بمیان من | بسته کمر بند گیت مو کمری چند
خوبان همه محوند به انوار جمالت | کی در شب مهتاب نماید شرری چند
یک سر چه قدر گرد سر پای تو گردد | ای کاش بسودای تو ام بود سری چند
جز چشم تر و غیر لب خشک نه دیدیم | دیدیم بعشق تو اگر خشک و تری چند
یک درد دل از عشق شده دافع صد درد | از عقل نه دیدیم بجز درد سری چند
صیّاد به آزادی ما میل نه فرمود | گرچه از تن ما در قفسش ماند پری چند
با قامت دلدار بخوبی شده منسوب | چون سرو به گلزار گذشت از ثمری چند
زاهد تو و طوبی و من و قامت دلدار | از عالم بالا تو نه داری خبری چند
کی زاغ و زغن بلبل گلزار توان شد | هر چند نماید بگلستان گذری چند
معنی هنرمند هنرمند شناسد | کی معتبر آمد سخن بی هنری چند
خاقانی وهم انوری از(۱) بذله خورش گفت | باور نکنند عقل بر این تیز خری چند
دارد سخن اهل دل آثار اجابت | مقبول نه باشد سخن بی اثری چند
در دیدهٔ صورت نبود بینش معنی | بینند کجا معنی ما بی بصری چند

(۱) او

تیغِ دو دمِ کلکِ منِ ای خصم علم شد — آماده کن از جان و دل اکنون سپری چند
بی مایه به دزدی ببرد گوهرِ مردم — کی صاحبِ گنجینه بدزدد گُهری چند
از بابِ علومِ نبیم گنج شد امداد — در یوزهٔ معنی نه کنم من ز دری چند
چون دامنِ خیرالبشر آمد بکفِ ما — ما را نبود وسوسهٔ خیر و شری چند
بر معجزهٔ گوهرِ دریای نبوّت — شد تهمت جادو ز لبِ بد گُهری چند
کافیست همین حرف که حق لعنت و نفرین — فرمود به کذّاب و بیداد گری چند
از فتح علی شاه خوارج شده پامال — خصم اند به اولادِ علی کینه وری چند
ما را به غلامی علی هست چو نازش — با ما نه رسد دعوی سفیان پسری چند
جنّات همه جای محبانِ حسین است — با شد پی اعدای جنابش سقری چند
حرف تو چو محسن دمِ عیسیٰ است عظیم — غم نیست که تحسین نه‌نمودند خری چند

در نظم در این دور مرا نام عظیم است
بودند ازین پیش اگر ناموری چند

مهربان یار سفر کردهٔ من باز آید — آنکه کرده ست غریبم به وطن باز آید
عالم از گریه تباه ست چو بلبل پی او — یا رب آن نو گلِ خندان به‌چمن باز آید
من چو فرهاد فدای سخن شیرینش — یا رب آن خسروِ اقلیم سخن باز آید
دلِ من قدرِ وصالش به جدائی بشناخت — یا رب آن قدر شناسِ دلِ من باز آید
من گهي قمری و گه بلبلم از نغمهٔ شوق — یا رب آن قافلهٔ سرو و سمن باز آید
عاشقِ نفحهٔ آن خُلقِ دماغ افزایم — یارب آن آهوی مشکین به ختن باز آید
ظلمِ دوران به جفا جان زتنم کرد جدا — یارب آن جانِ سفر کرده به تن باز آید

می شمارد نفس و لحظه عظیم از سرِ شوق
شاید آن یار گرامی به وطن باز آید

دلم که طفل به مهر و جفا کشید و کشاد — به غوطِ کاغذ باد از هوا کشید و کشاد
نگارم از پی پیوندِ شاخِ سنبل و سرو — یگانه قامت و زلف دوتا کشید و کشاد
گلاب و غنچه خراب ست در چمن چونگار — رخ از نقاب و دهن در نوا کشید و کشاد
به کج ادائی ابـــرو به راستیِ مژه — کمانِ غمزه و تیرِ ادا کشید و کشاد
نه رفت دردِ دلِ من، هزار بار مسیح — دمِ شفا و کتابِ دوا کشید و کشاد
بخود رقیب بپیچید از حسد، محبوب — برش چو نامهٔ شوقِ مرا کشید و کشاد

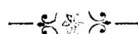
عظیم شد غمِ من چون رقیب در بزم ست
شراب عشرت و بند قبا کشید و کشاد

(در محکتّ خسروی این غزل هم در ذیل این ردیف وارد می شود) :-

عاشق که بکوے تو گذر داشتہ باشد — حاشا که بفردوس نظر داشته باشد
یک روز اگر کس به تو صد بار نشیند — هم آرزوے یار دگر داشته باشد
عشاق تو جز زلف و رخت هیچ نہ بینند — این طایفہ خوش شام و سحر داشته باشد
از تیغ حوادث نہ بود باک بہ آن کس — کز مصدر لا سیف سپر داشته باشد
عمریست ز نامت خبرش نیست عظیما — از حال دلت او چه خبر داشتہ باشد

(این غزل هم در محکتّ خسروی مندرج است):-

شق القمر محمد عالی جناب کرد — حکم علی مراجعت آفتاب کرد
هر کس کہ شغل نعت رسالت مآب کرد — در عمر هر گناه کہ کرد او ثواب کرد
آن دل که سیر عرش برین بیحجاب کرد — کحل البصر ز خاک در بوتراب کرد
دلبر مرا بخلوت خود کامیاب کرد — با من کشید مَی، دل دشمن کباب کرد
آن گُل چو صبح چهره برون از نقاب کرد — از رشک خار در جگر آفتاب کرد
زاهد اگر ز مستی مَی اجتناب کرد — بد مستی غرور چه حالت خراب کرد
یک شعله چون ز شمع جمالش برون فتاد — نامش به بزم اهل جهان آفتاب کرد
صورت گر ازل پے تصویر آن نگار — سر مشق و زیر مشق مه و آفتاب کرد
زاهد بفکر صحبت حوران جنتی — از اشک خون محاسن خود راخضاب کرد
زاهد دراز کرد ز بس سجدهٔ ریا — محراب چین در ابروی خود را عتاب کرد
مستی شیخ عصر ز آب طهارت ست — در کامش آب غرغره کار شراب کرد
تا دیده تاب دیدن روے تو آورد — مشق نظاره بر ورق آفتاب کرد
زین بعد من مرید تو ای پیر می فروش — معشوق من می تو بمن بی حجاب کرد
مستانہ خوش جواب پیام تو گفته‌ام — بوٓے می تو بامن کار شراب کرد
فتح علی شه است غلام علی ولی — زان رو خداش در همه جا فتحیاب کرد
داد از کرم علی همه جا هر مراد من — هر دعوت عظیم خدا مستجاب کرد



حرف تلخ از لعل میگون تو شد مارا لذیذ — در مذاق مَی کشان شد تلخی صهبا لذیذ
مَی کشی در عین باران لذت دیگر دهد — یاد لعلت می شود با گریهٔ شبها لذیذ
لذت وصلت چه دانند این لباسی عاشقان — نیست هم آغوشیت تصویر دیبارا لذیذ

بادہ از دستِ تو کیفیّت دوبالا کرد و گل ساغرِ مَی شد ز عکسِ نرگسِ شهلا لذیذ
هست حلوا بی نمک، لعلِ تو شد کانِ نمک کی به نزدِ لعلِ شیرینت شود حلوا لذیذ
خونِ دل خوردن بود عشّاقِ او را نعمتی شد پیِ عشّاقِ دنیا نعمتِ دنیا لذیذ
شوق کویت روز و شب برخاک می غلطاندم شیخ را گردید شوقِ جنّت الماویٰ لذیذ
چشم پوشیده ست شیخ از دیدن روی نگار سیرِ گلشن کی شود در چشمِ نابینا لذیذ
طوطیِ شیرین مقالِ گلشنِ عشقم عظیم
در فراق من بود آن لعلِ شکرّ خا لذیذ

خط بسوے نگار بر کاغذ بنوشتم به آبِ زر کاغذ
چون شد از آبِ دیده تر کاغذ دهد از گریه ام خبر کاغذ
در نوشتن ز اشکِ رنگینم سرخ گردید سربسر کاغذ
رقعه بر برگِ لاله بنویسم ذکرِ دل نیست بابِ هر کاغذ
چون نوشتم شکست حال عظیم
سر کلکم شکست در کاغذ

بیار ساقی شرابِ باقی دلم کباب ست بهرِ ساغر
ز لطف ساغر بگردش آور به دورِ افلاک نیست باور
بده شرابم شراب نابم ز دور گردون به پیچ و تابم
ازین زیاده مکن کبابم در انتظارِ شراب وساغر
می صبوحی غذاے روحی بدفعِ تنگی دلِ فتوحی
پیالهٔ او سفینه نوحی ز موجِ طوفانِ غم کشد بر
مئے که سازد دلم مبرّا ز فکرِ دنیا و ذکرِ عقبیٰ
مئے مصفّا تمام اعلیٰ فروغِ دلها و روح پرور
مئے که چون جوش خورد درخُم حباب موجش گذشت زان خم
نموده افلاک دست و پا گُم به طوف آن خم دویده باسر
مئے که اوّل نمود عرضش خداے ما برسما و ارضش
نیامد از شان اداے فرضش به لرزه هریک طپیده مضطر
مئے که از حق امانت آمد، مئے که مغزِ کرامت آمد
ز روحِ آدم اجابت آمد، نمود عرضش چو ربّ داور

مئے کہ احمد ز دستِ یزدان بخورد و داده به دستِ یزدان
شدند مستِ الستِ یزدان نبیؐ اطهر علی مطہّر

مئے کہ حل(۱) کرد سرِّ سبحان، مئے کہ خورده خلیلِ رحمٰن
مئے کہ آتش کند گلستان گرفت در کعبه ابن آزر(۲)

مئے کہ جامش بدستِ موسیٰ رسید و گردید یدِّ بیضا
مئے منوّر همه تجلّی که شد ز نورش جهان منوّر

مئے که یک ذرّه دُرد یوسف، بچاه از وے بخورد یوسف
بخوابِ شیرین ببرد یوسف، لبِ زلیخا نموده زوتر

مئے که لیلیٰ ز چشمِ میگون بریخت در کامِ جانِ مجنون
ز اشتیاقش بدشت و هامون بسر همی برد عمر یکسر

مئے که بویش ز ساغرِ گل رسیده در مغزِ جانِ بلبل
ببوے یک جرعه ای ازآن مُل دماغِ دل را بکن معنبر

مئے که قدرش خدا بداند، بہاے او مصطفیٰ بداند
عطاے او مرتضیٰ بداند، بگفت وصفش عظیم اکبر

ازین(۳) می از مصطفیٰ بخواهد، عطایش از مرتضیٰ بخواهد
عظیم از دل دعا بخواهد براے فتحِ علی مظفّر

در کفِ سیمینِ نرگس جامِ زر دارد بهار
مئے ز چشمِ مستِ ساقی در نظر دارد بهار

با می آشامان تلطّف بیشتر دارد بهار
بهرِ مستان گوشهٔ چشمے دگر دارد بهار

شاید از بیماریِ بلبل خبر دارد بهار
طبلهٔ معجونِ گلقندی ببر دارد بهار

تیغِ موجِ سبزه گل را بر کمر دارد بهار
از قدومِ لشکرِ سرما خبر دارد بهار

از چه رو این رنگها میآورد بر روے کار
گرنه سوداے گل رویش بسر دارد بهار

از هواے او دماغِ دل معنبر می شود
شاید از کوے نگارِ ما گذر دارد بهار

بلبلان را می نماید بندگانِ(۴) زر خرید
بسکه همیانِ زرِ گُل در کمر دارد بهار

کے سرِ آزاد گیرد بارِ منت از کسے
سرو را کے عبدِ احسان از ثمر دارد بهار

زادِ راهش آب و دانه بلبلان داده ز اشک
از گلستانها مگر عزمِ سفر دارد بهار

شاهدانِ گُل از و یابند آرایش عظیم
بلبلان را بارِ منّتها بسر دارد بهار

---

(۱) کل کرده (۲) ابن آذر (۳) این می (۴) بندهاے

ای دل ز مهر ساغر زرین شتاب گیر
بگسل چو صبح سبحهٔ انجم شراب گیر

خندان بر آر سر ز گریبان راستی
بر سر برنگ صبح گل آفتاب گیر

برجسته مصرعی برسانی دلا ز آه
مصراع ریخته ز سر شکم جواب گیر

ای دل نمود خشک جهان را مخور فریب
این جلوه اش چو جلوهٔ موج سراب گیر

تنگش چنان بگیر در آغوش کآن نگار
آرد عرق تو از گل رویش گلاب گیر

ابرو کمان من تو سوار سمند ناز
بیرون خرام و این مه نو پا رکاب گیر

زاهد ز چوب خشک شود خشک دست تو
از کف عصا بیفگن و جام شراب گیر

هردم نفس شمرده زن ای غافل از نفس
هر روز را نمونهٔ یوم الحساب گیر

بستان ز بحر آب و بیفشان بچشمه ساز
تعلیم این معامله را از سحاب گیر

خواهی که سیر عرش نمائی بچشم دل
کحل البصر ز خاک در بوتراب گیر

موقوف بر قیامت کبریٰ چه می کنی
بر خیز مُحسنا ز عظیم این جواب گیر

جز تو جانان چو عاشقان دگر
نه دهم دل به دلستان دگر

جان شود نو چو در جهان دگر
من نخواهم بجز تو جان دگر

این جهان بی وفا ست من ز وفا
نگسلم از تو در جهان دگر

من گران سنگ آستان تو ام
نه سبک چون مُهَوِّسان دگر

بوالهوس را نه داشتی چو عزیز
جست یوسف ز کاروان دگر

بوالهوس را چو بوسه ای نه دهی
او شکر خواهد از دکان دگر

از هوسناک گر بتابی رخ
گیرد او گل ز گلستان دگر

قدر من گرچه نزد تو معلوم
نیست کارم بقدردان دگر

چون سر زلف تو بجز پایت
نیست بهر سرم مکان دگر

در خور این خدنگ مژگانت
نیست جز ابروت کمان دگر

لایق این کمان و این ناوک
نیست جز جان من نشان دگر

بر دو چشمت نثار خواهم کرد
گر لبت بخشدم دو جان دگر

وصف زلفت مگر به بحر طویل
سر کنم من بداستان دگر

وصف حسنت به یک زبان چه کنم
از قلم خواستم زبان دگر

چون چراغند در شب مهتاب
پیش روی تو مهوشان دگر

دامن پنجتن بس ست بحشر
نیست حاجت بسایه بان دگر

نـــامِ سلطـانِ سند فتح علی هست شیرین ز خسروانِ دگر
جز درِ علمِ مصطفای عظیم
نه نهم سر بر آستانِ دگر

غم گسارم نشدی ای گلِ خندانِ بهار گریه ام خنده ات آورد چو بارانِ بهار
گرچه خون خورد پی نعمتِ الوان بهار لاله یک سوخته نان یافته از خوانِ بهار
بے تو هر برگِ چناری که به گلشن دیدم همچو دستی‌ست که باشد به گریبانِ بهار
چشمِ تو نرگس و رویت گل و زلفت سنبل می دهد آئینه را عکسِ تو سامانِ بهار
دلِ بلبل که شکسته ست، شود پیوندش مومیای گل اگر هست به دکانِ بهار
وصفِ قدِّ تو زبس کرد داغش عالی سرو یک مصرعِ موزون‌ست ز دیوان بهار
چشمِ مستت ز نگه ساغرِ گل پُرمی کرد پُر گل از جلوهٔ رویت شده دامانِ بهار
هُد هُدِ بادِ صبا در چمن آمد امروز مژده آورد ز تشریفِ سلیمانِ بهار
چون عظیما ست به وصفِ دهنت ای گلرو
طفلِ هر غنچه غزل خوان به دبستانِ بهار

(کلامِ عظیم از بیاض قانعِ مکلی نامہ صفحه ۹ - سندهی ادبی بورڈ :-)

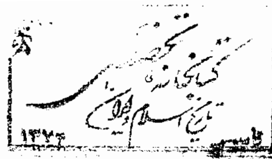
—: هوالعلی العظیم :—

...............(مصرع اول ندارد) ای که آبِ روے گل افزودی از بادِ بهار
خاکِ آدم را تو پروردی به‌آبِ مغفرت آتشِ شیطان تو آوردی ز باد اندر بوار
آتش نمرود را افسردی از خاکِ خلیل باد را از آبِ چشمِ هود کردی برکنار
گه ز بادِ قهرِ قومِ عاد را آری بشور گه ز آبِ سردِ نیل آتش زنی بر اهل نار
زد به‌فرعون آتش از بادِ غرورش قهرِ تو خاکِ ناپا کش برافگند آب بر روے کنار
قدرِ موسیٰ را فزودی آبرو بر اهلِ خاک ز آتشِ اعراقِ شان چون باد کردی آشکار
آتش از صنعِ تو در حکمت چو آبِ زندگی
...............(مصرع ثانی ندارد)

—※—

صبا ببر به مدینه ز من سلام نیاز بگو بحضرت آن سید الانام نیاز
به بارگاهِ نجف بر ازین غلام نیاز رسان به تاجِ سرِ یازده امام نیاز
سلام من بدرِ جنت البقیع(۱) رسان بهر دو عین نبی عرض کن سلام نیاز

(۱) جنت البقیع.



به کربلاے مقدس بکن زبعد سلام — بگریه مرثیه ام عرض با تمام نیاز
پس از صلوة و درود نبی و آل بگو — به آب دیده بر شاه تشنه کام نیاز
دلا ز یاد خداوند خود مشو غافل — به بے نیاز کن از عجز صبح و شام نیاز
خدا ز بنده پسندد نیازمندی و عجز — که سرفراز ازل می کند مدام نیاز
نیازمند بشو احترام اگر خواهی — که هست نزد خداوند احترام نیاز
دلا به‌خلق خدا کن سر از نیاز فرو — ز هر مقام بلند آمده مقام نیاز
باین اراده‌تو مقبول خاص‌و عام شوی — بکن ز روی ارادت بخاص و عام نیاز
اگر ز جام غرور و خودی‌ست مستی شیخ — ترا همیشه سزد بےخودی ز جام نیاز

شود نه زه تو مقبول بارگاه عظیم
اگر کنی ز دل و جان بهر کدام نیاز

در ازل ذات محمد شد ز یزدان سرفراز — شد عمان دم از محمد شاه مردان سرفراز
میر ما فتح علی ست از شاه مردان سرفراز — این زمان شد باز از شاه خراسان سرفراز
میر ما سلطان ما فتح علی خان سرفراز — آنکه در هر رزم آمد روز میدان سرفراز
از غلامی علی آمد بدوران سرفراز — زین شرف باشد امیر ما به اخوان سرفراز
ماه کنعان کآمده بر ماه رویان سرفراز — از مه پنهان من شد ماه کنعان سرفراز
ماه را هر چند بخشد سرفرازی آفتاب — بے گمان از ماه من شد مهر تابان سرفراز
سرو بستان را گرفته بنده و آزاد کرد — سرو من چون در چمن آمد خرامان سرفراز
چشم گوهر بار من بارد گهر هرچار فصل — کی رود از پیش چشمم ابر نیسان سرفراز
سالها بر آستانش سجده کردم سرفرو — تاشوم روزی بوصل شاه خوبان سرفراز
از کرم بخشد مراد میر ما شاه نجف — از الست آمد چو با منشور ایمان سرفراز
من به گلزار جلالت عندلیبی نغمه سنج — اي در این گلشن به اقبالت هزاران سرفراز

هست آمید عظیم از مصطفیٰ و مرتضیٰ
زانکه سایل گردد از بزم کریمان سرفراز

شد غبارم سرمه دور از دیدهٔ یارم هنوز — در فراق چشم بیمار تو بیمارم هنوز
مدتی شد از غم هجرت در آزارم هنوز — گرچه زارم از غمت کی از تو بیزارم هنوز
یوسفم در چاه غم سرد است بازارم هنوز — دور تر از مصر دولت بے خریدارم هنوز
ساقیا جامی بده یک ذره هشیارم هنوز — بےخودم کن اندکی از خود خبردارم هنوز

کهنه مَی خواهم که آرد شورِ نو اندرسرم نیست در رهن شراب این کهنه دستارم هنوز
سبحه گردانی کند وقتِ دعا چشمم ز اشک نیست اندر دستِ من سر رشتهٔ کارم هنوز
شکوهٔ کم لطفیت هرگز نیارم بر زبان من ز تو امیدوار لطف بسیارم هنوز
یار می آید، تهی دستم من از نقد نثار چشم بر راه همین چشم گهربارم هنوز
دست و پائے نیست از بهرِ طواف کعبه ام در طوافِ نقطهٔ دل همچو پرکارم هنوز
خاک می گردد سرم بر آستانِ بوتراب من خیالِ این سرافرازی بسردارم هنوز
در بغل هر چند دارم کعبة اللہِ العظیم
هست از زُلفِ بتان هر تار زُنّارم هنوز

شد تا سخنم در صفتِ تازه خطان سبز چون پسته بگردید زبانم به دهان سبز
وصفِ خطِ او درخطِ ریحان چو نوشتم گردید چو نرگس قلمِ من به بیان سبز
رنگ ازلبِ خون خوارِ تو گل کرد و گرنه پوشیده نه باشد که بود پرّهٔ پان سبز
صد خرمنِ دل سوخته از برقِ جمالت شد دانهٔ خالِ تو برخسار چسان سبز
زنگار بر آئینهٔ خورشید نه دیدیم چون گشت زخط عارضِ سیمین ذقنان سبز
از بال و پرِ طوطی فکرم نه پرد رنگ کز وسمه نه گشته ست چو ابروے بتان سبز
سر سبز عظیما بشود آن سرورِ سر افراز
کز سبزی برگش شده گلزارِ جهان سبز

ز لطفِ زلف به رخسار بشکنی امروز دو دستهٔ گل و سنبل بهم زنی امروز
منم به رشتهٔ زلف تو بستنی امروز منم به تیغ نگاهِ تو کشتنی امروز
بترس ای فلکِ سنگدل ز ساقی ما تو شیشهٔ دل مستان چه بشکنی امروز
نبی و آل شود دستگیرِ تو فردا اگر تو دست به دامانِ شان زنی امروز
چه تازه مصرعِ رنگین [و] گرم فرمودی "بهارِ حسنِ تو گردید دیدنی امروز"
بود به دوستی شاهِ دین امیدِ عظیمم
به اهلِ فضل فلک راست دشمنی امروز

دلِ صد پاره بجو بنده نواز گلِ صد برگ ببو بنده نواز
آشنایت شده دل رازِ دلم تو به بیگانه مگو بنده نواز
دلِ خونینِ من از دست مده از دلم دست مشو بنده نواز
دل به دست آر که دل جاے خداست دل نوازیست نکو بنده نواز

بهرِ سیرابیِ باغِ حسنت شددو چشمم چو دوجو بنده نواز
گرم جوش ست به بزمِ تو رقیب داغم از گرمیِ او بنده نواز

تو بده یا علی آمید عظیم
دارم آمید ز تو بنده نواز



یا شاهِ دین پناه بفریادِ دل برس دل را امید گاه بفریادِ دل برس
اي رحمتِ الله بفریاد دل برس شد نامه اش سیاه بفریادِ دل برس
بیداد کرد نفس و دلم از تو داد خواست ده دادِ داد خواه بفریادِ دل برس
در چاهِ غفلت ست اسیر این دلِ عزیز یوسف ببین بچاه بفریادِ دل برس
بر دل نمود ظلمتِ هجرانِ تو هجوم ای رشکِ مهر و ماه بفریاد دل برس
دل را گرفته لشکرِ دردِ فراق تنگ ای فوجِ اشک و آه بفریاد دل برس
کوتاه ماند دستِ دل از دامنِ وصال ای آهِ صبح گاه بفریاد دل برس
ای اشک نیم شب تو بشو عذر خواهِ دل شوینده‌ٔ گناه بفریاد دل برس

از یک نگه برآر آمیدِ عظیمِ دل
ای یارِ کم نگاه بفریاد دل برس

درد یاری رسیده ام که مپرس دردِ یاری کشیده ام که مپرس
دردِ وصلی کشیده ام که مپرس زهرِ هجری چشیده ام که مپرس
عندلیبی غریبم از گل دور از ریاضی پریده ام که مپرس
نقدِ دین و دل و خرد داده یوسفی را خریده ام که مپرس
من لباسی نیم گریبان چاک جامهٔ دل دریده ام که مپرس
از پیِ آبِ زندگانیِ وصل ظلمتِ هجر دیده ام که مپرس
دایم از هجرِ صندلی رنگی دردِ سر ها کشیده ام که مپرس
منم امروز خسروِ عشاق لبِ شیرین مکیده ام که مپرس

از لبِ دل بوصفِ عشقِ عظیم
داستانها شنیده ام که مپرس



دلم شهریست یارم شهریارش ‌‌‌ بجز اقلیم دل نبود دیارش
نه جوید صاحب دل درد یارش ‌‌‌ ز دل یابد چو باشد در دیارش
بکام دل کشم کی درکنارش ‌‌‌ که عمرم صرف شد در انتظارش
نگاهش باز و مرغ دل شکارش ‌‌‌ هنرمنده ست چشم باز دارش
قرارش نیست غیر از خانهٔ دل ‌‌‌ دلی آن دل که باشد بیقرارش
به عاشق نزد معشوق آبرو نیست ‌‌‌ نه بیند تا بچشم اشکبارش
ز من وصل جمال او چه پرسی ‌‌‌ مه و خورشید عشّاق عذارش
نبی گیرد چو دست خلق در حشر ‌‌‌ علی و آل باشد دستیارش
مرید پنجتن فتح علی خان ‌‌‌ ده و دو برج دین بادا حصارش
عظیما جای امیدم عظیم است
نبی و جانشین هشت و چارش

ای دل انور بیاد یزدان باش ‌‌‌ جلوه گاه جمال جانان باش
شب بسوز و گداز گریان باش ‌‌‌ همه شب شمع بزم جانان باش
روشن از مهر شاه مردان باش ‌‌‌ رشک افزای مهر تابان باش
خاک نعلین بوتراب بشو ‌‌‌ سُرمهٔ چشم عرش بینان باش
چرخ روباه کیش مکّار است ‌‌‌ سگ درگاه شیر یزدان باش
تا بجام تو قطرهٔ ریزند ‌‌‌ تو پرستار مَی پرستان باش
تا شود ساغرت پُر از مَی صاف ‌‌‌ با صفا دُرد خوار مستان باش
تا کشایند بر رخت در درد ‌‌‌ سایل باب درد مندان باش
تا شوی سرفراز در دو جهان ‌‌‌ خاک ایوان خاکساران باش
در خیال گل همیشه بهار ‌‌‌ رشک فردوس و صد گلستان باش
نه رسد دستت ار بدامن دوست ‌‌‌ از غمش دست در گریبان باش
نادم از غفلت و فراموشی ‌‌‌ مضطرب در جزای عصیان باش
غیر امر خدا بخواهش نفس ‌‌‌ هرچه کردی ازان پشیمان باش
با نکویان نیاز مندی کن ‌‌‌ ناز بردار نازنینان باش
نور حق (۱) جلوه کرد از رخ خوب ‌‌‌ عاشق روی مه جبینان باش
باش در شهر یار خوشی چشمان ‌‌‌ در بیابان پیٔ غزالان باش

(۱) نور حلق

ای دل از جلوهٔ جمالِ عظیم
همچو آئینه زار و حیران باش

پریشان حالیم زلفش سراسر گفت در گوشش شنیده مو بمو هرچند امّا شد فراموشش
شب هجران درازست(۱) لیک صبح وصل هم دارد مرا این نکته روشن گشت از زلف و بنا گوشش
روم از شهر و گیرم دامنِ صحرا اگر نبود گریبان گیر دل مهرِ بتانِ یکتهی پوشش
کسی کاندر تمنّای لبِ میگونش از خود رفت محال ست این که آرد شورِ محشر باز در هوشش
عظیما می کشد در گوشِ گردون حلقه چون هاله
که امشب از رهِ مهر آمده (۲) مهرو در آغوشش

هندو بتِ من بتان غلامش ما بنده خدا خداست رامش
گل آب شود ز تاب رویش زان روئے بود گلاب نامش
طوبیٰ بقدش سری بر افراخت بنشست ز پا گهی خرامش
در کوی مهی بغربتم جاست کز صبحِ وطن خوش ست شامش
جام آنکه ز دستِ یار گیرد مَی نیست بهیچ دین حرامش
شد خلق بسبحه صیدِ زاهد پنهان ست بزیرِ دانه دامش
امیدِ عظیم ما تمام ست
جانا نگاه کن تمامش

آمد آن سروِ روان باز بگلزار چه خوش
گل چه خوش غنچه چه خوش سبزه چه خوش خار چه خوش
شب که با مطرب و می یار در آغوشم بود
شب چه خوش نغمه چه خوش باده چه خوش یار چه خوش
شب دل و دیده و دستم همه در کارش بود
دل چه خوش دیده چه خوش دست چه خوش کار چه خوش
از غم و گریهٔ من غصّه بفرمود چو یار
غم چه خوش گریه چه خوش غصّه چه خوش یار چه خوش
شب که شد دامِ دل از زلف تو هر تار عظیم
شب چه خوش دام چه خوش زلف چه خوش تار چه خوش

(۱) «درازست» بیرون از وزن است (۲) آمدن.

تا نباشد خاطرِ کس از غمِ دنیا خلاص کی تواندشد ز فکرِ پرسشِ عقبیٰ خلاص
نیست پیوند عصا بادستِ زاهد بی سبب از عصا هرگز نباشد دستِ نابینا خلاص
اهلِ صورت را ز معنیِ محبّت بهره نیست دایما از دردِ دل شد صورتِ دیبا خلاص
گرنه عمرِ خویش صرفِ گوشهٔ عزلت کنی کی توانی شد ز دامِ خلق چون عنقا خلاص
درعلاجِ دردِ عشق اصحابِ حکمت عاجزند تا دمِ مردن نه شد زان بوعلی سینا خلاص
سیر از دیدن نگردد آرزومند وصال کی تواند شد کسی با آب ز استسقا خلاص

خاکِ راهِ بو ترابم من عظیم از دل که کرد
خاطرِ من از غبارِ کلفتِ دُنیا خلاص

بگو قاصد ز من پیغامِ اخلاص ببر در حضرتش ارقامِ اخلاص
بگو ای مستِ چشمت چشم مستان دلم سرمستِ تو از جامِ اخلاص
دل از بهرِ طوافِ آستانت ببسته روز و شب احرامِ اخلاص
دلم زین دام آزادی بخواهد اسیرت شد دلم در دامِ اخلاص
مگر از ازدیادِ نشّهٔ حسن فراموشت شد آن ایّامِ اخلاص
تفاوتها ست در دینِ محبت ز کفرِ کینه تا اسلامِ اخلاص

دل از آغازِ اخلاصِ تو بیتاب
شود حشرِ عظیم انجامِ اخلاص



شد در دیار عشق و وفا دردِ یار فرض آه و فغان و گریهٔ بی اختیار فرض
در موسمِ بهار بود ترکِ کار فرض می خواستن بیاد لبِ لعلِ یار فرض
در دین ما بخاک فتادن فریضه نیست خادم شدن بخدمتِ هر خاکسار فرض
در خم شدن فرایضِ حق کی شود ادا در کیشِ ماست طاعتِ دلهای زار فرض
چون شاخ ارغوان کند از بارِ گل سجود می خوردن ست واجب و از دستِ یار فرض
روی نگار چون شده از باده لاله رنگ دیدار یار گشت در این روبکار فرض
آن نو بهارِ حسن چو شد تازه تر ز می دیدار واجب آمد و بوس و کنار فرض
محرابِ ابروش چو عبادتگهِ دل ست این جا ست سجده بر دلِ عشّاقِ زار فرض

در باغ باده خورده فتادن بپای یار
این طاعتِ عظیم شد اندر بهار فرض

ای دل نمود حالِ تو زلفِ نگار عرض
سر بسته پیچ و تابِ تو در گوشِ یار عرض
زلفش شکسته حالیِ تو مو بمو بگفت
تفصیل وار کرد همه تار تار عرض
فرموده(۱) ای که طولِ سخن را مکن دراز
با شد پسندِ حضرتِ ما اختصار عرض
چشمش نگاهِ لطف بحالت نموده کرد
بیماری و سقامتت ای بیقرار عرض
گفتش که اعتماد بر اظهارِ مست نیست
باید که حالِ دل بکند هوشیار عرض
لعلِ لبش معالجِ عشّاق چون بدید
کاین هر دو را نماند دگر اعتبار عرض
پنهان بخنده گفت پریشان و مست را
باشد کجا سلیقهٔ ذکر و وقار عرض
آن یک طویل احمق و یک بی تمیز مست
این هردو را کجاست بدر بارِ بار عرض
با شد خلاص ضابطهٔ بزمِ خسروان
از بهرِ یک مقدّمهٔ بار بار عرض
ما می کنیم این دلِ بیمار را علاج
گوئیم حالِ او چو شود روبکار عرض
ای دل تو شاد باش که یکسر کند مسیح
غمهای تو بخدمت آن غمگسار عرض
لعلش دهد بلطف امید عظیم تو
از لعلِ یار باش تو امید وار عرض
خوشنود شد چو دل به دعای دم مسیح
برداشت دست و کرد به پروردگار عرض
از بهرِ فتحِ فتح علي خان دلِ عظیم
خوش کرد در جنابِ شهِ ذوالفقار عرض

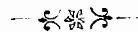
با خونِ دل نوشته بنقش و نگار خط
کردم روانه جانبِ رنگین نگار خط
شایـــد بعارضش بنشسته غبار خط
بنوشته آن نگـــار بخـــط غبار خط
یاد آن زمان که رفت ز من بار بار خط
یک خط نیامده بجوابِ هزار خط
می کشت انتظارِ خطم تا خطش نبود
خط آمدش نماند دگـــر انتظار خط
تا بود صاف بود بقاصد جواب صاف
شد روبکار خط چو شده روبکار خط
افزود زیبِ گلشنِ حسن تو تا دمید
گردِ گلِ عذارِ تو این سبزه زار خط
بلبل صفت ز شوق غزل خوان شده عظیم
گل کرد چون بگلشنِ حسنت بهار خط

می کند با عاشقان معشوقِ دلدار اختلاط
چشم چون دارم ز معشوقِ دل آزار اختلاط
کم مکن جانان به عشّاقِ وفادار اختلاط
می کنی با بے وفایان گرچه بسیار اختلاط
کم کن ای عاشق به معشوقانِ بازار اختلاط
می کنند این خود فروشان بهر دینار اختلاط
چشم او سویت نه بیند تانه باشي مست عشق
زان که مستان را نمی باشد به هشیار اختلاط

(۱) فرمود که ای طویل سخن را

حاجت از هم سایگان کی خواسته والا گهر | باسمیح ِ لب نه دارد چشم ِ بیمار اختلاط
هرکه بی معنی ست با بی معنی آمیزد مدام | صورت ِ دیوار را باشد به دیوار اختلاط
شایداز یک نسخه می خوانند درس ِ پیچ وتاب | زلف با موی میانت کرد بسیار اختلاط
سفله در اقبال ِ تو کم اختلاطی می کند | می کند بسیار در ایّام ِ ادبار اختلاط
صحبت ِ جامع به طامع راست گشتن مشکل ست | کی ز دنیادار می آید به نادار اختلاط
دلبران بسیار با حسن و صفا دلدار کم | با دل ِ غمگین کند دلدار ِ غمخوار اختلاط

ای دل آمیزش مکن با غیر دلدار عظیم
جای خالی کن، کند تا با تو دلدار اختلاط



گر بجانان نیستی از جان چه حظ | گر بود صد جان بجز جانان چه حظ
بی رُخت خار است گل در چشم ِ من | عاشقت را بی تو در بستان چه حظ
رخ چو بنمودی بده جام ِ نگاه | در چمن بی می به میخواران چه حظ
گریه بر یاد ِ لب میگون خوش است | گر نبا شد باده از باران چه حظ

شد ندامت شافع ِ جرم ِ عظیم
تا نباشی نادم از عصیان چه حظ

دل ِ بلبل به گلستان محظوظ | دل ِ عاشق به دلستان محظوظ
قانع از نعمت ِ دو عالم سیر | که هما شد به استخوان محظوظ
دل ِ ما دَور ِ جام می خواهد | نیست از دَور ِ آسمان محظوظ
ما ازین عمر ِ خویش تنگ دلم | خضر با عمر ِ جاودان محظوظ
کامل اندر تلاش ِ دولت ِ عشق | ناقص از دولت ِ جهان محظوظ
غم ِ وصل ِ تو شادمانی دل | از غمت جان ِ عاشقان محظوظ
دل ِ خونین ِ عاشقان گردید | به تبسم از آن دهان محظوظ
خسروان در تلاش ِ هفت اقلیم | بی نوایان به نیم نان محظوظ
مژه ات ناوک، ابروی تو کمان | دل ازین ناوک و کمان محظوظ
هدف ِ تیر ِ غمزه کردی دل | شد از آن تیر این نشان محظوظ

یک نگاه ِ تو داد کام ِ عظیم
دل ز وصلت خوش است جان محظوظ



یک نگاهِ تو داد کامِ عظیم
دل ز وصلت خوش است جان محظوظ



بغیرِ چشمِ خود از کس مکن به آب طمع — بنای آبروت می کند خراب طمع
حصولِ طامعِ بیچاره خشک کامیها ست — که نیست قطرهٔ آبی در این سراب طمع
نعم نه گفت کس از منعمانت الاّ الله — بغیرِ لا نه دهد هیچ کس جواب طمع
مرو بسوی بخیلان سوار توسنِ حرص — که یاس می دود امروز در رکاب طمع
ز بسکه تابِ طمع کم ز تابِ تیغ نه شد — کی آورند بخیلانِ دهر تاب طمع
اگر طمع بکنی از کسی حسابی کن — که بی حساب بود از تو بی حساب طمع
طمع مدار بغیر از درِ خدای عظیم
که جز درش نبود هیچ باب باب طمع

زد شعله شوقِ جلوهٔ رویت بجان شمع — آتش گرفته است به راهت عنان شمع
پروانه سرگذاشت چو بر آستان شمع — پروانگی وصل شنید از زبان شمع
یک دم شبِ وصال چو شد میهمان شمع — پروانه جان کباب نموده به خوان شمع
شبهای هجر و وصل همین گریه کارِ ماست — این حرف گوش کرد دلم از زبان شمع
پروانه جان نثار کند بر رموز او — از اهلِ بزم نیست کسی رمزدان شمع
در ماتمش به گریه بسر می برد مدام — پروانه کرده ست بعشق امتحان شمع
یارم به مجلس آمد و شد شمع زرد رو — خورشید چون بهار کند شد خزان شمع
پروانه مشتری چو زلیخا شده به بزم — هر شعله یوسفی شده در کاروان شمع
یارم به جلوه دولتِ عشق عظیم داد
پروانه نقدِ عشق گرفت از دکان شمع

مدار عیش و مسرّت ز روزگار طمع — ز روزگار نشاط و خوشی مدار طمع
طمع مدار ز اهلِ زمانه مهر و وفا — مدار مهر و وفا ز اهلِ روزگار طمع
غنیم حادثه را نـه سپهر مانع نیست — پناه خویش نه داری ز نـه حصار طمع
طمع مدار ز کس، هیچ خارِ چشم مشو — به چشمِ تنگِ بخیلان مزن تو خار طمع
زري مخواه، بخر رنگِ زرد از غمِ یار — گهر مدار جز از چشمِ اشکبار طمع
ترا ز بی طمعی چشمِ دل شود بینا — مساز دیدهٔ دل کور از غبار طمع

به وعده های بخیلان تو منتظر نه شوی — که شد آشَدُّ مِنَ الموت انتظار طمع
ترا بلطف عزیز آفرید ایزدِ پاک — مشو بچشمِ خسیسانِ خوار خوار طمع
دلت که از شرف ایزد نمود صیدِ حرم — بحکمِ حریص و هوایش مکن شکار طمع
شریف تر چو ز هر فخر فخرِ استغنا ست — خسیس تر ز همه عارها ست عار طمع
بخواه هر چه طلب داری از خدای عظیم
که هست واجب و لازم ز کرد گار طمع



ای از رخ تو در چمنِ دهر لاله داغ — بی بادهٔ نگاه تو اش در پیاله داغ
بلبل گدای گل شد و قمری فدای سرو — از بیکسی شده به چمن جانِ لاله داغ
حالِ دل از فراق نوشتم به سوی یار — کردم بجای مُهر به پشتِ رساله داغ
این ناز را بخواب نه دیده ست چشمِ او — از چشمِ نازنینِ تو چشمِ غزاله داغ
حسنِ تو چون تمسّکِ عشق از دلم گرفت — بر جای مُهر کرد بروی قباله داغ
با عشق گفت دل که مرا ده نشانِ خویش — عشقت بدل نمود همان دم حواله داغ
معشوق طفل واقفِ عشقِ عظیم نیست
زان رو شده دلم ز تپِ خورد ساله داغ

نو گلِ من گل بدامان کرده می آید ز باغ — دستِ بلبل در گریبان کرده می آید ز باغ
کرد در گلشن کنار و جیب پُر گل طفلِ من — در بغل جزوِ گلستان کرده می آید ز باغ
بسکه هر گل در تماشایش شده چشمی دگر — گلستان را نرگسستان کرده می آید ز باغ
طفل هر غنچه غزل خوان شد بوصفِ آن دهان — او گلستان را دبستان کرده می آید ز باغ
پیشِ رویش برگِ گل را بسکه نبود آب و رنگ — خنده بر گلهای خندان کرده می آید ز باغ
گلرُخی در باغ خواند اشعار رنگین عظیم
عندلیبان را ثنا خوان کرده می آید ز باغ



کن الٰهی بعشقِ شاهِ نجف — جسم و جانم غبارِ راهِ نجف
بارے از لطف ساز یا بارے — بــاریــابــم ببارگاه نجف
بده ای اشکِ شوق دانه و آب — بهرِ سامــانِ زاد راه نجف
یا رب این جایگاه کیست که هست — دو جهان طالب نگاه نجف

شد چو دلهای مؤمن آنجا خاک عرش شد فرش بارگاه نجف
نظرِ لطف کن شها که کنم سرمهٔ چشم خاکِ راه نجف
صفتِ خاکِ کربلا چه کنم آن عبیر است برِ کلاهِ نجف
کرد چون کعبه با نجف دعوی عرش و کرسی شده گواه نجف
کعبه دایم سیاه پوش شده در غمِ رشک عزّ و جاه نجف
یا رب این ارض در پناهِ تو باد دو جهان ست در پناه نجف
نورِ هر دو جهان علیؑ عظیم
مهرِ تابانِ کعبه ماه نجف

دی آمدی در بزمِ می کردی ز ما جا یک طرف
ساغر ز ساقی خواستی رو کرده از ما یک طرف
یک گردش چشمت به بزم افگند صهبا یک طرف
ساغر فتاده یک طرف غلطیده مینا یک طرف

چون چشم تو ساقی شده در بیخودی باقی شده
افتاده رندان یک طرف غلطیده ملاّ یک طرف
تا دل ز چشمت مست شد هر کار او از دست شد
افکارِ دنیا یک طرف اذکارِ عقبیٰ یک طرف

یک سو کشد دل روی تو یک سو کشد گیسوی تو
افعالِ صبحی یک طرف اشغالِ شبها یک طرف
از گریهای زارِ دل و ز آهِ آتشبار دل
تر گشت مصحف یک طرف سوزد مصلّی یک طرف

بینی اگر آن چشمِ مست سر دست بدهی دل ز دست
تسبیحت افتد یک طرف عمامه شیخا یک طرف
تا دل ز چشمت خورد جام بیخود همی غلطد مدام
تن یک طرف جان یک طرف دل مست و شیدا یک طرف

تا همچو خسرو شد عظیم از جام عشقت بیخبر
دل یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف

چرخ دودی شد بلند از آه آتشبار عشق
خاک گردی اوفتاد از دامنِ سیّارِ عشق

شد رخش ز آثار حسن و شد دلم ز افکار عشق
مطلع الانوار حسن و مخزن الاسرار عشق

از وجوهاتِ جمال و از فیوضاتِ جلال
شد رخش سرکار حسن و شد دلم دربار عشق

گرچه شد از کاهش غمها دلم یک نقطه ای
گرد سر گردد مدام این نقطه را پرکار عشق

چشم او بیدار و دل بیدار و بیدار ست بخت
هر کراه حاصل شد از حق دولت بیدار عشق

خانه بر دو شانِ عشق از سیلِ آفت بے غم اند
این سرا و آن سرا خشت ست از دیوار عشق

می شود هر استخوانش سُرمهٔ چشمِ هما
یک قدم کبکی که بخرامید در کهسار عشق (ب ـ ب)

صد بهارِ کامِ دل گل کرد هر نقشش بخاک
تا ز کوی دوست پایم خورده نیشِ خارِ عشق

مرده جان یابد عظیما چون مسیحا از دمش
هر کجا آ هی کشد از دردِ دل بیمارِ عشق

فزون ز جمله بلاها بود بلای فراق
بپرس حال شهیدانِ کربلای فراق

فزود خونِ دلم خوردن اشتهای فراق
که گشت لختِ جگر صبح ناشتای فراق

خطا نه کرده فراقت در آشنائیِ دل
دلم شده هدفِ تیر بے خطای فراق

نه دیده ام به جهان مثلِ او وفاداری
شوم به عشقِ تو قربان بر این وفای فراق

شده ز دین و دل و عقل و هوش بیگانه
دلے که گشت بعشقِ تو آشنای فراق

ز گریه گرچه بسی سیلها روان کردم
ز هیچ سیل نه شد منهدم بنای فراق

فراق کُشت مرا، خون بهای من بر اوست
وصال گر کُشدش نیست خون بهای فراق

هوای وصل تو ترسم موافقش نشود
دلِ من ست چو پروردهٔ هوای فراق

شمرده جمله جفاهای دهر را عشرت
کشیده است دل از عشق تا جفای فراق

پیٔ علاج دلم ای طبیب رنج مکش
بجز وصال نه باشد دگر دوای فراق

فراق گشت ز بیماری دلم بیمار کجا وصال که از وی شود شفای فراق
به شکوه گفت مرا شیخ شهر تر دامن چو دید دامن من تر ز گریهای فراق

شدند مضطرب الحال اهل عرش عظیم
بلند کرد دل افغانها بهای فراق

بگرفت دل ز گردش چشم تو جام عشق بشنید جانم از لب ساغر پیام عشق
یوسف بشاهی ست و نبوت غلام عشق شد نامدار هر دوجهان پای نام عشق
یا رب کجا ست قبلهٔ عالی مقام عشق یا رب کجا ست درگه عرش اختتام عشق
وادی عقل و هوش بجز خار زار نیست یا رب کجا ست گلشن دارالسلام عشق
کیفیّت حضور نماند ازو نهان هر دل که هست مست مُدام از مَدام عشق
آغاز عشق از خودی خود گذشتن ست دم از خدائی است مگر اختتام عشق
پرواز تا به کنگرهٔ عرش می کند مرغ دلی که گشت مقیّد بدام عشق
ارواح انبیا همگی مقتدی شوند تکبیر نام پاک زند چون امام عشق
تنها نه بر دل ست عبادات عشق فرض عرش ست در سجود و رکوع و قیام عشق
بنگر جلال عشق که صورت گرفته است هفت آسمان و هفت زمین ز اهتمام عشق
از عرش تا بفرش فزاید فضای دل گردد چو سوی کشور دلها زمام عشق
هر چیز فانی ست بجز ذات کردگار ثبت ست بر بیاض دو عالم دوام عشق

اهل زمان ز عشق عظیم اند بی خبر
بدنام در زمانه بُود نیک نام عشق

یا نبی دل برای تو مشتاق دیده بهر لقای تو مشتاق
نه همین ما برای تو مشتاق از برایت خدای تو مشتاق
ای سر سروران هر دو جهان سر من بهر پای تو مشتاق
از درت رد نه گشت هر سائل مانده ام من گدای تو مشتاق
دل من خواست درد از در تو خلق بهر دوای تو مشتاق
تا دلش را کنی به فدیه قبول هست این جان فدای تو مشتاق

دلبر دلبر عظیم توئی
دلبرا دل برای تو مشتاق

دل برای تو هر زمان مشتاق
جان ز بهر تو جاودان مشتاق
عاشقان بهر دلبران مشتاق
دلبران بهر تو بجان مشتاق
بهر گلزار بلبلان مشتاق
بهر روی تو گلرخان مشتاق
می درد هر سحر گریبان گل
بهر رویت به گلستان مشتاق
خط کشیدی تو بر خط خوبان
بخطت جمله خوش خطان مشتاق
ماه کنعان چو مهر مصر شده
بود روی ترا همان مشتاق
ای شه دو جهان حسین علی
به نگاه تو دو جهان مشتاق
تا کرا سرفراز فرمائی
بغلامی تو شهان مشتاق
تا کرا خاک بوس دست دهد
بر درت هفت آسمان مشتاق
کی بگریم به کربلای تو زار
دل به این گریه و فغان مشتاق

دارد این آرزو عظیم عظیم
هست مرثیه خوان بجان مشتاق



داد ما را ز لطف ایزد پاک
دل غم ناک و دیدهٔ نمناک
چشم گریان بهر که بخشیده ست
آبرو داده ست ایزد پاک
دل شاد از خدا بخواهد خلق
من ز حق خواستم دل غمناک
گریه بر یاد چشم مست کنم
ز آب اشکم همیشه رویدتاک
دل من شد اسیر بی رحمی
که کشد بی گناه را بی باک
خلق بسمل کند به نیم نگاه
عالمی را به نیم غمزه هلاک
کرد جانم نشان تیر جفا
شوخ ابرو کمان بت چالاک
طرفه صیاد زه نه کرده کمان
صید آویخته ست در فتراک
ای لباسی بمن بعشق ملاف
من جگر چاک و تو گریبان چاک
سر بلندی ست خاکساری من
بر در بوتراب گشتم خاک

مهربان ست چون علی عظیم
حاجتم نیست مهر از افلاک



دلبری دارم سراپا شوخ و شنگ — خشمگین و دیر صلح و زود جنگ
یار چون با من نمی گوید سخن — شد دل من چون دهانِ یار تنگ
پا بچشم خون فشانِ من بمال — کی حنا دیده بچشم این آب و رنگ
کن فشان دل را که قربانت شوم — ای کمان ابرو نگاهے چون خدنگ
جانِ من رفتی و مُردم از فراق — زنده گردم گر بیائی بے درنگ
در ره عشق از پیٔ روبه مزاج — نقش پا شد حلقهٔ چشم پلنگ
بحر عشق ست این که این جا هر حباب — درمیانِ پرده دارد صد نهنگ
کی کند صیدِ معانی طبعِ سُست — چنگلِ شهباز کی دارد کلنگ

نقشِ دل واجب بود اسم عظیم
نامِ مردم گو که باشد نقش سنگ



هر چند که با تن ست این دل — بیرون ز کفِ من ست این دل
در شوقِ نثارش از رهِ چشم — با اشک به دامن ست این دل
همخانه بکس مباد دشمن — با جان چه دشمن ست این دل
هر جا صنمی کشاده گیسو — ز نّار به گردن ست این دل
با سنگدلان چه گرم جوش است — یا رب مگر آهن ست این دل
از یاری عقل و فکرِ دنیا — در فکر گذشتن ست این دل
دیوانه چو شد برشتهٔ زلف — شایستهٔ بستن ست این دل
چون شمع ز سوختن نه ترسد — در عشق چو روشن ست این دل
در کعبه بود چو رکن اعظم — در دیر برهمن ست این دل
واقف شده تا ز حالِ واقف — آمادهٔ رفتن ست این دل

دل نیست که دولتِ عظیم است
با لله که مخزن ست این دل

چهره گل، رخ گل، دهن گل، لعل گل، رخسار گل
خالِ سوسن گل، نگه گل، نرگسِ خمّار گل

گلعذارِ من منه در گوشهٔ دستار گل
سنبلِ زلفت گل ست و چهرهٔ ز ر تار گل

بزمِ می با یارِ رنگین بی تکلّف گلشنی ست
شیشه گل، ساغر گل و می گل، رخِ می خوار گل

گل چرا در دست گیری پنجه ات گلدسته ست
کف گل و انگشت گل و آن ناخنِ خونخوار گل

گل مزاج مـــن چه گلها می کشد وقتِ عتاب
چینِ پیشانی گـــل و آن چهرهٔ گلنار گل

یـــا فتم تا بوی زلفت ز آن گلِ دایم بهار
هر چه می بینم گل ست و در گل و دیوار گل

اصطلاح کفر و دین آخر گلِ یک گلشن ست
سبحه گل، سیما گل ست و قشقه گل، زنّار گل

از بـهـارِ صـنـعـتـش در گـلستانِ نـُه سپهر
مهر گل، مه گل، نـُجومِ ثابت و سـیّار گل

با زرِ گل کن رقم اشعارِ رنگینِ عظیم
لفظ گـُـل، معنی گـُـل وتقریر گـُـل، تکرارِ گل

تاز تمکینِ تو حرفی گفت در گلزار گل بر زمین افتاد هر شاخِ نهال از بارِ گل
رنگها در پرده دارد دلبرِ رعنای من درمیانِ انجمن شمع ست و در گلزار گل
با کفِ پای نگارم لافِ همرنگی زده سوختم سر تا قدم زین حرفِ آتشبارِ گل
حسن چون شاداب شد، گردیدعشق آشفته تر گریهٔ بلبل فزود از خندهٔ بسیارِ گل
گو متّی گلناریِ عشقت که از کیفیتش روید از خاکم خلیل آسا ز تخمِ نار گل
یار متّی میخورد و گل گفتش ز من پیمانه گیر خون بجوش آمد مرا از تلخیِ گفتارِ گل

تا عظیم از گلستانِ صلح گل بویٔ گرفت
می گذارد در رهِ دشمن بجای خار گل

چون ملالِ خود کند حالی بتو این خسته حال
چون تو آئی می رود این خسته حالی و ملال

گرچه سر گردانم از وی، سر نگردانم ز وَی
گرچه دلگیرم ازو، دل زو نگیرم هیچ حال

ماهِ من از مهر یادم کرد بعد از سالها
ای فلک امسال شد بر من مبارک ماه و سال

از لبِ او خواستم یک بوسه، صد دشنام داد
هر جواب از لعلِ او شیرین تر آمد از سوال

درد مندیهای عشقِ او بمن شد منتقل
یافتم نامِ عظیم و دولتِ بی انتقال

دارم دلی مستِ ازل اسرارِ سبحان در بغل
دور از سیاهیِ دغل انوارِ رحمان در بغل

دارم دلی روشن تر از خورشیدِ تابان در بغل
شد بسکه از مهرِ نبیص دایم درخشان در بغل

دارم دلی از هجرِ تو صد گونه حرمان در بغل
از اشک بحر اندر کنار از آه طوفان در بغل

دارم دلی از لختِ خون کوهِ بدخشان در بغل
چشم مرا از فیضِ دل صد ابرِ نیسان در بغل

دارم دلی میناوشی مانندِ مستان در بغل
دارم مدام این ظرفِ می چون می پرستان در بغل

دارم دلی درد آفرین، دارم دلی اندوه گین
دارم دلی محنت قرین، سامانِ هجران در بغل

یک سو طپان درخون جگر، جان بسمل از سوی دگر
دارم دلی از شوق (۱) وصلت عید قربان در بغل

ساقی بکش کشتیِ مَی تا سیرِ این دریا کنم
چشمِ ترم دارد ببین دریای عمّان در بغل

تردیده خاک از گریه ام از حیلهٔ تر دامنی
زاهد گذشت از کوی من بر چیده داماں در بغل

چشمش چو نرگس، رخ چو گل، زلفش چو سنبل قد چو سرو
آمد ز مکتب (۲) گلعذارِ من گلستان در بغل

قدسی ببازارِ جزا بین سود و سودای عظیم
"او نقدِ آمرزش بکف من جنسِ عصیان در بغل"

چون یافت میلاد از شرف دروی یدالله العظیم
شد کعبه را از مولدِ او دستِ یزدان در بغل

---

(۱) م-خ- از شوق پُر، صد عید قربان (۲) م-خ- آمد ز مکتب یارِ من بستان گلستان

چون زلیخا یوسفی ز این کاروان دریافتیم — او بخواب و ما به بیداري نشان دریافتیم
آنچه موسي بر سر طور از خدا درخواسته — ما [آن] همه از یک نگاه مهوشان دریافتیم
زاهد از صد دانهٔ تسبیح هرگز در نیافت — آنچه ما از دانهٔ خال بتان دریافتیم
پیر زاهد خورد بر میعاد چون طفلان فریب — ما در این‌جا صحبت آن نوجوان دریافتیم
مقصد شان نیست غیر از جنّت و حور و قصور — از ریاضت مدّعای زاهدان دریافتیم
بلبلان در گلستان محو تماشای گل اند — ما ز سیر گل صفای باغبان دریافتیم
تا شدیم آگاه ما از رفعت معراج دل — بر زمین کیفیت نُه آسمان دریافتیم
غمزهٔ او نُه کمان آسمان زه کرده است — زور بازوی کمان‌کش از کمان دریافتیم
معرفت مغزیست، دنیا استخوانی بیش نیست — ما سراسر مغز را از استخوان دریافتیم
بر همین مقدار مغزش ما بهم کردیم صلح — بر سر آن استخوان جنگ سگان دریافتیم
بر گلستان آنچه خواهد رفت از جور خزان — در بهار از ناله هاے بلبلان دریافتیم
هست اکسیر مقاصد خاک کوی بوتراب — ما مراد دو جهان زین آستان دریافتیم
از در فتح علی خان مخاص خاص علی — از حوادث در جهان دارالامان دریافتیم

بادهٔ گفتار ما کیفیتّی دارد عظیم
ما بطفلی صحبت پیر مغان دریافتیم

از خودیها در گذشتم تا خدائیها کنم — در جهان بیخودی فرمان روائیها کنم
با تو سهل ست این که طرح آشنائیها کنم — لیک بس مشکل که صبر اندر جدائیها کنم
کی رسد دستم که با تو هم نوائیها کنم — شکر وصل و هم شکایت از جدائیها کنم
بشکنم صد توبه را گر ساغر از دستت بود — توبه گر دیگر کنم از پارسائیها کنم
نیست مابین من و تو امتیاز از اتحاد — هر قدر وصف تو گویم خود ستائیها کنم
گر شبی بر دولت وصل تو یابم دستگاه — چون گدای نو تونگر خود نمائیها کنم

من ز خلعت خانهٔ او آرزو دارد عظیم
جامه واری در بغل از کربلائیها کنم

ما دل به مهربانی دلبر سپرده ایم — ما ذرّه را به مهر منوّر سپرده ایم
دل خانهٔ خدا ست به حیدر سپرده ایم — با خانه زاد حضرت داور سپرده ایم
دل سربسر به زلف معنبر سپرده ایم — منزل گه علی ست به قنبر سپرده ایم
هر باب شد ز باب نبی فتح باب ما — ما بیت دل به باب پیمبر سپرده ایم
نام علی کشایش دل تنگیم بس است — ما فتح دل به فاتح خیبر سپرده ایم

سر مست یک خمیم من و محسن و صفی ما شیشه را بساقی کوثر سپرده ایم
فتح علی شاه است غلام علی ولی ما شاه را به شاه مظفر سپرده ایم
با شاه فتح یاب چه می لافی اے عدو دفع ترا به قاتل عنتر سپرده ایم
کی با دل عظیم زند پنجه آسمان
ما دست دل به دامن حیدر سپرده ایم

وسائل در دعایت خسروا نزد خدا دارم نبی المصطفیٰ دارم علی المرتضیٰ دارم
امید سرفرازیها به هر باب از خدا دارم که سر بر آستان باب باب مصطفیٰ دارم
چرا من آرزوی سایهٔ بال هما دارم بسرتاج سعادت از ولای مرتضیٰ دارم
پی فقر احتیاج خرقه پوشیها چرا دارم که من دست دل اندر دامن آل عبا دارم
ز بخت نا رسا یا رب پریشانی چرا دارم که من دایم بسر سودای آن زلف رسا دارم
بسودای سر زلفش عجب زنجیرها دارم ببین زندان سرا گه در ختن گه در خطا دارم
به زلفش می رسد هر لحظه پیغام دل چاکم میانجی درمیان از شانه و باد صبا دارم
به بحر عشق تا ازخود سفر کردم خدا دیدم نگاه شوق بهر کشتی دل نا خدا دارم
هزاران شعلهٔ گل کرد آتش دل از گریبانم که دامن زن بر این آتش بت گلگون قبا دارم
اگر قوم منافق همچو قبطی جمع گردیده چو موسی از دم حیدر عصای اژدها دارم
سگت هم رخ نتابد هیچ گه ازخوک درمیدان ازین روبه منش ای شیر شیران داغها دارم
دعا گوی شه فتح علی خان شیر دورانم بسرتاج غلامی علی شیر خدا دارم
اگر بیگانه ام از دولت وصل عظیم او
بحمد الله که دل بادرد هجرش آشنا دارم

چو سر این آستان را باب دارم همان بهتر که بر این باب دارم
تو گفتی لب به از عناب دارم چه عناب این نبات ناب دارم
تو گفتی گیسوی پر تاب دارم کجا من دیدنش را تاب دارم
دل مهر و وفا را باب دارم کتاب روضته الاحباب دارم
دلم لب تشنهٔ وصل تو باشد دل از درد تو هر چند آب دارم
من از بهر نماز دل پی عشق ز ابروی تو خوش محراب دارم
کجا در خواب بینم چشم خوبت که من چشم از غمت بی خواب دارم
بنای هجر را از پا نیفکند اگرچه دیده چون سیلاب دارم

مرا عشقت غنی کرده ست کز اشک هزاران گوهر نایاب دارم
نباشد حاجت شمعم شب هجر که هر اشک اختری پر تاب دارم
شب وصل تو ای مهر دو عالم چه حاجت با مه و مهتاب دارم
بسرگردانیت من کاسهٔ سر چه کم از کاسهٔ گرداب دارم
به هجران کشت امید وصالت به آب گریه ها سیراب دارم
فغان و گریه و بی تابی و آه به هجر از بهر وصل اسباب دارم

توئی باب عظیم علم یا شاه
من از باب تو فتح الباب دارم

ما آن در یگانه نه آسان ببر زدیم در بحر دل همیشه چو غوّاص سر زدیم
ما دست دل به دامن خیرالبشر زدیم ما پشت پا به وسوسهٔ خیر و شر زدیم
ما جام مهر ساقی کوثر چو بر زدیم هر لحظه دم زصدق و صفا چون سحر زدیم
برسر دو دست بهر شبیر و شبر زدیم ما این دو گل ز باغ دو عالم بسر زدیم
خاک در بتول شده چون غبار دست در دامن ائمهٔ اِثنا عشر زدیم
تا جلوه زد به دل رخ مهر آفرین یار روز و شبانه طعنه به شمس و قمر زدیم
هر چشم مست بوسه زدیم و عذار و لب ما می به نقل شیرنی گلشکر زدیم
با خاطر شکسته بصد پیچ و تاب شوق خود را چو زلف یار به موی کمر زدیم
پرواز ما به کنگرهٔ عرش می رسد تا در هوای عشق تو ما بال و پر زدیم
معلوم ما نبود که هر گام آتشی ست پای طلب به راه تو ما بی خبر زدیم
تحصیل تو تمام شد از ریش مو بمو شیخ از مطول تو سخن مختصر زدیم
هر کس نه کشت دولت پنهان ما عیان خود را باین خرابه چو گنجینه در زدیم
ما را کسی ز خاک به یک بار بر نه داشت خود را ز پختگی به زمین چون ثمر زدیم
هرگز نسوخته دل سنگین آسمان هر چند آه و ناله بسی پُر شرر زدیم
یک تیر آه ما چو فلک را نشان نه کرد آخر کمان خویش بفرق اثر زدیم
فتح علی شه است غلام علی ولی فریاد چرخ بر در آن داد گر زدیم
این چرخ خصم ماست شها کن تدارکش خصم ترا چو زخم بسی در جگر زدیم
آزار خصم خود چو نشد نزد ما روا شمشیرش ار زدیم به پشت سپر زدیم
خوبان نمی کنند دُر حرف ما بگوش زین داغ مُهر برسر گنج گُهر زدیم

در باغِ دهر داغ چو محسن بود عظیم
ساغرِ برنگِ لاله ز خونِ جگر زدیم

خدا با پنجتن کرده دو چارم
که مدّاحِ جنابِ هشت و چارم

بـه باغِ پنجتن بلبل هزارم
به صورت یک به معنی یک هزارم

چو مدحِ شاهِ مردان می نگارم
بود در دوجهان نقش و نگارم

ریـاضِ مـرتضیٰ را سرخ نارم
به لطفِ پنجتن نـاجی ز نارم

سگِ شیرِ خـدا مـن آشکارم
از آن شد وحشیِ معنی شکارم

نباشد جـز سخن در شهریارم
در اقلیم مـعـانـــی شهریـارم

به خونِ دیده چون خط می نگارم
شود همرنـگ بـا دستِ نگارم

بود دستِ من اندر دست یارم
بکاروبـــار بـــا او دستیارم

نمی گـردد سحر شبهای تـارم
غمِ هجـران نموده همچو تارم

بغیر از اشک ریزی نیست کارم
به باغِ عشق تخمِ اشک کارم

من اندر کویش آب از دیده بارم
چرا در بزم جانان نیست بارم

ز حق من منصبِ منصور دارم
فقیهان گـو کنند آمـاده دارم

نه در مسجد چو زاهد مفت خوارم
چـرا در مجلسِ زهّاد خـوارم

نه باشد یار من چون در دیارم
حزین و دردمند از دردِ یارم

چـو بـر افتادگی باشد مدارم
عزیز از خاک هرگز بر مدارم

بود با عشقِ تـو عهد و قرارم
که من تا وصل جانان بے قرارم

به بیماری نه پرسی حالِ زارم
پس از مردن کی آئی بر مزارم

ز نسلِ آدم عصیان شعارم
بفضلِ حق ز عصیان نیست عارم

دلِ مـن مستِ دریـا بـی کنارم
شد از وی پُر گُهَر جیب و کنارم

ز بـــوی گیسوت اندر تتارم
تو گوئی من هم از زلفِ تو تارم

ز من چون زاهدِ تقوی شعارم
که باشد دایم از تقواش عارم

چـو سر پیوسته بـر آن پـای دارم
ازان بر صدرِ عزّت پای دارم

مـن از فتح علی بـا افتخارم
به چشمِ دشمنانِ شه چو خارم

علی خورشید و من یک ذره وارم
ز مهرِ او عظیم آمـیـد وارم

بیادِ چشمِ او در نرگسستان گریه سر کردم
چنان بگریستم کآنجا هزاران چشم تر کردم
به‌مستی‌وصفِ رخسار ولبِ معشوق‌سر کردم
بلی امروز نُقلِ باده قرص گلشکر کردم
تماشای جمال یار از دیوار و در کردم
نیامد غیرِ حسنش درنظر هر جا نظر کردم
نشست امروز آن شاه بتان بر صندلی تختی
من از فیض زمین بوسش علاج درد سر کردم
کشیدم آه بر یادِ قدش در پای شمشادی
چونخلِ طورهربرگش گل افشان‌ازشرر کردم
گل آورده زر خود بر امیدِ سرخروئیها
چو وصفِ رنگِ رخسارت رقم با آب زر کردم
ز من پرسید ای نازک خیالان معنی نازک
که عمری موشگافیها بوصف آن کمر کردم
بشبهای فراقت همچو شمعی مجلسِ ماتم
بیادِ بزمِ وصلت گریه هر شب تا سحر کردم
شد از روی عتاب امروز گرم آن آفتاب من
کشیدم نالهٔ از دل قیامت را خبر کردم
کمان ابرو بقصدِ من کشاده ترکشِ مژگان
دلِ مجروحِ خود از ساده لوحی من سپر کردم
بگلشن گفتم امشب از دهانِ تنگ او حرفی
ز حسرت‌غنچه‌های گل همه‌خونین جگر کردم
خدا را ای بتِ هندو چرا از من گذر کردی
که‌من در عشقت‌از کفر و مسلمانی گذر کردم
رقیب از در چو درآمد مرا از در بدر کرده
ز دربانِ درت من این شکایت در بدر کردم
بود هر مصرعِ برجستهٔ من سروِ موزونی
که در وصفِ قدش فکرِ سخن‌من بیشتر کردم
ببین ای ابرِ نیسان همتِ عشقِ عظیم من
که‌از چشمِ در افشان کوه‌وصحرا پر گهر کردم

کجا دستم رسد کز دستِ ساقی جام بستانم
محال‌ست‌این که کامِ‌خود‌از‌ان‌خود‌کام بستانم
دمِ نزعم بیا داد و ستد انجام کن با من
تو بستان‌جان ز من‌ساقی‌من از تو جام بستانم
خورد بیگانه از دستِ تو ساغر آشنا خنجر
ز لعلت بوسه گیرد غیر و من دشنام بستانم
شبِ وصلِ تو بانگش کرد برهم‌صحبت ما را
به تکبیر انتقام از مرغِ بی هنگام بستانم
نویسم وصفِ چشمت بر بیاضِ گردنِ آهو
سیاهی و قلم از نرگس و بادام بستانم
برابر کرد نرخِ بوسه با جان جان ستانِ من
عظیما بعد ازین جانها ز یاران وام بستانم

بی رخت بر گلی نظر نکنم
که بیادِ تو دیده تر نکنم
گاهی از کوی تو گذر نکنم
که غبارش ز اشک تر نکنم
در ریاضِ جنان بحورالعین
بی تو ای نازنین نظر نکنم
هدفِ ناوکِ غمت هر دم
غیرِ جان و دل و جگر نکنم

دعویِ وصل کی شود انجام تا ترا دست در کمر نکنم
بس مطول بود معانیِ زلف من درین جزو مختصر نکنم
دیده محرابِ ابروت دل گفت سجده در مسجدِ دگر نکنم
تا نسازم باَبِ دیده وضو در پیِ دل نماز سر نکنم

هست در وصفِ یار نظمِ عظیم
رقمش غیرِ آبِ زر نکنم

آتش عشقت به دل افروختم آرزوی هر دو عالم سوختم
هر دوعالم در دوچشم من دو سوست تا نظر با تارِ زلفش دوختم
تو ز حسنِ خود جفا آموختی من ز عشقِ تو وفا آموختم
من بعشقِ گلعذاری شمع رو بلبل و پروانه یک جا سوختم
کیسهٔ عمرم پُر از نقدِ غم است من متاعِ خوشدلی بفروختم

فیضِ چشمِ خون فشان بنگر عظیم
لعل و گوهر گنج گنج اندوختم

نظر بجلوهٔ ماهی که داشتم دارم چو هاله نورِ نگاهی که داشتم دارم
در انتظارِ تو ای نورِ دیدهٔ وحشت چو دام چشم به راهی که داشتم دارم
چونے بچنگ جفای تو ای رقیب نواز هنوز ناله و آهی که داشتم دارم
چرا ز دل نه کشم آه سرمه گون هرشب هوای چشمِ سیاهی که داشتم دارم

چو زلفِ یار عظیما دلم شکسته بجاست
سری به طرفِ کلاهی که داشتم دارم

چه آتش ریخت داغِ سینه از چاک گریبانم
که یک سر لاله زاری می نماید جیب و دامانم
تو کردی وعده و من بے تو کردم گریه در محفل
بجای شمع شب در انتظارت سوخته جانم
چو خورشید از چه رو در شکوهٔ گردون کشایم لب
رسد گر قرصِ نان بی منّتِ دو نان سرِ خوانم
چه حاصل گر بهای آن ستانم نقدِ آمرزش
خرد چون کاروان سالارِ محشر جنسِ عصیانم

عظیما بادشاهِ وقتم از فیضِ قناعت من
چو مور از دانه از روی زمین یابم سلیمانم

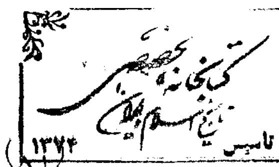
تا رفت دل ز دستم در خطِ یار دیدم — این طوطیِ سخن ور در سبزه زار دیدم
دل را به هجرِ رویت نالان و زار دیدم — گویا جدا ز گلشن بلبل هزار دیدم
بر کامِ دل نه دیدم گر سیرِ باغِ حسنت — از داغهای دوری دل لاله زار دیدم
دامانِ وصل گیرد از یُمنِ خاکساری — در کوچهٔ محبت دل را غبار دیدم
تشریفِ شاهِ خوبان شاید که روبکار است — از گریه چشم خود را گوهر نثار دیدم
بهر اسیریِ دل مکشا کمندِ گیسو — از یک خدنگِ مژگان دل را شکار دیدم

در این چمن چو محسن کارِ عظیم کردم
کز غیر روی آن گل هر چیز خار دیدم

بر درِ بوتراب خاک شدم — شکرِ حق کز حساب پاک شدم
از سرِ زلفِ او نمی گذرم — گرچه چون شانه سینه چاک شدم
مایهٔ بیخودی بود ثمرم — من در این باغ نخلِ تاک شدم
محرمِ بزمِ حضرتِ جانان — در پیِ جانِ دردناک شدم
بسکه عشقم نمود پست و بلند — از سمک تا سرِ سماک شدم
گشتم آزاد از هلاکتها — به نگاهِ تو تا هلاک شدم

هر دو عالم ز وِردِ اسمِ عظیم
فارغ از جمله بیم و باک شدم

نبی و علی با خدا دیده ام — خدا کی از اینها جدا دیده ام
چو احمد بلا میم شد ز اتّحاد — من احمد احد بر ملا دیده ام
نبی و علی چون ز یک نور بود — من این هر دو یک باخدا دیده ام
خدا و نبی و علی هر سه یار — بصدق و صفا و وفا دیده ام
یکی خالق است و دو مخلوق خاص — من این هر سه را ذوالعطا دیده ام
به یک روح قائم نمود این دو تن — عجب کارهای خدا دیده ام
من این هر دو تن را به امرِ خدا — بر افلاک فرمان روا دیده ام
چه در انبیا و چه در اولیا — کسی هم سرِ شان کجا دیده ام
هم از انبیا و هم از اولیا — به دربارِ شان التجا دیده ام



همه پادشاهان اقلیم بخش / به درگاه ایشان گدا دیده ام
بنام خدا ز این بحار کرم / عطا انتقام خطا دیده ام
خدا می نمائی تو یا مصطفی / خدا دیده ام تا ترا دیده ام
شفیع خلائق بروز جزا / ترا یا نبی‌الوری دیده ام
علی را به دریای امواج عشق / به کشتی دل ناخدا دیده ام

علی را بحکم علی العظیم
مددگار با انبیا دیده ام

من ز زلف تو دام می خواهم / دل عوض داده وام می خواهم
هندوی زلف سود می خواهد / از چه پُر پیچ دام می خواهم
هندوی زلف پخته‌کار فنون / من چه سودای خام می خواهم
زلف کج نیست در معامله راست / من ز چشم تو کام می خواهم
چشم گفتا خوش است سودایم / من دلت را غلام می خواهم
من دلت می خرم به نقد نگاه / سود دیگر کدام می خواهم
زلف هندوست سود میخواهد / من ز توکی حرام می خواهم
چشم را گفتم ای بلند نگاه / من ز دَور تو جام می خواهم
من ز خود پر به تنگ آمده ام / بی خودیها مدام می خواهم
از نگاه تو کلبهٔ دل را / رشک بیت الحرام می خواهم
عمر و اقبال میر فتح علی / از خدا صبح و شام می خواهم

بصف حشر در نماز عظیم
شاه مردان امام می خواهم

چو زلفت من پریشان روزگارم خانه بردوشم / سرت گردم چو زلف خود نمی گیری در آغوشم
بیا ساقی که من از بادهٔ شوق تو بی هوشم / بده جامی که سازد هوش و بی هوشی فراموشم
بیا ساقی ز هجرت چون خم می سخت در جوشم / بده جامی بیفگن این سبوی هوش از دوشم
بیا ساقی که باقی نیست در دل طاقت دوری / ز هجرت تا بکی من روز و شب خون جگر نوشم
چو آدم با دو گندم هدیه کرده باغ جنت را / اگر در دست من افتد به یک جو بی تو بفروشم
من از آتش زبانی بس نه‌خواهم کرد تا باشم / بجز کشتن نمی‌سازد کسی چون شمع خاموشم

دیت بر شاه باشد گر خطای من عظیم آمد
جناب شاه مردان را غلامی حلقه در گوشم

چشم دارد دل از خدای عظیم که نماید به دل لقای عظیم
دارم امید از عطای عظیم که ببخشد همه خطای عظیم
دیده انوارِ مصطفای عظیم دل ز سیمای مرتضای عظیم
هست نورِ نبی سرورِ علی حضرت قبلة النّسای عظیم
زهرِ غم خوشگوار کرد بدل خُلقِ شیرینِ مجتبای عظیم
کُشت دل را غمِ شهید الله نظرِ او ست خون بهای عظیم
مرهم زخمهای عصیانست دردِ شهدا بود دوای عظیم
دل من شد شهیدِ تیغِ فراق کی رسم من به کربلای عظیم
آدمِ آل و نوحِ طوفانی فخر یعقوب از بُکای عظیم
آن محمّد صفت علی ثانی بیش از ایوب در بلای عظیم
مشعلِ شامِ هجرتِ غربا نورِ دین زینتِ عبای عظیم
دلم از مهرِ باقر و جعفر همچو صبح ست با صفای عظیم
کاظمِ غیظ هادیِ هفتم هشتم آن راضی رضای عظیم
سرورِ دو جهان تقی و نقی دو امام اند مُقتدای عظیم
عسکر آرای دین حسن ثانی مؤمنان را ست پیشوای عظیم
مهدیِ هادی آن امامِ زمان آید از غیب ره نمای عظیم
هریکی بحرِ بی کنار علوم هریکی مخزنِ سخای عظیم
نظرِ لطفِ هریک از ایشان هست اکسیرِ کیمیای عظیم
از نگاهِ چهارده معصوم دردِ دل را شود شفای عظیم
میر فتح علی غلام علی ست حافظ و ناصرش خدای عظیم

کردگارا بحقِ این حضرات
کُن قبول از کرم دعای عظیم

در محکّکِ خسروی این غزل درین ردیف مقول است :-

دل برای تو خانهٔ دارم جای عرش آشیانهٔ دارم
باتو ای گُل فسانهٔ دارم همچو بلبل ترانهٔ دارم
باتو ای خسروِ همه خوبان وه چه شیرین فسانهٔ دارم
بشنوی گر ترانهٔ عشاق نغمهٔ عاشقانهٔ دارم
بسر زلفت ای سرت گردم دل پر چاک شانهٔ دارم

سر من باب آستانها نیست | بهر یک آستانهٔ دارم
دل نه‌شد با دوگانه چون یکسو | شغل دل با یگانهٔ دارم
روز من [بس] ببین بدولت عشق | از سرشک آب و دانهٔ دارم
تا دود تیز اشک گلگونم | آه غم تازیانهٔ دارم
ماند دل‌نزد یار چون واله | «باز کردم بهانهٔ دارم»(۱)
در دیار سخن ز نعت نبی | شوکت خسروانهٔ دارم
از خدا بهر میر فتح علی | خواهش شادیانهٔ دارم
هرشب اندر دعای دولت‌شاه | بر زبان داستانهٔ دارم
هست ورد دلم علی عظیم | ورد نام یگانهٔ دارم



بردر شاه نجف همچو گدایان بنشین | تا گدای تو شوند این همه شاهان بنشین
من نگویم که تو بی یار به بستان بنشین | یوسف خویش بدست آر و بزندان بنشین
من نگویم که چو مجنون به بیابان بنشین | دل چوشده محمل لیلی به گلستان بنشین
خواه در خانه نشین خواه به دیوان بنشین | نفسی چند که جان ست بجانان بنشین
مزن از هیچ طرف چین تعصّب به جبین | رو کشاده کن و با گبر و مسلمان بنشین
تنگ روئی همه چون غنچه ز خامی باشد | تو در این باغ چو گل با همه خندان بنشین
تا توانی نه‌روی سوی در اهل دول | فارغ از کشمکش هر سگ و دربان بنشین
بد مبین، بد مپسند و ز بدان چشم بپوش | فرصتی گر دهدت دست بخوبان بنشین
دامن شوخ نگاهان نه‌دهی از کف دل | گر بصحرا بروی رو بغزالان بنشین
تو چو برق آمدی و کرد سرشکم طوفان | تا نشیند دگر این صدمهٔ باران بنشین
مستی از چشم تو داریم بچشمت سوگند | چشم لطف از تو چو باقیست به مستان بنشین
زلف غارتگر دین چشم حریف ایمان | تا از ینها دل من بگذرد آمان بنشین
صورت و معنی آئینه یکی می باشد | غیر تو نیست بیا با دل حیران بنشین

---

(۱) علی قلی خان واله داغستانی را این ست:-

برسر دار خانهٔ دارم | همچو عرش آشیانهٔ دارم
گوشها کر شود ز نغمهٔ من | چون اناالحق ترانهٔ دارم
عمر صرف یگانه گشت مرا | شکر این که یگانهٔ دارم — — —
دل فراموش کرده ام پیشش | باز کردم بهانهٔ دارم
دور واله ز بزم یار چو شمع | گریهٔ میکشانهٔ دارم

چاه و زندان سبب روشنیِ صدق تو بود / باز بر مسند مصر ای مه کنعان بنشین
ای دل آخر شدی افواج غمش را پامال / بتو ای مور که گفته به سلیمان بنشین
بهر جمیعت دل لحظهٔ با خاطر جمع / زلف مشکین بکن از لطف پریشان بنشین
عهد بستی به رقیبان که بمن ننشینی / ای بت از بهر خدا از همه پنهان بنشین
می سرایم غزل تازه بسامان بهار / بزم نو می کنم آراسته جانان بنشین
بوسهٔ از لب جان بخش تو شد کام عظیم
کام بخش آمدی ای کام دل و جان بنشین

نو بهار ست خوش ای نو گل خندان بنشین / با من بلبل سرمست غزل خوان بنشین
نیست نرگس، به رهت چشم گلستان باز است / قدم ناز تو بر چشم گلستان بنشین
چمن از سبزه و گل فرش چه رنگین گسترد / مکن استاد گی ای سر و خرامان بنشین
روز عید آمدی از بهر تماشای بهار / گل و بلبل همه برپای تو قربان بنشین
شده هر برگ گل از نغمه زبان بلبل / تا بخوانند ثنای تو هزاران بنشین
کرده ام نظم بر اوراق گل اوصاف رخت / تا کنم از زر گل صفحه زر افشان بنشین
فتنه برخاست در این باغ ز برخاستنت / تا نشیند دگر این فتنه به بستان بنشین
تا بصد ناز زدی گوشهٔ دامن به کمر / می درد گل ز غم هجر گریبان بنشین
رنگ در رنگ بود نظم گل افشان عظیم
ای گل تازه به این بلبل خوشخوان بنشین

پس از عمری ترا دیدند بیماران دمی بنشین / بر آید تا که از بهر وداعت جان، دمی بنشین
سبک برخاستی، چون برق وطوفان گرد اشک من / سرو از چشم من تا بگذرد باران دمی بنشین (۱)
تو کردی عزم رفتن خورد برهم صحبت مستان / چومینا سر کشی برطاق نه، جانان دمی بنشین
ز حیرانی نمی دانم که دل نذرت کنم یا دین / قدم چون رنجه کردی جان مشتاقان دمی بنشین
مبارکباد تشریف تو روز عید ماه من / سعید این عید شد جان می کنم قربان دمی بنشین
دمدتا وصل جان بخش تو روح تازه در جسمم / کرم کن برسر این کشتهٔ هجران دمی بنشین
فدایت من اگر از صحبتم طبعت ملول آمد
عظیما رفت از خود با دل شادان دمی بنشین

نمودی دارم از هستی سرابم می توان گفتن / بنا بر آب دارم من حبابم می توان گفتن
در این دنیا اگر شمشیر من بر آسمان گردد / چو ماه نو همان پا در رکابم می توان گفتن
کرم کردی بجانم شعلهای از آتش عشقت / به این یک ذرّه مهرت آفتابم می توان گفتن

(۱) خسرو می گوید:- می روی و گریه می آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد

بمن هر کس که آمیزد مبدّل می شود حالش بجز مستی نه دارم من شرابم می توان گفتن
بمن جز من کسی بیگانه نبود در حریم او میان جان و جانان یک حجابم می توان گفتن
توان از تارِ هر مویم شنید این نغمهٔ صادق بقا نونِ نوا سنجان ربابم می توان گفتن

ز یمنِ خاکساری سر بلندی کرده ام حاصل
عظیما خاکِ راهِ بتو ترابم می توان گفتند

بشبِ وصال زیبد ز نگار ناز کردن سرِ زلف باز کردن شبِ خوش دراز کردن
تو کمندِ عشقِ حق بین سرِ گیسوش که باید سرِ رشتهٔ حقیقت بکف از مجاز کردن
خمِ ابروے تو دل را چو بود محلِ طاعت شده فرض عاشقان را پئی دل نماز کردن
شبِ هجر زار گریم بخیالِ روی مهوش که چو شمع خوب دانم دل و جان گداز کردن
اگرم به هجر سوزد وگرم به غم گدازد نه سزد ز جورِ جانان لبِ شکوه باز کردن
درِ چشم بسته زاهد ز لقای حسنِ شاهد بجمالِ حور خواهد در دیده باز کردن
دلِ زاهد پریشان تهِ ریش ماند حیران سرِ زلف مومیانان نگرفت ساز کردن
تو ز جهل چند نازي بکمالِ خویش ای شیخ به درِ علومِ احمد سزدت نیاز کردن

غزلِ جوابِ خسرو چه عظیم گفته شیرین
سزدش بچشمِ لطفی ز تو سرفراز کردن

ای سوی من کم دیده تو زان رو ز تو رنجیده من و ز دیدنم رنجیده تو زان سوی تو کم دیده من
تو خورده می در جامِ زر غلطیده بر گلبرگِ تر خون خورده بی تو از جگر بر خار و خس غلطیده من
تو در سرای نازِ خود خوابیده با همرازِ خود با طالع ناسازِ خود بیرونِ در خوابیده من
گفتم ز من دوری مجو گفتا ز کوی من برو عرض مرا نشنیده او فرموده اش نشنیده من
جان دادم اندر این هوا کز خاک برداري مرا بردم بخاک این مدّعا خاکِ درت بوسیده من
شد دل ز عشقش صرفه جو با این مکافاتِ نکو صبرم ز دل دزدیده او مهرش به دل دزدیده من
اندر برم آن مه لقا از مهربانی کرده جا امشب نه گنجم در قبا از بس بخود بالیده من
هردم بجست و جوے تو گردم بگردِ کوي تو تا یم گهی بر روی تو از خوے تو ترسیده من

خواهد عظیما از خدا یک دم وصالت دایما
تا با تو گوید ماجرا آنچه از فراقت دیده من

کشادِ انقباضِ دل ز صهبا می توان کردن بدستِ دخترِ رز این گره وا می توان کردن
من از سنگِ حوادث کی شوم برهم که موج آسا پر و بال از شکستِ خویش پیدا می توان کردن

به یک دامِ دلم بگرفته زلفِ یار درمستی کجا درهوشیاری همچو سودا می‌توان کردن
بروزِ حشر تارِ کاکلت گر سایه اندازد ز تابِ آفتاب آنجا چه پروا می توان کردن
عظیما فیض مدح شه اگر تاثیر فرماید
دمِ خود رشکِ انفاس مسیحا می توان کردن

چین بر جبین مکن بکس از کینه بر زمین با جمله صاف باش چو آئینه بر زمین
واعظ نهد ز منبرِ خود زینه بر زمین کمتر کند نشست چو بوزینه بر زمین
واعظ بروزِ جمعه به منبر نشست و من افتاده مست از می دو شینه بر زمین
رندانِ مست عشق بر افلاک پای کوب زاهد تو سر زنی شبِ آدینه بر زمین
ازدوست سرکشی و به دشمن همیشه رام با تُست دوست و دشمنِ پُر کینه بر زمین
این سیلِ آب گورِ سکندر کند خراب بگداخت و ریخت حسن تو آئینه بر زمین
مستانِ دَورِ ما ز میِ خام سرگران یک خم نماند از میِ پارینه بر زمین
از ضربِ تیغِ میرِ زمان خصم بی ثبات گَه پشت می گذارد و گَه سینه بر زمین
نو عاشقان ز عشقِ عظیم اند بی خبر
کم مانده است عاشقِ دیرینه بر زمین

کدامین مهر زیرِ پرده دارد شامِ داغِ من که روشن می‌شود صد صبح از دودِ چراغِ من
کمالِ بیقراریها ست گر آسائشی دارم قیاس از خفتنِ پا می توان کردن فراغِ من
ورق از برگِ نرگس می سزد تحریرِ حرفم را به وصفِ چشمِ بادامش ز بس تر شددماغِ من
خطت سوی رقیبان سر بمهرت آمد ای ظالم بدستِ خود نهادی داغِ نو بالای داغِ من
بوصفِ گل در این گلشن شدم محوِ لطافتها صبا از نالهٔ بلبل همی جوید سراغِ من
دلِ سرشار عشقم تشنهٔ زمزم نمی باشد پُرست از ساقیِ کوثر درین دوران ایاغِ من
عظیما تخمِ مهرِ شاهِ مردان کاشتم در دل
ببینم تا چه گلها بشگفد آخر بباغِ من

پنجهٔ مژگانِ من دارد گُهَر در آستین پنجهٔ مژگانِ تو تیر و تبر در آستین
گرشبی در دستِ من می آید آن زلفِ دراز هست آن شب را ز کوتاهی سحر در آستین
گر قوی شد پنجه‌ات دستِ ضعیفان را متاب دستِ ظالم را بود خوف و خطر در آستین
مدعای دل مرا سردست می آید بدست دارد این دستِ دعای من اثر در آستین

دستیارِ میرِ ما آمد ید الله العظیم
دارد اندر رزمگه دستِ دگر در آستین

عارضت گل، لعلِ شیرین قندِ تر ای نازنین / عارض و لعلت بهم شد گلشکر ای نازنین
بر سرِ مشتاقِ چشمت کن گذر ای نازنین / تا ببینم نرگست با چشمِ تر ای نازنین
در تماشای تو از پا تا بسر ای نازنین / دیدم از هر عضوِ تو نازِ دگر ای نازنین
مصحفِ روی ترا تا دید دل سیپاره شد / کرده ای سیپاره ام زیر و زبر ای نازنین
من ز سودای میانت همچو مو گردیده ام / چند می پیچی ز من سوی کمر ای نازنین
ما بکویت کشتهٔ ناز و ادا افتاده ایم / بر سرِ این کشتگان کن یک نظر ای نازنین
عاشقانِ چشمِ میگونِ تو از خود بیخبر / بیخودانت را که می گیرد خبر ای نازنین
می نماید دل سر انجامش بچشم، از بس شنید / از غمت فرمایشِ لعل و گهر ای نازنین
نیست بیدادت بمن کمتر ز بیدادِ فلک / دادِ من آخر دهد آن داد گر ای نازنین
شد شهادت سرفرازی غازیانِ عشق را / تیغ نازت را بود جانم سپر ای نازنین

گشت چوبِ آستانت صندلِ دردِ عظیم
داشت دور از آستانت درد سر ای نازنین

در محکِ خسروی این غزل منقول است :-

شبی شو شمع در کاشانهٔ من / کہ گردد گردِ تو پروانهٔ من
چہ پرهیزی بیا جانانهٔ من / بجز تو نیست کس در خانهٔ من
گذشتم از دو عالم بی تو یک بار / بیا بین همتِ مردانهٔ من
پُر از تصویرِ تو شد خانهٔ دل / بیا در کعبہ بین بت خانهٔ من
سرِ زنجیرِ گیسو کرده در دست / بمن گفتا بیا دیوانهٔ من
بگفتم ساقیِ هر دو جهان کیست / بگفتا نرگسِ مستانهٔ من
بیک گردش ز چشمِ مستِ ساقی / سراسر پُر شده پیمانهٔ من
لبِ هر زخمِ من تیغِ تو بستود / بقدرِ لطف بین شکرانهٔ من
مرا اندر قفس کردی فراموش / همین اشک است آب و دانهٔ من
مرا تسبیحِ دل با تارِ گیسو ست / بود هر خالِ مشکین دانهٔ من
خرابم لیک دارم دولتِ عشق / نهان گنجیست در ویرانهٔ من
بجز عشقِ تو با کس آشنا نیست / دل از هر دو جهان بیگانهٔ من

نه گردد گردِ چشمش خواب هرگز | اگر کس بشنود افسانهٔ من
گل و بلبل به گلشن مست گردید | ز رنگین نغمهٔ مستانهٔ من
بود هر فردِ نظمم دُرِّ شهوار | بگوشِ شه سزد در دانهٔ من
شهِ والا گُهَر فتح علی خان | خریدارِ دُرِ شاهانهٔ من

بسوزد شعلهٔ شوقِ عظیمم
کجا شمع و کجا پروانهٔ من



بذاتِ پاکِ احمد، شاهِ مردان می زند پهلو
کجا با این دو یکدل کس ز یاران می زند پهلو

نه هر مردِ خدا با شاهِ مردان می زند پهلو
نه هر درویشِ بی سامان بسلطان می زند پهلو

کجا هر شاه با شاهِ خراسان می زند پهلو
کجا هر ذرّه با خورشیدِ تابان می زند پهلو

ز مهرِ شاهِ مردان او بشاهان می زند پهلو
کجا هر میر با فتح علی خان می زند پهلو

هلالِ عید با ابروی جانان می زند پهلو
نمی ماند دمی با تیغِ عریان می زند پهلو

بچشمانش ببین زلفِ پریشان می زند پهلو
ز سر بگذشتهٔ بنگر بمستان می زند پهلو

لبش وقتِ سخن گفتن بدندان می زند پهلو
بعقدِ گوهر این لعلِ بدخشان می زند پهلو

ز اشکم قطره با طوفانِ باران می زند پهلو
ز آهم شعله با برقِ درخشان می زند پهلو

کجا با سروِ من سروِ گلستان می زند پهلو
کجا پا در گِل آخر با خرامان می زند پهلو

کجا گُل با عذارِ ماه رویان می زند پهلو
کجا سنبل به زلفِ عنبر افشان می زند پهلو

رخش گل، زلف سنبل، چشم نرگس، خال چون سوسن
تماشا کن گل من با گلستان می زند پهلو

نه دید این ناز را در خواب هرگز چشم آهوئی
کجا با چشم او چشم غزالان می زند پهلو

دل و جان من امشب بسمل ست از خنجر نازش
شب وصلم بروز عید قربان می زند پهلو

بود هر قطرهٔ اشکم بعشقش بی بها گوهر
کجا با چشم گریان ابر نیسان می زند پهلو

مدان با من برابر جمله عشّاق لباسی را
کجا با چاک دل چاک گریبان می زند پهلو

بقدر درد قدر افزون شود اولاد آدم را
ز پیران کم کسی با پیر کنعان می زند پهلو

حساب خویش گیرد هر ضعیف از زورمند آخر
در آن دیوان که موری با سلیمان می زند پهلو

ببین احوال دنیا تاج شاهی چون نگون گردد
همان ساعت به کچکول گدایان می زند می

سواد نظم من چون سرمه در کاغذ برند اکثر
سواد تهتّه از من با صفاهان می زند پهلو

عجب بر مصحف رویش فتاده خال هندویش
ببین کافر ز گستاخی بقرآن می زند پهلو

اگر دیوانه ام در عشق هم پهلو بسی دارم
به پهلوی من اکثر سنگ طفلان می زند پهلو

چه آزاری من دیوانه را از پند ای واعظ
حدیث سخت تو با سنگ طفلان می زند پهلو

تفاوت دارد آخر رنگ و بوی صورت و معنی
کجا با نظم رنگینم گلستان می زند پهلو

کجا طبع دگر یاران کجا طبع عظیم من
کجا هرچشمه با دریای عمّان می زند پهلو

بیا نگارا ببین خدا را که دل ز غم شد خراب بی تو
دمی کرم کن حساب غم کن که غم ندارد حساب بی تو
بدل گذر کن، بجان نظر کن که نیست طاقت نه تاب بی تو
دلم چو زلف‌شده پریشان بجان ببین پیچ و تاب بی تو
تو دست شستی چو از دل من دل من از غم شد آب بی تو
تو چشم پوشیدی از دو چشمم‌شده دو چشمم سحاب بی تو
همیشه جانست بیقرارت ز شوق آن چشم پر خمارت
دلم کباب ست ز انتظارت نخورده ام من شراب بی تو
تو با رقیبان بخوش بیانی، من از فراقت بنغمه خوانی
تو باده خوردی ز من نهانی، دلم ز غم شد کباب بی تو
دلم سوال وصال کرده سوال از چند سال کرده
بحضرت تو سوال کرده دل از که خواهد جواب بی تو
تو چین در ابرو، بر اسپ خوشرو گذشتی ازچشم مه بیک دو
تو تیز رفتی دگر مه نو کرا ببوسد رکاب بی تو
نه بی‌تو روز آفتاب بینم، نه جز تو شب ماهتاب بینم
ترا کجا من بخواب بینم بچشم من نیست خواب بی تو
بلفظ جسم و بمعنی جان بساخت ایزد عظیم دیوان
دل من ای شاه بیت سبحان نکرد فرد انتخاب بی تو

نقد جانم نثار مقدم تو — مرغ هوشم شکار مقدم تو
آب گردید و راه چشم گرفت — دلم از انتظار مقدم تو
می کند هر سحر گریبان چاک — غنچه از خار خار مقدم تو
بعد عمری صبا بگلشن ما — مژده داد از بهار مقدم تو

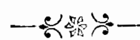
یا عظیما نگر ز روز الست
بود امشب قرار مقدم تو

صبح دمید ساقیا بادهٔ خوشگوار کو — کرد طلوع آفتاب ساغر زرنگار کو
گر دهدم‌چو‌اهل زهد وعده بوصل آنجهان — نالهٔ صور بر کشم طاقت انتظار کو
جز بط می در این چمن نغمهٔ بلبل مرا — گم شده نشئهٔ اثر ساقی گلعذار کو
حالت زار خویش را چون به صبا دهد پیام — بی تو دل رمیده را صبر کجا، قرار کو

یار عظیم می رسد دستِ من از گهر تهی‌ست
می رود آبرو ز دست چشمِ گهر نثار کو

ببین بر جانِ من کز تن بجان آمد بجانِ تو | عیان بر من نشد جانان چرا لطفِ نهانِ تو
چرا نامم نبردی تا شدی در حسن نام آور | نمی گنجد مگر نامم ز تنگی در دهانِ تو
نه آبی تا وضو سازم نه خاکی تا تیمم هم | کجا سامان که سازم سجده نذرِ آستانِ تو
تو مپسند آشنای تو بود بیگانه از بزمت | خورد خونِ جگر از خوانِ دوران میهمانِ تو

فزاید دردِ دل گر تو بدردِ دل نه پردازی
عظیم امیدها دارد هنوز ایــن خسته جانِ تو



نیست کس باتو یار الا الله | نه کسے غمگسار الا الله
پرورش مادر و پدر نه کند | نیست پروردگار الا الله
دوستانت کجا شوند ترا | حافظ و پاسدار الا الله
دوستانت بحالِ خود حیران | نه بود دوستدار الا الله
در امورِ قضا نبی و ولی | همه بی اختیار الا الله
نه دهد کس، نگیرد از تو کسی | دولتِ مستعار الا الله
خویشتن را تو هیچ نشماری | ناردت در شمار الا الله
کیست باتو که از جفا و بلا | کُندت رستگار الا الله
در مرض چون تو بے قرار شوی | کس نه بخشد قرار الا الله
همه فانی است ذاتِ او باقی | نه بود پائدار الا الله
هر زمان هر نفس بصدق بگو | مخفی و آشکار الا الله

من بسی کرده ام گناه عظیم
نیست آمرزگـــار الا الله

جانِ من با که آشنا شدهٔ | مرده ام تا ز من جدا شدهٔ
من برایت ز خویش بیگانه | تو بـه بیگانه آشنا شدهٔ
چون شدم از وفا غبارِ رهت | دامن افشان ز من چرا شدهٔ
شب نه دانم که مـتی کجا خوردی | صبحدم سرگران بما شدهٔ
زلف کج، ابروت کج و مژه کج | مو بمو شوخِ کج ادا شدهٔ
نورِ پاک از رخِ تو جلوه گر است | دلبرِ من خدا نما شدهٔ
رخ نمودی و ما شهید شدیم | لا لهٔ دشتِ کربلا شدهٔ

می‌چکد از گلت گلابِ عرق — جانِ من چشمهٔ بقا شدهٔ
می برد دل زکف هر اندامت — تو سراپا چه دلربا شدهٔ
بوسه شد مضطرب ز سرتاپا — سربسر لعلِ بی بها شدهٔ
بر نیاری چرا امیدِ عظیم
اے که تو نائبِ خدا شدهٔ

خوش بسودای دلِ اهلِ نیاز آمدهٔ — جانِ من همرهِ صد قافله ناز آمدهٔ
چنگِ مژگانِ تو در پردهٔ دل ناخن زد — چشمِ بد دور که عشّاق نواز آمدهٔ
جان تو بردی چه نثارت کنم ای شمع لقا — بر مزارم ز سرِ سوز و گداز آمدهٔ
دلِ دیوانهٔ من سلسلهٔ آه شکست — از درم تا تو به گیسوی دراز آمدهٔ
دی رسیدی و دل و دینِ عظیما بُردی
چه بیاد آمدت امروز که باز آمدهٔ

در دعا هیچ پخته خام مخواه — دست بردار غیرِ جام مخواه
دورِ گردونِ دون بکام مخواه — غیرِ یک جرعه مَی بکام مخواه
دامِ دنیا ترا اسیر کند — از خدا بهرِ خویش دام مخواه
نقدِ جان داد حق به وام ترا — وام بر گردنت مدام مخواه
متوکّل بقسمتِ رزّاق — چون گدا رزق صبح وشام مخواه
از طمع می شوند بیگانه — ز آشنایان بجز سلام مخواه
هرچه خواهی زشاهِ مردان بخواه — حاجتِ دل ز هر غلام مخواه
می دهد کام کام بخشِ عظیم
از درِ کام خواه کام مخواه

ساقی بیا بساغرِ زرّین شراب ده — خورشید تا طلوع نه کرده شتاب ده
در انتظارِ باده دلِ من کباب شد — باور به دَورِ چرخ مفرما شراب ده
بی جامِ باده غم بدلم خانه ساخته — ساقی بنای خانهٔ غم را به آب ده
بنگر دلم به وادیِ غمها پیاده ماند — دل را کُمیتِ بادهٔ زرّین رکاب ده
طوفانِ غم ببین به دلِ من مُحیط شد — کشتی مَی چو کشتیِ نوحش شتاب ده
غم با دلم محاسبه برپا نموده است — ساقی بلطف جام برون از حساب ده
ساقی غُبارِ غم بدلِ من عظیم شد
کُن خالص از غُبارِ غمش باده ناب ده

آنجا دلم که هست تنم بایستی — در کوچهٔ جانان وطنم بایستی
در مرگ نه گور و کفنم بایستی — خاکم بدرِ بیت صنم بایستی
در پای تو مردن شده همرنگِ شهادت — جز برگِ حنا کی کفنم بایستی
مخمل تنِ محجوب تو در خواب ندیده — کی خواب جُز آن گلبدنم بایستی
بر یادِ قد و عارضِ زیبات بگلشن — صد ناز به سرو و سمنم بایستی
در چاهِ ز نخدان دلم افتاد ز مستی — زان زلفِ مسلسل رسنم بایستی
بانکهتِ زلفت که به هر چین ختنی داشت — کی نسبتِ مشکِ ختنم بایستی
جز فکرِ تو فکری ز دلم کی شاید — جز ذکرِ تو کی از دهنم بایستی
هر چند عزیزِ دلم از دیده نهانست — یک بوی از آن پیرهنم بایستی
هردم غمِ نوکرد در این دور کبابم — یک جام شرابی کهنم بایستی
من بلبلِ سرمست به ویرانه چه سازم — این نغمه بصحنِ چمنم بایستی
من طوطیِ شکّر شکنِ خوش سخنیها — کی صحبتِ زاغ و زغنم بایستی
امروز درین غمکده همدرد نه دارم — در سند یکی هم سخنم بایستی
من مرغِ سخن سنج زبان دانِ سلیمان — کی همدمی اهرمنم بایسی
هستم چو دعا گوی شهِ فتح علی خان — صد ناز بر اهلِ زمنم بایستی

بر دل چو شکستی برسد فتحِ عظیم است
یک غمزهٔ تو دلشکنم بایستی (۱)

باز ورزید دلم مهر بماهی عجبی — حسنِ شاهی عجبی جلوه پناهی عجبی
بُرد هوشم ز سر آخر به نگاهی عجبی — کج کلاهی عجبی چشم سیاهی عجبی
لبِ تیغِ تو زمن عذرِ تغافل درخواست — عذر خواهی عجبی بود و گناهی عجبی
هست در دعویِ عشقت برِ من ای شاهد — رو گواهی عجبی ناله و آهی عجبی
دامِ زلفِ تو دلم برد و بغبغب بسپرد — بی گناهی عجبی مانده به چاهی عجبی
دادِ بی‌مهری‌ِ دهرم‌طلب از لطفِ علی‌ست — داد خواهی عجبی بر درِ شاهی عجبی

باز ورزید دلم مهر بماهی عجبی (۲)
بادشاهی عجبی بود و سپاهی عجبی

---

(۱) در این غزل چند مصرعها خارج از وزن است۔
(۲) در محکّ خسروی مصرعِ اوّل این ست :- فوجِ طفلان بجلو مست همی رفت عظیم

خوشا خوانی که مهمانش تو باشی | خوشا مهمان که هم خوانش تو باشی
خوشا هجری که وصلت در پیِ اوست | خوشا دردی که درمانش تو باشی
غم از بی مهریِ گردون نه دارد | کسی کز مهربانانش تو باشی
گدای آرزو دارند شاهان | در اقلیمی که خاقانش تو باشی
بیارایند اگر قصرم بفردوس | نه خواهم تا نه رضوانش تو باشی
مرا عشقت عجائب دولتی داد | خوشا مفلس که سامانش تو باشی

شود هر گُل عظیما گوشِ گُلشن
چو بلبل کز غزل خوانش تو باشی

نه کردی رحم بر جانِ من ای نامهربان رفتی
ز حسرت مرد عاشق چون تو ای روحِ روان رفتی
زمین را پیکِ اشکم کرد طی افلاک را آهم
کجا باشی تو آیا کز زمین و آسمان رفتی
غمت شد تیشهٔ فرهاد و جانم بیستونِ او
ز چشمم تا تو ای سنگین دلِ شیرین زبان رفتی
دو تا شد قامتم همچون کمان از بار هجرانت
ز آغوشم سبک چون تیر ای نازک میان رفتی

برنگِ غنچه گُل بسته شده منقارِ هر بلبل
عظیما چون غزل خوان در زمینِ گلستان رفتی

در چمن امروز اگر آزردهٔ برگ گُلی | عشق می گیرد ترا فردا بخونِ بلبلی
یک قفس از بلبلانِ اوست این عالم تمام | من نه تنها در فغانم از غمِ رنگین گُلی
مدتی شد نیست در بزمم صدای دلکشی | نی شکر خندی ز ساقی نی ز مینا قلقلی
ای سرت کردم قیامت را دوبالا می کنی | زلف مکشا گردِ عالم را پریشان کاکلی
از گلستان تا گذر کردی به آن رخسار و زلف | نیست آبی در گلی نی تابی اندر سنبلی
در بیابانی که پایم طاقتِ رفتن نه داشت | دستِ من بگرفت لطفِ شهسوارِ دلدلی

نشئهٔ معنیِ رنگینم عظیما اوج کرد
سرفرو نارم بساقی بهرِ یک جامِ ملی

خاک کنجِ قفسی کردی و برباد روی | به که بر تختِ روان سرکش و آزاد روی
ترسم ای دل که بقیدِ غمش از یاد روی | در قفس باشی و از خاطرِ صیّاد روی
جانِ شیرین به هوای لبِ شیرین بسپار | خسروِ وقت شوی گر رهِ فرهاد روی
زلفش آموخت پریشانیت ای دل تو مپیچ | گر تو شاگردِ رشیدی رهِ استاد روی
بگذر از دیر و حرم کام دل از میکده جو | شاد بر گردی اگر با دلِ ناشاد روی
حسنِ بی لطف نه زیباست نگاهی گاهی | چند ای شوخ سراپا رهِ بیداد روی

همچو فطرت روی از عالمِ صورت چو عظیم
حُسنِ معنی نه گذارد که تو از یاد روی

زد شوخِ من در ابرو چین از عتاب نیمی | نیمی ز ماه مانده و ز آفتاب نیمی
آن نازنین کشیده رخ از نقاب نیمی | نیمی ز دل بجا ماند گشته کباب نیمی
در خوابِ نازچشمش از غمزه نیست غافل | نیمی بصیدِ دلها باشد بخواب نیمی
نیمی بحسنش افزود از خالِ عنبرینش | از نقطه می فزاید اندر حساب نیمی
دلها دو نیم کرده چون شد ز باده چشمش | سرمستِ ناز نیمی مستِ شراب نیمی
حالِ زمانه یکسان نبود ببین بهر ماه | شبهای تار نیمی با ماهتاب نیمی
بیهوده رفت عمرم غافل ز عشقِ جانان | نیمی بفکرِ دنیا در خورد و خواب نیمی
شمشیرِ میر دوران کرد از تنِ عدوّش | نیمی بخاک یکسان در اضطراب نیمی

کرد از نگاه نیمی ماند از دلِ عظیمم
اندر قرار نیمی در اضطراب نیمی

جفای یار یکی جورِ روزگار یکی | باین دو درد چه سازد دلِ فگار یکی
بغم بساز و مکن شکوه از تغافلِ یار | که هست غمزده بسیار و غمگسار یکی
سفر تدارکِ ناسازیِ فلک نه کند | که هست چرخِ ستم گر به هر دیار یکی
من ای رقیب گذارم بتو بتانِ جهان | بمن گذار خدا را تو این نگار یکی
مرا بدعوی عشقت بس است این دو گواه | دلِ فگار یکی جانِ بیقرار یکی
نه دل ز تو بگرفتم نه غیر را دادم | تمام عمر نه کردم ازین دوکار یکی
هزار بار بکوی تو طعنِ بد گویان | شنیدم و رخِ خوبت نه دیده بار یکی
قلم چو نرگس اگر رویدم ز هر انگشت | فسونِ چشمِ تو بنویسم از هزار یکی

دُو وقت برسرِ عاشق قیامت ست عظیم
دمِ وداع یکی، وقتِ انتظار یکی

دلم برده نگاری بے مثالی — عیان از روی پاکش رنگ آلی
بکام دل نه دیدم زو وصالی — مگر گاهی بخوابی یا خیالی
وصالش خواستم، گشت از فراقم — جوابی هست بهر هر سوالی
بمن هندوی زلفش هوایِ(۱) هجر — چنان بازد که شب گردد چو سالی
رُخم از درد هجرش زعفرانی — عبیر افشان بر او گردِ ملالی
در این هولی(۱) بغیر از چشم خون بار — که پاشد بر رُخم مشتِ گلالی(۲)
گلال(۲) آلوده ابروی بتِ شوخ — چو دیده هر یکی کرد احتمالی
یکی گفتا که خون آلوده تیغی ست — یکی گفت از شفق سرزد هلالی
عجب بر بینیش خالِ سیاه ست — بر آمد بر اذان گاهے بلالی

ز لطفِ یار امّیدم عظیم است
که سازد مستم از جامِ جمالی

شامِ مرا تو شمعِ درخشان خوش آمدی — ای صبحِ روشنِ شبِ هجران خوش آمدی
مردم بچشمِ بهرِ تو خالی کنند جا — ای چشمِ مردم از تو فروزان خوش آمدی
ما را جز انتظارِ تو الفت به کس نبود — ای خوش به الفتِ تو دل و جان خوش آمدی
دل اشتیاق دیدنت از حد زیاده داشت — چون ماهِ(۳) عید آخرِ رمضان خوش آمدی
عید است مقدمِ تو منِ روزه دار را — صد عید بر قدوم تو قربان خوش آمدی
صبحِ وطن ز مقدمِ تو صبحِ عید شد — روشن چراغ شامِ غریبان خوش آمدی
ایّامِ هجر بر سرِ بلبل دگر نماند — در باغ باز ای گل خندان خوش آمدی
بیدل بجز تو بلبلِ ما بود در چمن — ای فصلِ نو بهار به بستان خوش آمدی

از دولتِ وصالِ تو تو دولتیم ما
ای دولتِ عظیم دل و جان خوش آمدی

ببین چشمم از هجر تر یا علی — ز تو چشم دارم نظر یا علی
بنامِ خداوندِ لیل و نهار — شب من به گردان سحر یا علی
توئی در دو عالم مرا دستگیر — تو بازوی خیر البشر یا علی
مقدّس نهالِ ریاضِ نبی‌ص — به پیوندِ تو بارور یا علی

---

(۱) هولی = عیدِ هندووان.
(۲) گُلال = سرخی که به آب آمیخته در عیدِ هندوان بر یک دیگر بپاشند.
(۳) م-خ- چون عید آخر مهِ رمضان.

بود قربِ تو عینِ قربِ خدا — تو در راهِ حق راه بر یا علی
نگاهِ تو اکسیرِ دلهای پاک — مس قلبِ سازی تو زر یا علی
که گیرد بغیر از تو یا مرتضیٰ — ز حالِ غلامان خبر یا علی
بغیر از درت ای درِ مصطفیٰ — نه دیده دلم هیچ در یا علی
ز بیدادِ دوران نه دارم هراس — توئی داورِ دادگر یا علی
خیالی که از عشق خالی بود — تو از خاطرِ من ببر یا علی
سراپا گناهم بنامِ خدا — ز عصیانِ من در گذر یا علی
کسی کز درت سر بدر کرده شد — به هر دو جهان در بدر یا علی
مریدِ تو ام با مریدان توئی — مددگار در بحر و بر یا علی
بنام خدا در دو عالم کجاست — چو تو در سخا نامور یا علی
ترا نیست بر ابر و دریا نگاه — نگاهِ تو گنجِ گهر یا علی
بیک دم گدای نمد پوش را — ببخشی تو تاج و کمر یا علی
تو سرتاجِ شاهانِ دنیا و دین — غلامانِ تو تاجور یا علی
مدد خواهِ تو میرِ فتح علی ست — ز تو خواست فتح و ظفر یا علی
ز دل میرِ ما چون غلام علی ست — بنه دستِ لطفش بسر یا علی
ز شیرینی نامِ پاکِ تو شد — گلِ حرفِ من گلشکر یا علی

تو هم نامِ یزدان علی العظیم
تو در دو جهان نامور یا علی

دل داده ام بشوخی نازک مزاج شنگی — بے قهر دیر صلحی، پُر چشم زود جنگی
صیّادِ دل شکاری با زلف دام داری — رخ چون گلِ بهاری دل سخت همچوسنگی
شوخی شکار دانی دل را کند نشانی — ز ابرو کشد کمانی و زهر مژه خدنگی
چشمش چه ناوک افشان غارت گرِ دل و جان — شاهین تیز جولان صد مرغِ دل بچنگی
با رخ چو ماهتابی بے مهر با عتابی — در جور پُر شتابی در لطف پُر درنگی
زلفش چو زنگباری یا آنکه مار واری — یا هند یا تتاری یا چین یا فرنگی
آن لعلِ کوه تمکین صد دل ازو ست خونین — فرهاد بهرِ شیرین یکسر زده بسنگی
آن نازنین نمودار کرده چو طرزِ رفتار — بیچاره کبکِ کهسار آورده عذر لنگی
پوشیده چشم هستی دل کرد می پرستی — دیده بعینِ مستی چون چشم باده رنگی
نعمتِ نبیِ اطهر کردم چو بر فلک سر — نامد رقم برابر گردید صفحه تنگی
دارم امیدِ احسان از لطفِ شیرِ یزدان — در کوهسارِ عصیان گردیده ام پلنگی

مهر علی اکمل کرده دلم چو صیقل — دیگر برین سجنجل هرگز نماند زنگی
خواهم به بزم جانان باشم زسرخ رویان — ای چشم اشک‌افشان از دل بیار رنگی
هرخصم روز میدان شد صید میر دوران — شهباز کرد جولان کی جان برد کلنگی

اسم عظیم اعظم کردیم نقش خاتم
ورنی کجا بعالم ما راست نام و ننگی

سلامی منوّر چو شمس الضحائی — بر آن کوکب برج خیرالورائی
درودی معنبر چو مشک خطائی — بر آن رایت افراز خیبر کشائی
نمی بینم از کس رخ آشنائی — تو ای آشنای دل و جان کجائی
دلم تنگ شد از غم دور ساقی — بده ساغرم از مئی دلکشائی
غبار رهت سرمهٔ بینش آمد — که یابد ازو چشم دل روشنائی
بمحراب ابروی او سجده می کن — بپرهیز ای دل ز زهد ریائی
بکوی وفا خاک ره شو که آنجا — فروشند داروی درد جدائی
دلا چند جوئی تو یاری ز دوران — نه بینی ز یاریش جز بی وفائی
نئی از برگ بگذشت آن که نوا یافت — سخنور تو بی برگی و با نوائی
نه من خلعتی خواهم از چرغ اطلس — مرا جامه‌واری سزد کربلائی
مزن شیخ چون حافظم طعن زیدی — چه دانی تو ای بنده کار خدائی

گدای جناب علیّ العظیمم
بکف کاسهٔ دل ز بهر گدائی

در محکّ خسروی این غزل مندرج است:-

ای ببالا همان که می دانی — دلکش ما همان که می دانی
بده از هر دو لعل شیرینت — یک تمنّا همان که می دانی
می دهد چشم تو بدور نگاه — جام صهبا همان که می دانی
ماه را نیست تاب دیدارت — ای به سیما همان که می دانی
ای مربّی ز لعل نوشینت — ده مربّا همان که می دانی
بده از لطف آرزوی عظیم — پادشاها همان که می دانی

قطعات تاریخ

قطعهٔ تاریخِ فتح بندگانِ عالی متعالی دام اقبالهٗ در مکان هالانی۔

باز نسیمِ مددِ حق وزید — باز بهارِ گلِ آمال شد
داد علی فتح به فتح علی — میر عجب صاحبِ اقبال شد
میر ز بالا چو مسیحا رسید — فوجِ عدو گر همه دجال شد
بسکه زره پوش بخون غرق کرد — دشت همه ماهی و غربال شد
بخششِ مرگ آمده در فوجِ خصم — چهره نویسی بخط و خال شد
روی کهاوُر چو بخون سرخ دید — خصم نمائندهٔ دنبال شد
رفت ز کولاب چو مرغابیان — تیغ و سپر بین که پر و بال شد
آن رقمِ شاه که در دست داشت — در کفِ او نامهٔ اعمال شد
جست مخالف مدد از چار سو — این مدد از پنجتن و آل شد

از پیِ این فتح که آمد عظیم
"فتح علی فتح علی" سال شد

۱۱۹۶ھ

تاریخ فتح بندگان عالی متعالی دام اقبالهٗ در جنگ احمد خان نورزیٔ وغیره

خداوندِ عالم کرامت نمود — بفضل از ازل فتحِ فتح علی
بیفگند از دوستیِ علی — در اعدا خلل فتحِ فتح علی
شد از یمنِ ایمانِ پاک و درست — خوارج کسل فتح فتح علی
بیاورد چون شرح معمول بود — قضا در عمل فتحِ فتح علی
بیفگند هر چار سو دغدغه — در اهلِ دغل فتحِ فتح علی
به میدان بسی سروران را بداد — سر اندر بغل فتحِ فتح علی
عدو سنگدل کی تقابل کند — شگافد جبل فتحِ فتح علی
بگوشِ اسیرانِ زنجیرِ مرگ — بگفته اجل فتحِ فتح علی
شده در خراسان و هندوستان — چه ضرب المثل فتحِ فتح علی
خرد گفت تاریخِ فتحِ عظیم — "بحکم از ازل فتحِ فتح علی"

۱۲۰۲ھ

دهد دایم از یاریِ پنجتن
خدا هر محل فتحِ فتح علی

قطعهٔ دوم

حمدِ بی منتهای مالک مُلک آن شهنشاهِ تختِ لم یزلی
آنکه داده به میرِ صاحبِ سَند نصرتِ نامدار و فتحِ علی
بخششِ شاه کی بکار آید تا نه بخشد شهنشهِ ازلی
چه کشاید زیاریِ سردار تا نه یاری دهد علیِ ولی

سالِ این فتح گفت هاتفِ غیب
"حکمِ فتح از ازل بفتحِ علی"
۱۳۰۲ ھ

تاریخِ فتحِ قلعهٔ حیدرآباد

شکراً للّٰه که هر زمان افزود از فتوحاتِ تازه پایهٔ میر
هر زمان ملکِ نو خرید کند هست شمشیر دست مایهٔ میر
حیدرآباد قلعه شاه پسند شده مفتوح زیر سایهٔ میر

هست تاریخِ تازه فتحِ عظیم
"قلعه حاجی گرفت دایهٔ میر"
۱۱۹۷ ھ

تاریخ فتحِ قلعهٔ کراچی

پس از ستایشِ یزدانِ پاک نصرت بخش سزد نثارِ جنابِ نبی صلوات و درود
شهی که یک جلو از نه حصار بالا تاخت قدم گذاشت سمندش بفرقِ هفت کبود
هزار شکر که با عونِ فاتحِ خیبر قشونِ میر مظفر حصارِ نو بکشود
امیر فتح علی خان شدِ سریرِ ظفر بجان غلام علی شه ولیِ ربِّ ودود
شهی که یاورِ او از کرم علیِ ولی ست به هر مرادِ علی داد بهرِ شه مقصود
به افتتاحِ حصارِ کراچی آن دژِ قلب بحکم میر روان شد جنودِ فتح صعود
کراچی آنکه ز عبدالنّبی بخونِ زرق نصیر خانِ براهی بخواهش اخذ نمود
جیوش فتح زده چون قدم به کوهستان فلک ز کوه صداهای الامان بشنود
ز بسکه زلزله در جانِ کوهسار افتاد ز سنگ شعله جدا زیرِ خاک شد مفقود
ز بیمِ دبدبهٔ لشکرِ ظفر پیکر بحکم دغدغه لاسی و بیله کوچ نمود
بفرقِ قلعگیان رعدِ توپ و خمپاره شده ببارشِ آتش ز هر طرف موجود

درآن حصار شد از غلغل غلوله توپ | بساکنان ره آمد شد نفس مسدود
زچار موجه طوفان آتش باروت | ببرد باد صبا تا قلات شعله و دود
یقول الکافر یلیتنی کنت ترابا(۱) | جز این نبود در اهل حصار گفت و شنود
چو قلعه از پی مستحصنان شده دوزخ | امان طلب شده کردند قلعه را پدرود
سران شیر دل آمادهٔ یورش بودند | که چرخ روبهی خصم آشکار نمود
شده خیول خوارج چو خارج از قلعه | لوای عسکر ایمان به برج کرد صعود
بگفت سال به امداد پنجتن هاتف | (۲)"به یاری نبی اقبال میر قلعه کشود" ۱۲۰۹ھ
دگر دلم پی تاریخ تازه فتح عظیم | "بداد فتح بفتح علی علی" فرمود ۱۲۰۹ھ
همیشه شاهد نصرت شها غلام تو باد | به بزم و رزم برنگ ایاز با محمود

شعاع نظم من اندر دعا و مدح تو باد
چو سایهٔ علم فتح و نصرتت ممدود

قطعهٔ تاریخ

یاوری بندگان عالی دام اقباله با فضل علی خان داودی
و شکست دادن به اختیار داودی

واجب آمد بر هوا خواهان میر | هر نفس شکرانهٔ پروردگار
هردم ان اقبال فتحی تازه ای | شد نصیب میر والا اقتدار
میر والا منزلت فتح علی | آنکه از نام علی شد فتح یار
میر چون بریاری فضل علی | تاخته بر اختیار هرزه کار
رفت اوبی اختیار از جای خویش | شد ز دست او عنان اختیار
از پی تاریخ این فتح عظیم | گفت هاتف جای رفت از اختیار

۱۴ — ۱۲۱۲ = ۱۱۹۸ھ

فتح و فیروزی نصیب میر باد
خصم او هرجا که باشد بادخوار

تاریخ سرفرازی بندگان عالی متعالی دام اقباله بار اول از شاه تیمور

حاکم سند میر فتح علی | آنکه دارد ز حق نیابت حکم
نامور میر صاحب دولت | دادش ایزد بفضل دولت حکم

(۱) این آیت در وزن نه آید.
(۲) در نسخهٔ اصل "بیاری" بجاے "به یاری" نوشته است و آن در اعداد کم شود.

آنکه در نوبتِ حکومتِ او / گوشِ عالم شنید نوبتِ حکم
یافت از بادشاه خلعتِ ملک / راست آمد قبا بقامتِ حکم
چون ز سر تا به پا بخلع شد / شد سراپا درست حجّتِ حکم
سالِ این خلعتِ مبارک فال / گفت هاتف "زهی چه خلعتِ حکم" ۱۱۹۸ هـ
میر ما چون بود غلام علی / از علی یافت استقامتِ حکم
یاورش از کرمِ علی عظیم / باد یارش ز حق کرامتِ حکم

دایم او را دهد مراد علی
باد عمرش دراز و مدّتِ حکم

ایضاً

تاریخ سرفرازی بندگان عالی متعالی از حضرتِ سلطان

تعالی الله کز فضلِ آن کام بخش / خداوندِ ذوالجود اکرام بخش
سر افراز شد باز میرِ جهان / به خوشِ خلعتِ شاهِ جمشید شان
چو از شاهِ شاهان بود سر بلند / ز شاهِ خراسان شده ارجمند
امیرِ جوان بخت والا شکوه / سکندر حشم میرِ دارا شکوه
به اقبال با خسروان هم کلاه / ز تابش سخن گفت با مهر ماه
به شمشیر نام آورِ روزگار / ظفر مندِ تاجِ سرِ روزگار
شهِ سند فتح علی خان امیر / غلامِ علی سرورِ بی نظیر
به اقبالِ آن خسروِ سر بلند / شده خدمتِ رای جسپت پسند
چه گویم ز لقمان و از حکمتش / که شد حکمتش روشن از خدمتش
به هوشش چو اقبالِ شه یار شد / همه کار دولت به هنجار شد
خرد سالِ این سرفرازیِ شاه / بگفتا بود "خلعتِ عزّ و جاه" (۱)
دگر سالِ این عزّ بی منتها / بفرمود دل "خلعت با علا" (۲)
الٰهی بفضلِ خود این احترام / مبارک بکن بر شه و خاص و عام
زنجمش جهان جمله پُر نور باد / دل و دیدهٔ حاسدان کور باد

بود صبح و شام این دعای عظیم
تو بشنو بفضل ای خدای عظیم

---

(۱)—(۲) - این هردو تاریخ را اعداد صحیح نه باشد که مطلوب (۱۱۹۸ هـ) است -

قطعهٔ تاریخ

ورودِ خلعت و رقم مبارکباد بسرفرازی میر دوران از حضرتِ شاه زمان

شکر خدا که از کرمِ بنج گنج جود — هر سال و ماه شد به جهان سرفراز میر
سلطانِ سند فتح علی خان نامدار — هست از ازل ز شاه شهان سرفراز میر
از صدقِ میر ما چو غلام علی ولی است — شد باز از امام زمان سرفراز میر
دادش ز لطف خلعتِ نو بادشاهِ نو — با بخت و رختِ نو شده زان سرفراز میر
تاریخِ سال بی سرِ اندیشه صبحگاه — فرمود دل "ز شاهِ زمان سرفراز میر"
۱۲۰۹-۱=۱۲۰۸ھ

دایم به زیرِ سایهٔ ربّ العظیم باد
با عقل پیر و بختِ جوان سرفراز میر

قطعهٔ ثانی

خسروا بر تو مبارک بود این خلعتِ نو — بنوشتند بنامت رقمِ شادیِ ملک
از نگاهت شده هر هفت عروسِ اقلیم — بر تو زیبا ست شها خلعتِ دامادیِ ملک
چون توئی فتح علی خان زمان حامیِ دین — شد بدستِ تو ز خوف و خطر آزادیِ ملک
تو غلامِ علی از صدقِ دل ای خسروِ سند — شیرِ حق داد ترا قوتِ صیّادیِ ملک

بهرِ تاریخِ سر افرازیت از شاهِ زمان
هاتفم گفت سحر "خلعت آبادی ملک"
۱۲۰۹ ھ

قطعهٔ تواریخِ تزویجِ متبارک بندگان عالی به محلّ ثانی

بحمد اللّٰه کز فضلِ آن ذوالجلال — و زید از سرِ نو نسیمِ وصال
چو گلزارِ اقبالِ گلِ دل شگفت — گلستانِ آمال بلبل شگفت
دگر بــار شد کد خدا با شکوه — سکندر حشم مهرِ دارا شکوه
سلیمانِ سند از سرِ اتّحاد — به بلقیسِ نو عزّ تزویج داد
شب طوی آن خسروِ کامیاب — چو بنشست بر رخشِ زرّین رکاب
فلک کرد ز انجم بر آن شهسوار — بطاسِ زمــرّد جواهر نثار
ستاره چنان از زمین جوش زد — که یکسر زمین با فلک دوش زد

نه شد واضح از کثرتِ اختران / که گیتی کدام و کدام آسمان
تو گوئی آن شب بروی زمین / برابر بهارِ گُلِ آتشین
ستاره چه آرد فلک در حساب / بیک دفعه روشن دو صد ماهتاب
شبِ طوی روشن چو بختِ عروس / جلوسِ مبارک به تختِ عروس
شبستانِ شاهانه آراستند / چه تختِ ملوکانه پیراستند
شبستان چنان خوش معطّر شده / که خاکش همه مشک و عنبر شده
به برجِ سعادت بصد زیب و زین / قِران کرده باهم نکو نیّرین
فلک نازد این وصلِ دلخواه را / که خورشید شد مشتری ماه را
به خلوت در آن حجلهٔ خانگی / نمی یافت جز شمع پروانگی
دو گل از ریاضِ جلال و جمال / بیک شاخ باهم نمود اتّصال
به گلزارِ دولت به نخلِ بهی / چه پیوندِ نو یافت سروِ سهی
گلِ یاسمین و گلِ نسترن / نمودند شادی بیک پیرهن
چنان چشمِ نرگس شده مستِ ناز / که کرده ز مژگان به گُل پا دراز
نه دانم چه از دستِ سنبل فتاد / که هر لحظه بر پای گُل سر نهاد
گرامی بها لعل شد نامدار / به هم عقدیِ گوهرِ شاهوار
خرد سالِ این شادیِ عیش جفت / "مبارک شگون شادیِ میر" گفت
۱۲۰۴ ھ
دگر گفت این سالِ عشرت بنا / که "شادیِ فتح علی میر ما"
۱۲۰۴ ھ
هم این سالِ تزویجِ فرخ بگو / "وصالِ مه و مشتری نکو"
۱۲۰۴ ھ
شها دمبدم شادیت باد نو / عروسِ جهان را تو دامادِ نو
ترا روز و شب از دعای عظیم
دهد شادیِ تو خدای عظیم

قطعهٔ تاریخِ شادیِ کدخدایِ میر مراد علی خان زاد قدره'۔

لله الحمد گو بحکمتِ خاص / رسمِ تزویج کرده است جلی
رسمِ نیکو که شد به امرِ خدا / عین مرغوبِ هر نبی و ولی
چون به اقبالِ میرِ خسروِ سند / مشعلِ ملکِ میرِ فتح علی
که خدا شد به عزّ و جاه و جلال / میرِ عالی نسب مراد علی
با هزاران شکوه و شوکت و شان / شد سوار آن گزیدهٔ ازلی

شبِ طویش زمین فلک گردید — از کواکب به حکمتِ عملی
گوئیا آسمان در این شادی — با زمین کرد پیرهن بدلی(۱)
روشنای بهار کرد ببین — نرگس و هاتهِ پهول و چنپه کلی(۲)
گلِ آتش عجب تماشا کرد — هر طرف تازه گلشنِ جعلی
باغِ اقبال یافت تازه بهار — ماه با آفتاب شد حملی
کرد با شاهدِ مرادِ ازل — با امیدِ مرادِ هم بغلی
سالِ تزویجِ این دو نیک اختر — زین دو مصرع بجلوه گشت جلی

"این بالطافِ پاکِ لم یزلی" = ۳۳۴ }
"میر را داد نو مُراد علی" = ۸۷۱ } ۱۲۰۵ ھ

یا رب این شادیِ مرادِ عظیم — کن مبارک حقِ نبیِ‌ص و علی

قطعهٔ ثانی

چو داد میرِ جوان بخت را مراد علی — تمام ملک نموده بصد طرب شادی
بروزِ شادیِ این مخلصانِ نامِ علی — نموده جمله محبان به هر سبب شادی
بگفت هاتفِ فرخنده سالِ این تزویج — "مراد داد علی میر را عجب شادی"
۱۲۰۵ ھ

همیشه تا بجهان رسمِ شادی است بجا
نصیب میر جهان باد روز و شب شادی

قطعهٔ تاریخِ شادی کد خدائیِ حضرت بندگان عالی متعالی دام اقباله

بنامِ آنکه آدم کرد پیدا — به او حوّاش همدم کرد پیدا
به پیوندش چو شد خورسند آدم — جهانی شد پُر از فرزندِ آدم
خدا را چون محمّد بود منظور — به تزویج آلِ آدم گشت مامور
به امرش انبیا تنسیب کردند — به این امرِ نکو ترغیب کردند
بهین دُرِّ یتیمِ بحرِ طٰهٰ — بعقد آورد اول لعلِ کبریٰ
چون آن لعل و گُهر گردید یک جا — از ایشان جلوه گر شد نورِ زهرا
چو آن نورِ مطهّر جلوه آراست — برای خانه زادِ خود خدا خواست

(۱) "پیرهن بدلی کردن" سبکِ هندی است.
(۲) نامهاے گلهاے هندی است.

عجب فرزند در بیتِ خدا شد — که با بنتِ حبیبش کدخدا شد
سحاب و بحرِ رحمت گشت معقود — دو گوهر بی بها گردید موجود
دو گوهر منعقد با لعلها شد — چه گنجِ گوهرِ آلِ عبا شد
شهانِ دین و هم شاهانِ دنیا — اقامت کرده بر این رسم زیبا
چو گفته فانکحوا ما طاب یزدان — برفت این راهِ هر درویش و سلطان
شهان با صد شکوه و صد تجمّل — بپیمودند این راهِ تناسل
گلِ اول از نهالِ عیش چیدند — ثمر دیگر ز نخلِ عمر دیدند
در این ایّام میرِ کشور سند — بلند افسر شهِ ما افسرِ سند
رخش منظورِ انظارِ الٰهی — دلش روشن ز انوارِ الٰهی
بلند اقبال سلطانِ مظفّر — شهِ فتح علی خان نام آور
خدا از لطف والا شانیش داد — غلامیِ علی سلطانیش داد
به امرِ ایزدِ خلاقِ اکبر — به وفقِ سنتِ دینِ پیمبر
بصد فرخندگی پیهم بتدریج — محلِ سوّم آورده به تزویج
به باغِ عیش کرده سیرِ ثالث — که مشهور آمده بالخیر ثالث
شه از دارالخلافت حیدرآباد — به اقبال و به اجلالِ خدا داد
به اخوانِ معلیٰ شان و شوکت — امیرانِ زمان با قدر و رتبت
بخاصانِ دیار و اقرب و خویش — به افواجِ ظفر مند از عدد بیش
به انعاماتِ شادی جمله زر پوش — ز لطفِ شاه رخت زر در آغوش
به فیلان با عماریِ مرصّع — به اسپان با زر و گوهر ملمّع
به اشترهای بکرس پوش پر زر — به استرهای با صندوق گوهر
به فیلِ نوبت و نقّاره سیمین — به کرنا و به سرناهای زرّین
به دولت رو براهِ مدّعا شد — سلیمان عازمِ شهرِ سبا شد
چه گویم کثرتِ سامانِ شادی — جهانی آمده مهمانِ شادی
برنج و آرد از بس گشت انبار — شکم دزدیده می شد چرخِ دوّار
دو گاو اینجا بماند از بارِ بیرون — یکی گاوِ زمین یک گاوِ گردون
ز قسمِ گوسفند و بُز کجا زاد — که ماند امروز از تکبیر آزاد
ز بس در اطعمه گردید درکار — تهی از زعفران شد زعفران زار
خریده کار پردازانِ سرکار — چو از هر بقعه روغن صد شتر بار

نه مانده جنس روغن برد کانها | کمانها داده از روغن نشانها
اگر زرد است در خرج طعام است | وگر تلخ است در مشعل تمام است
زمین از نور مشعل آسمان شد | چه روشن شادی میر زمان شد
چه گویم از بهار روشنائی | که بالا رفت کار روشنائی
چوشد یک دفعه صد مهتاب روشن | فلک بر اختران انداخت دامن
گل آتش بهار تازه آورده | درخت عیش بار تازه آورد
گل آتش نموده گرم بازار | چمن از سرد بازاری دل افگار
ستاره بر زمین غلطید هر سو | فلک سوی زمین می دید هر سو
تو گوئی اندرین شادی ز اخلاص | ستاره بر زمین گردید رقّاص
سلیمان آمد اندر شهر بلقیس | چه دولت داد ایزد بهر بلقیس
شه آمد چون به این سامان شاهی | دو بالا شد شکوه و شان شاهی
به محفل شاه چون برصدر بنشست | میان اختران چون بدر بنشست
چو شه بر تخت فیروزی نشسته | چه خوش با بخت و بهروزی نشسته
شه دوران بنو رخت مرصّع | نشسته شاد بر تخت مرصع
چه نقش میمنت دلخواه بنشست | بیک جا آفتاب و ماه بنشست
کریم کام ده با دولت و دین | به خسرو کام داد از وصل شیرین
به سعدین این قران بادا مبارک | به روشن اختران بادا مبارک
مبارک باد بر اخوان سلطان | بر اخوان معلّا شان سلطان
مبارک این قران مهر و مه باد | بر احباب و هوا خواهان شه باد
پیِ تاریخ این نو جشن عالی | دل من از کمال خوش خیالی
"زهی به شادی خسرو" بفرمود ۱۲۱۰ هـ | "مبارک طوی خسرو" نو بفرمود
دلم این گوهر تاریخ خوش سفت | "چه میمون جشن شاهنشاه ما" گفت ۱۲۱۰ هـ
شد این سال از سر اقبال تحریر ۱ | "چه والا شادی فتح علی میر" ۱۲۰۹ + ۱ ۱۲۱۰ هـ
الهی تا مه و خورشید بادا | بهم این مهر و مه جاوید بادا
بود رسم عروسی تا بعالم | عروس ملک با شه باد همدم
بحق آن دو سیّد زادهٔ پاک | که کردی خادم شان اهل افلاک
ببخش این شاه را دو شاهزاده | دو روشن نجم مهر و ماه زاده

خداوندا چو نام تو عظیم است
ببخش انعام عام تو عظیم است

قطعهٔ تواریخِ تزویجِ فرزندان سید ابراهیم شاه و سید اسمٰعیل شاه و محمد باقر

حمدِ یزدانِ داورِ دادار کـز عنایاتِ احمدِ مختار
و ز کرامات پنج و هفت امام که بر ایشان خدا بگفت سلام
آن خلیلِ خدای بی همتا مقبلِ پنج گنج جود و عطا
رونقِ بزمِ میر خسروِ سند سیدی نامدارِ فارس و هند
شـــاه آقـــا محمد ابراهیم آن مسیح الزمان خطاب حکیم
حسبِ الحکم کرد کارِ عباد هـم بتقدیمِ سنّتِ اجداد
که خدا کرد خوش بجاه و جلال دو خلف با سعادت و اقبال
هر یکی نجمِ برجِ عزّ و علا هر یکی دُرِّ درجِ صدق و صفا
یک جوان بخت شاه اسمٰعیل افسرش سایهٔ جناب خلیل
نوجوان خوش سیر ستوده خصال چون جنابِ پدر بفضل و کمال
دویم آن ارجمند نیک اختر گلِ گلزارِ عابدین باقر
بـــه تجمّل نمود شادیها بـــه ضیافت شده منادیها
حیدرآباد پُر طـرب گـردید خرّمی تـــا شکارپور رسید
بسکه طوفان شمع و مشعل شد آسمان بـــا زمین مبدّل شد
کرد چون دل ارادهٔ تاریخ نظم شد پنج مادّه تـــاریخ
چون دو شادی به اتصال آمد "عقدها کارِ خیر" سال آمد
۱۲۱۱ هـ
دل بعونِ علی بگفت بجاه "ازدواج دو مشتری و دو ماه"
۱۱+ ۱۱۰ + ۱۰۴۴+۴۶=۱۲۱۱ هـ
سرِ اعدا چو هاتفی ببرید گفت "زیبا دو ماه و دو خورشید"
۱ ۱۲۱۲—۱ = ۱۲۱۱ هـ
با دلم گفت سال روحِ امین "که خدا اسمٰعیل و باقر بین"
۱۲۱۱ هـ
سالِ شادی بقدرتِ قادر لفظ "تاریخ" آمـده نـادر
۱۶۱۱ هـ
این دو فرّخ قِران مبارکباد بـر همه دوستان مبارکباد
بـــر گزیده به آلِ ابراهیم بحقِ خُلّتش خدای عظیم

تاریخِ تولّدِ میر محمد خان خلف میر غلام علی خان دام مجده،

هزار شکر که خلاّقِ کام بخش کریم
بفضل خویش و به امدادِ پنج گنج عطا

بسایهٔ کرم میر ملک خسروِ سند
بخواهشِ دل آن کامیاب کام روا

به میر عصر غلام علی ولی بخشید
خجسته طالع فرزند گوهر یکتا

ببین بحالِ محبان کرم علی فرمود
چه خوش مراد علی داد راحتِ دلها

بوقتِ نیک و بروز خجسته ساعتِ سعد
که بود نوز دهمِ ماهِ ربیع الاولیٰ

بهین ستاره ز برج شرف طلوع نمود
گرفته عالمی از جلوه اش فروغ و ضیا

بیافت خلعتِ خلقت ز احسن التقویم
خطابِ میر محمد ز علّم الاسما

دلم که بود ز دوران برنگ غنچه گره
چو گل شگفت از این مژدهٔ نشاط افزا

رسانده طبعِ عظیم چهار مصرع سجع
ز هر یکی شده سالِ ولادتش پیدا

"خدا ز میر محمد امید فایق داد"
۱۲۰۹ھ

"معینِ میر محمد مدام باد خدا"
۱۲۰۹ھ

"خدا بمیر محمد بقا بعالم داد"
۱۲۰۹ھ

بگو که "میر محمد امیدوار خدا"
۱۲۰۹ھ

بباغِ سلطنت این نونهال دولت باد
همیشه تازه و خرّم ز جویبار بقا

ایضاً تواریخِ تولّد

فضلِ یزدانِ خداوندِ کریم
لطفِ مختار علیه التّسلیم

بخشش پنج و چهار و سه امام
که خدا گفت بر آن جمله سلام

به تمنّای دلِ میر زمان
خسروِ سند امیرِ دوران

به غلام علی آن میرِ جواد
خوش خلق میر محمد خان داد

سرِ نو نوبتِ شادی برسید
نوبتِ شادی و عشرت بوزید

باغِ اقبال چو گل گل بشگفت
دلِ من چون دلِ بلبل بشگفت

گلشنِ فیض چو نو یافت بهار
کرد سر بلبلِ دل نغمه هزار

مصرعِ چند خوش و برجسته
بسته فکرم همه چون گلدسته

هریکی مخبرِ این فرّخ سال
هر یکی سجعِ نگینِ اقبال

اول الهام به دل شد صادر "ز خدا میر محمد نادر"
۱۲۰۹ھ

دویم این سجع بیامد زیبا "باخدا میر محمد هر جا"
۱۲۰۹ھ

سیوم این سجع نکو بشاریم "ز خدا میر محمد دایم"
۱۲۰۹ھ

چارم این سجع مبارک خوانم "حکم حق میر محمد خانم"
۱۲۰۹ھ

چند مصراع خوش از بحر دگو
دلم آورد برون همچو گهر

ایضاً قطعهٔ تواریخ

بشنو این تاریخ و این سجع نکو "از خدا میر محمد مهر جو"
۱۲۰۹ھ

سجع وتاریخ دگر سازم بیان "روشن از میر محمد هر زمان"
۱۲۰۹ھ

فرد تاریخ

سجع و تاریخ چه خوش یافت دلم از الهام "سایهٔ میر محمد بسرم تاج مدام"
۱۲۰۹ھ

ایضاً فرد تاریخ

تاریخ عجب شاخ خیالم بر داد "مقصود خدا میر محمد زو داد"
۱۲۰۹ھ

ایضاً فرد تاریخ

دلم گفت مصراع تاریخ ابجد "بمهر خدا باد میر محمد"
۱۲۰۹ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ

سجع به تاریخ چه اسعد بود "میر خدا میر محمد بود"
۱۲۰۹ھ

کرد ولم این همه گوهر نثار بر سر آن نو گهر شاهوار
ایزدش ان نخل بقا برد هد
از کرمش بخت سکندر دهد

ایضاً قطعهٔ تاریخ

حق به میرِ زمان غلام علی | خلف الصدّق داد والا بخت
سالِ میلادِ او بعونِ احد | هاتفم صبح گفت "دارا بخت"
۱۲۰۹ھ

تاریخِ ولادتِ برخورداری سیّد امیر علی زید عمره

حق داد مرا به لطف فرزند | امیّدِ دلم علی ببخشید
تاریخِ ولودِ اوست سجعش | "امیّد علی عظیم جاوید"
۱۲۰۹ھ

قطعهٔ تاریخ حفظِ کلام الله المجید بسرفرازی میر کرم علی خان زاد دولته

حمد للّه ربِ عالمیان | که بود ربِ ناس و ربِ فلق
قل هو الله از سرِ اخلاص | لم یلد اوست واحدِ مطلق
به کتابِ مجید احمد را | بر همه انبیا بداد سبق
چه کتابِ مجید کز نورش | ماه و خورشید هست چون دو ورق
امّیی کو بکلکِ سبّابه | صفحهٔ ماه را نموده شق
او بگفته علی مع القرآن | نیز قرآن مع العلّی او فق
بابِ شهرِ علومِ مصطفوی | که سلیمان بخواند زو منطق
بتمنّای میر فتح علی | آن سر افراز از جناب بحق
آن غلام علی ولی الله | آنکه دین یافته ازو رونق
میر حافظ کرم علی کرده | حفظِ قرآن بطالعِ افوق
شده این شادیانه در ملکوت | حمد خوانند اهل هفت طبق
آسمان سرخ پوش شد ز سرور | بست دستار لاله گون ز شفق
عقلِ کل سالِ این نویدِ عظیم | گفت "حفظِ کلامِ واحد حق"
۱۲۰۶ھ

به مریدان دهد مراد علی
بحقِ الف لام میم اصدق

قطعهٔ ثانی

فرخنده بخت میر موفّق کرم علی | چون یافت عزّ حفظِ کلام الله المجید
تاریخِ این سعادتِ عظمی ز عرشِ دل | "حفظِ کلامِ واجدِ باقی" ندا رسید
۱۲۰۶ھ

قطعهٔ تاریخ حفظ کلام اللّٰه المجید بسرفرازی

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم آنکه فرستاد کتاب مجید
بهر سر افرازی امّی نبی آنکه خدا بهر علوم آفرید
آنکه پی تقویت دین او آیت فتح علی از حق رسید
هادی دین عترت و قرآن گذاشت چون نبی از دار فنا پا کشید
آنکه غلام علی و آل شد از کرم شاه شده مستفید
شد بصفا پیرو قرآن و آل هر که رفیقش شد بخت سعید
میر مراد علی آن نیک بخت آنکه شد از صدق علی را مرید
کرد چو قرآن ز سر صدق ختم از چمن عمر گل کام چید
میر چو تخم عمل نیک کاشت میوهٔ خوش یافت ز نخل امید
حمد خداوند زمین و زمان گوش ملایک ز خلائق شنید
شد ز زمین تا به سپهر برین در همه جا عام سرور و نوید

هاتفم این سال نوید عظیم
گفت "زهی ختم کلام مجید"
۱۲۱۰ هـ

قطعهٔ تاریخ عمارت مسجد مبارک میر غلام علي خان دام حشمتهٔ

تاج بسم اللّٰه رحمٰن الرّحیم هست زیب فرق فرقان العظیم
اهل دل آل محمّد یافتند معنی لفظ الف با لام و میم
میر کرد این مسجد عالی بنا چون قلوب اهل ایمان مستقیم
از غلامی علی آن نامدار یافت این توفیق از ربّ الکریم
بین سواد حیدرآباد این زمان شد بیاض بیت اللّٰه العلیم
بر سر کوه بلند این بیت رب عابدش بر طور قرب حق کلیم
زین بلندی می رسد مرغ دعا پَر زنان تا کنگر عرش عظیم
از ضیای دل کند در زندگی عاکف او سیر جنّات النّعیم
سرّ سبحان الّذی اسرای شده جلوه گر بر محرمان این حریم
هاتف فرخنده دم سال بنا گفت "مسجد جای اللّٰه العظیم"
۱۲۰۷ هـ

قطعهٔ تاریخ دوم

چو میر این مسجدِ عالی بنا کرد　　فزوده رونقِ دینِ پیمبر
خرد تاریخِ تعمیرش بفرمود　　"مبارک خانهٔ اللّٰه اکبر"
۱۲۰۷ھ

قطعهٔ تاریخ سوم

میر مقبول غلام علی آن خانِ زمان　　ساخت این مسجدِ نو رونقِ دین و اسلام
گفت تاریخِ مرتّب‌شدنش هاتفِ غیب　　"مسجدِ میر ز رب قبلهٔ حاجات انام"
۱۲۰۷ھ

تاریخ بنای مسجد میر مراد علی خان

میرِ خجسته بخت آنک داد مرادِ او علی　　بر لبِ آب مسجدی کرد بنا بخیر جفت
هاتف سالِ این بنای خانهٔ ایزدِ عظیم　　"میر مُراد یافت از مسجد نوبنا" بگفت
۱۲۱۰ھ

تاریخ بنای قُبّهٔ مخدوم میر محمد خلف مخدوم محمد زمان

میرِ سلطانِ زمان فتح علی خان فرمود　　بر مزارِ کُبّرا قبهٔ پُر نور بنا
هاتفم سال بنا از سرِ آگاهی گفت　　"جای مخدوم زمان میر محمد این جا"
۱ + ۱۲۰۹ = ۱۲۱۰ھ

قطعهٔ تاریخ بنگلهٔ بالا خانهٔ نو ساختِ بندگان عالی متعالی دام ملکه،

بنای هر سخن را اوجِ افلاک　　بود از حمد و توحیدِ الٰهی
زبان گرد از ثنایش کسبِ رفعت　　پیِ وصفِ معلّی قصدِ شاهی
غلامِ شاهِ دین فتح علی خان　　شهِ اقلیمِ والا دستگاهی
امیرِ پاک دین فرمان دهِ سند　　که میری یافت ازوی اوجِ شاهی
چه بالا خانه ای فرمود تعمیر　　که با افلاک دارد کج کلاهی
مرصّع بنگله ای بر قصرِ ز رّین　　زمین بر آسمان ازوی مباهی
کند آبِ گُهَر این جا چو طوفان　　شود کشتیِ ماهِ نو تباهی
فرستادش فلک اخلاص نامه　　نوشتش در لقب رفعت پناهی
پیِ این خط قلم شد تیرِ گردون　　کلف شد در دواتِ مه سیاهی

ز اوج بام و کرسی بنایش بحیرت ماند از مه تا بماهی
مگر مرغ دعای اهل حاجات شود ز این ره بسوی عرش راهی
دو مصرع گفت هاتف بهر تاریخ که هر یک داد بر شانش گواهی

"ز بالا خانهٔ نمه ز یبد اقلیم"
۱۲۰۶ھ
مُرفّع بنگلهٔ بر قصر شاهی
۱۲۰۶ھ

دعا تا واصل عرش العظیم ست هم اندر نیم شب هم صبحگاهی
درین محفل بحق پنجتن ده
مراد میر محفل یا الٰهی

قطعهٔ تاریخ بنگله آئینه خانهٔ میر غلام علی خان مدظله

نام یزدان چه مبارک محفل نو عمارت شده بر امر امیر
آن غلام علی اسکندر بخت خان ذی شان ارسطو تدبیر
حجلهٔ آئینه خانه نو ساخت میر روشن دل آئینه ضمیر
طرح آئینه سکندر فرمود بهر آرایش این صیقل میر
شاهدی گر بمثل جلوه کند اندرین مشکوی حیرت تحمیر
هر طرف شاهد نو جلوه کشد شاهدستان شود این بزم منیر
هر طرف بر ورق آئینه ها مصحف روی نکو را تفسیر
دیده آئینه صفای دیوار مانده حیران ز فروغ و تنویر
می تو ان گفت ز نفحات خوشش کاچش از عنبر و آهک ز عبیر
هاتف از مژده دو مصرع خوش گفت هر یکی مخبر سال تعمیر

"مجلس زیب و محلّ عشرت"
۱۲۰۶ھ
"آئینه خانه نکو محفل میر"
۱۲۰۶ھ

ای خداوند عظیم این محفل باد پیوسته مبارک تاثیر

قطعهٔ تاریخ بنگلهٔ میر کرم علی خان مدّ ظلّهٗ

با لطف خدا کرم علی خان آن میر طراز انجمنها
نو بنگله ای درست فرمود دروی چمن گل و سمنها

از خوبی و نزهت و صفایش — گویند بهتر مکان سخنها
بنگر که در این بیاض رنگین — مصروف نموده اند فنها
یک قطعه ز نظم یاسمین ست — یک فقره ز نثر نسترنها
این جا چو نشان گل بلند ست — خالی ست ز بلبلان چمنها
بی نغمهٔ بلبلان بباغات — گلها بدریده پیرهنها
گل کرد ز شاخ فکر سالش — "با بنگلهٔ خوشنما چمنها"
۱۲۰۶ھ

یا رب عظیم میر این بزم
با کام بسر برد زمنها

قطعهٔ تاریخ بنگله میر مراد علی خان مدظلّه

با فضل حق مراد علی خان بلندبخت — دایم مراد یاب ز سلطان اولیا
باصد سعادت و همگی میمنت نمود — آن میر کامگار عجب بنگله بنا
جای نشاط و بزم طرب محفل سرور — چون باب خلد از در او فتح بابها
از صفه تا بسقف صفا موج می زند — صحنش چو صحن گلشن فردوس دلکشا
دیوارش از صفاست چو رخسار مهوشان — طاقش چو طاق ابروے خوبان دل‌ربا
کلکم نوشت وصف ستونش براستی — صف بسته ایستاده سهی قامتان بپا
گر اندکی ز نقش و نگارش بیان کنم — گلها کنند جامه به هر گلستان قبا
خوش صبحگاه هاتف فرخنده فال گفت — "بزمی مراد بخش" بگو سال این بنا
۱۲۰۶ھ

در ظل لطف شاه برب العظیم باد
پیوسته این مکین و مکان قایم و بجا

تاریخ بنگلهٔ عظیم

عظیما چو این خوش مکان ساختی — بیمن نگاه علیُ العظیم
بسال بنا با حضور احد
بگو "دیدگاه علی العظیم" ۱+۱۲۰۵ ۱۲۰۶ھ

قطعهٔ تاریخ ورودِ بندگان عالی بطیقِ سیر و شکار در بلدهٔ تهتّه

لله الحمد در خرابهٔ ما — گنجِ الطافِ کردگار آمد
یعنی این جا بدولت و اقبال — میرِ دوران بصد وقار آمد
در حوالیِ تهتّه بهرِ شکار — مژده ای دل که شهریار آمد
شهر بر باغ می کند نازش — بین که دروی چه نوبهار آمد
از قدومش به گلشنِ دلها — نخل امیدها ببار آمد
می شود این دیار آبادان — که دران صاحبِ دیار آمد
ای فلک ثورِ خود بجوزا بند — شیرِ شیران پیِ شکار آمد
همرهش میرِ ما غلام علی — بار کابش چه شهسوار آمد
با رکابش کرم علی خان هم — آنکه شمشیرش آبدار آمد
مهر با ماه و مشتری یک جا — بین سعادت چه بی شمار آمد

سالِ مقدم شد از سرِ اقبال
۱۳۴ ۱۸۴
"صاحبِ مُلک شهریار آمد"
۹۵۲ + (؟)

ایضاً قطعه در بابِ تهنیت قدوم بندگان عالی دام اقباله،

شکرِ لله پیِ نوازشِ ما — لطفِ پروردگار باز آمد
یعنی آن تاج دارِ کشور سند — نائب کردگار باز آمد
کام بخشِ زمانه با اخوان — هریکی کامگار باز آمد
مژده ای دل بعینِ فصل بهار — باغِ دل را بهار باز آمد
کامِ دل شد ز نامِ او شیرین — خسروِ نامدار باز آمد
میرِ ما شیرِ بیشهٔ اقبال — بطریقِ شکار باز آمد
می کند شهرِ تهتّه صد نازش — که در آن شهریار باز آمد
چون نیابد دیار رونقِ نو — صاحبِ این دیار باز آمد
میرِ میران برسمِ سیر و شکار — با هزاران وقار باز آمد
بعلاجِ دلِ دعا گویان — عیسیِ روزگار باز آمد

تا صرش باد کردگار عظیم
شاهِ نصرت شعار باز آمد

قطعه در بابِ تهنیتِ قدوم میر غلام علی خان دام حشمته'

میرِ شیرِ و غـا غلام علی | خوش بسیر و شکار مقدم تو
تو شکار افگنان خوش آمدهٔ | مـرغِ دلـهـا شکار مقدم تو
مقدمت مایهٔ هزاران فیض | نقدِ جـانـهـا نثار مقدم تو
سینهٔ خصم خار زار شده | مضطر از خـار خار مقدم تو
چشمِ بد خواه کور می گردد | دمـبـدم از غـبـار مقدم تو
شاهدِ بخت و شاهدِ دولت | هر دو شد همکنار مقدم تو

باد میمونت این دو فتح عظیم
دو هما شد شکار مقدم تو

قطعهٔ تاریخ تشریف آوری بندگانِ عالی دام اقبالهٔ برائے سیر و شکار

شکرِ حق شهریار باز آمد | نـائبِ کـردگـار باز آمد
آن نظر کردهٔ نبی و علی | مخلصِ هشت و چار باز آمد
شیرِ سیار و شاهِ خصم شکار | بـهـرِ سیر و شکار باز آمد
تا شود ملک سایه پرورِ او | ظـلِّ پـروردگار باز آمد
نو بهارِ ریاضِ دولت و ملک | خـوش بـفـصلِ بهار باز آمد
بهرِ نـظـمِ دل شکسته دلان | نـاظـم ایـن دیـار باز آمد
مـیـرِ دارای سند فتح علی | شـاهِ نـصـرت شـعـار باز آمد
میـرِ والا همم غلام علی | شـیـرِ دشمن شـکـار باز آمد
کرد بـا او کرم علی ولـی | خوش بنقش و نـگار باز آمد
دادش از مرحـمـت مراد علی | مـیـرِ والا تـبـار باز آمد
"خسرو نامدار آمد" سال | از دل در نـثـار باز آمد
۱۲۰۷ هـ

بشگفد غنچهٔ امیدِ عظیم
بباغِ دل را بهار باز آمد

ایضاً

فضلِ یزدانِ پاک یاورِ تو | سایـهٔ پنجتن پـنـاهِ تو باد
خسروا نام تو چو فتح علی ست | فتح و نصرت رفیقِ راهِ تو باد

تــو غلام علی ولی الله — تاج باگو شهٔ کلاه تو باد
شیرِ یزدان ترا مددگار است — مرزِ اعدا شکار گاه تو باد
تیغِ گوهر نشین تو دمِ رزم — زینتِ فرقِ کینه خواه تو باد
خونِ خصمت همه برنگ حنا — پایمالِ صفِ سپاه تو باد

عزّ و جاه عظیم آل نبی
پایه افرازِ عز و جاه تو باد

قطعهٔ موشّح بنام میر غلام‌علی‌خان مع تاریخ قدوم

مژده ای دل که دل نواز جهان — م — کامِ دل داد بهرِ هر دلیر
یعنی از مقدمِ امیرِ زمان — ی — تهنیّه گلزار گشت چون کشمیر
رونق افزا چوشد نسیمِ قدوم — ر — غنچه بشگفت تا گلِ تصویر
غنچهٔ دل چمن چمن بشگفت — غ — از بهارِ قدومِ حضرت میر
لائق لطفهای ایزد پاک — ل — ننگ پرور امیر ابن امیر
آن غلام علی ولــی الله — ا — مخلصِ خاصِ اهلبیت و فقیر
مشعلِ ملک و روشنائیِ سند — م — بر سپهرِ کرم چو مهرِ منیر
علم و عقل و شجاعتش مشهور — ع — صاحب تیغ و صاحبِ تدبیر
لطف او پرورندهٔ فقرا — ل — میرِ ما مشفق کبیر و صغیر
یاورش لطفِ میرِ خسروِ سند — ی — صوبه دارِ زمانه میر گیر
خلق از خُلقِ او بسی خوشنود — خ — ایزدش داد خُلق عالمگیر
از کراماتِ حق دلش روشن — ا — واز مقاماتِ عشق پاک خبیر
نــام آن نــامدار را دریاب — ن — سرِ هــر بیت را برابر گیر
تا فلک هست یــار او بادا — ت — بحقِ پنج گنجِ فضل کثیر
از کرم بخشدش مراد علی — ا — بخداوند پاک حیّ و قدیر
لطف حق دایما رفیقش باد — ل — ایزدش یاور و معین و نصیر
پاک پروردگار در دو جهان — پ — دارد او را بعزت و توقیر

راسِ اعدا بریده هاتف گفت
سال تشریف او "خوش آمد میر"
۱۲۰۱ — ۱ = ۱۲۰۰ھ

قطعهٔ مبارک باد عید بحضور بندگان عالی دام اقبالهٗ

ایا میر فتح علی شاہِ سند	مبارک ترا عیدِ اقبال و جاہ
بصد جلوهٔ بخت امروز عید	چو خورشید بر آمدی صبح گاہ
به اقبال و اجلال و جاه و حشم	بپیاراستی مسجدِ عیدگاہ
فلک کرد نقدِ کواکب نثار	بفرقِ تو با عقدِ پروین و ماہ
بر احبابِ تو باد هر روز عید	بر اعدای تو روز چون شب سیاہ

نگهبان تو پنج گنج کرم
ترا سایهٔ لطفِ یزدان پناہ

قطعهٔ مبارکباد عید بحضور میر غلام علی خان دام حشمتهٗ

ای میر ما غلام علی خانِ نامدار	هر روز باد بر تو مبارک هزار عید
گل گل شگفته شد به نسیم عطای حق	گلزارِ عزّ و جاه تو از نو بهار عید
مقسومِ دشمان تو یک روز خوش مباد	هر روز باد بهرِ تو از کردگار عید

صبحِ مخالفانِ تو چون شام تیره شد
شامِ موافقانِ تو خوش چون بهار عید

قطعهٔ شکریهٔ دستِ صید درشکار گاه بحضور بندگان عالی دام اقباله

شها دستِ صیدی مرا از شکار	کرم کردی ای نائبِ کردگار
کرم کردن و لطف کارِ تو باد	عدوی تو دائم شکارِ تو باد

قطعهٔ شکریه دو طبلهٔ انگور بحضور میر غلام علی خان دام حشمتهٗ

خسروا نامِ تو غلام علی است	کام دلها ز نامِ تو شیرین
لطف کردی دو طبلهٔ انگور	باد پیوسته کامِ تو شیرین

قطعه در شکریه دستِ کباب از شکار گاه بحضور میر کرم علی خان

به یک دستِ کبابی از شکارم یاد فرمودی	کرم کردی دلم از بند غم آزاد فرمودی
شکارت آهوی اقبال ای میرِ شکار افگن	دلِ ناشادم آوردی بدست و شاد فرمودی

قطعه در دعای میر ابراهیم شاه

گل ریاضِ محمد خلیل خلق الله — بهار باغ سیادت محمد ابراهیم
زهی مسیحِ زمان داروے سقامتِ ملک — همیشه باد سلامت حکیم ابن حکیم

قطعهٔ تاریخِ آمدن میر ابراهیم شاه در بلده

حکیم المالک ندیم الملوک — که از مقدمش باز بشگفت دل
بسالِ قدوم از سرِ اعتقاد — "خوش آمد مسیحِ زمان" گفت دل
۱ + ۱۱۹۷

قطعه موشّح بنام میر کرم علی خان مدّ ظلّه

مها مهر قدرا مها مهترا م سخنور نوازا سخن پرورا
یکی از ندیمان بزمت کرم ی علی ساختت در جهان محترم
رفیقت خدا و نبی و علی ر دلت باد از مهوشان منجلی
کلامِ تو بادا برِ شه قبول ک شهِ سند فتح علی ده عقول
رسا در سخن طبعِ والای تو ر غلام علی لطف فرمای تو
مرادِ شهِ ما علی می دهد م همیشه خفی و جلی می دهد
عزیز است در مصر اقبال و جاه ع الٰهی عزیز درت بادشاه
لوای ظفر بادش از حق بلند ل به دنیا و دین بادشه ارجمند
یقین دانم از لطف ای ذوالکرم ی که از بزمِ شه سرخروئی برم
خزانی ست گلزارم ای نو بهار خ به یک گوشهٔ چشمت امیدوار
امیدم چنانست کز لطفِ شاه ا دهد داد این از فلک داد خواه
ن نگاهت ز هر بیت گیرد چو سر
شود نام نیک نکو جلوه گر

نقشِ دستانه میر کرم علی خان

دستت از دستانهٔ رنگین چه خوش گلدسته شد — باز بر دست تو گویا بلبلِ دستان سراست

نقش دستانه میر مراد علی خان

چو از دستِ تو خیزد بر زمان باز — نه بیند هیچ مرغِ آشیان باز

قطعهٔ مشعر اطلاع تولد فرزند خود بخدمت میر کرم علی‌خان نوشته شد

خدا که کام کریمان ز حد زیاده دهد	به میرفتح علی‌خان دو شاهزاده دهد
بحق این که مرا شاد کرد از فرزند	تراهم از کرم خویش میر زاده دهد

قطعه در تهنیت سواری فیل روز عید سعید بحضور بندگان عالی دام اقباله

شاها بکر فیل تو گر دید آسمان	چون دید روز عید ترا شهسوار فیل
بر آمدی بفیل چو خورشید برفلک	روشن‌شد این که از تو فزود اعتبار فیل
چون صبحدم بفیل نشستی چو آفتاب	کرده فلک جواهر انجم نثار فیل
بسته قطار در پی هم هفت فیل چرخ	تا بنگرند در پی فیلت قطار فیل
شد بسکه قدر فیل بلند از سواریت	آید دوان بدرگهت از هر دیار فیل
کی هر سوار فیل بتو هم‌سری کند	از فیل مرغ کی بشود کار زار فیل
نقش و نگار خویش فراموش کرد چرخ	حیران بماند بسکه ز نقش و نگار فیل
شاها توئی که فتح علی‌خان خطاب تست	داندجهان که رخش تو داند شکار فیل
شاها توئی غلام علی خسرو زمن	باشد ز چار بالش تو افتخار فیل
شاها نمود با تو هزاران کرم علی	بخشد ترا به‌لطف و کرم حق هزار فیل
شاها همه مراد علی داد بهر تو	آید به فیل خانهٔ تو بی شمار فیل

دندان او دو دست بود سوی حق عظیم
خواهد دعای فتح تو لیل و نهار فیل

قطعهٔ در مبارکباد عید سعید به بندگان عالی دام اقباله

خسرو سند میر فتح علی	به تو هر روز عید دولت نو
از خدای جهان مبارک باد	دادت ایزد نوید دولت نو
آسمان از هلال عید آورد	از برایت کلید دولت نو
چون ترا دید روز عید سوار	در رکابت دوید دولت نو

بر درت چون دوان دوان آمد
پاے دامن کشید دولت نو

قطعهٔ شکریهٔ سرفرازی دوشاله و خنجر بحضور بندگان عالی دام اقباله

میر ملک آنکه رتبه اش زملوک	ایزد ذوالمنن دو بالا کرد
نام و ناموس او بفضل خدا	نظر پنجتن دو بالا کرد
میر سلطان سند فتح علی	کش حسین و حسن دو بالا کرد
هیبتش روز رزم بر دل خصم	حیدر صف شکن دو بالا کرد
چون بشوکت نشست بر مسند	زینت انجمن دو بالا کرد
نظم رنگین من به گل پاشی	بزم میر از چمن دو بالا کرد
بلبل طبع من در این گلشن	رونق نسترن دو بالا کرد
حسن گل را شکوه داد عظیم	شان سرو و سمن دو بالا کرد
به عطای دوشاله و خنجر	عزت و قدر من دو بالا کرد
لطف شه شام غربتم بفروغ	بین ز صبح وطن دو بالا کرد

سخنش سبز باد در دو جهان
آنکه قدر سخن دو بالا کرد

قطعهٔ موشح بنام میر مراد علی خان دام اقباله

مهربان تو ایزد مختار	م	مشفقت مصطفیٰ و هشت و چهار
یاد حق با دلت همیشه رفیق	ی	داد یزدان ترا نکو توفیق
روی تو جانب عباداتست	ر	حاصلت سایهٔ سعاداتست
مؤمن پاک چون تو کم دیدم	م	در صف راستان علم دیدم
رنگ اقبال از رخت روشن	ر	دست دولت ترا ست در دامن
ادب و علم از ندیمانت	ا	دانش و حلم از قدیما نت(۱)
دین و دولت ترا خدا داد است	د	با تو از پنج گنج امداد است
عقل و دانش به بزم تو حاضر	ع	گیو و رستم برزم تو ناظر
لطف حق باد شامل تو مدام	ل	یاد حق باد بادل تو مدام
یا ورت فضل شاه مردان باد	ی	همدمت لطف خان دوران باد
خان دوران امیر فتح علی ست	خ	که غلام علی ولی ازلی ست
ای به لطف و کرم علی ولی	ا	می دهد مقصدت خفی و جلی

نام نامی تو شود پیدا
سر هر بیت چون شود یک جا

(۱) خدینانت (؟)

قطعه در وصفِ اسپ میر اکرم علی خان "هما" نام

ای میرِ شهسوار کرم بخشِ نامدار ای آنکه نامِ رخشِ تو کرد آسمان هما
بنگر که شد هما ز شرف خانه زادِ تو هر چند می دهد شرف اندر جهان هما
آمد هما بسایهٔ اقبال تو دوان گر سایه می کند بسرِ سروران هما
کی رخشِ رستم آمد هم گامِ رخشِ تو بر تر ز جمله طیر بگردد پران هما
از دولتت غذای همای تو شد نبات هر چند می خورد همه جا استخوان هما
بر تو کرم علی شهِ دلدل سوار کرد شد میهمانِ اصطبلت جاودان هما

ای نازشت بسایهٔ اقبالِ میرِ ملک
در سایهٔ نوالِ نوازش کنان هما



قصائد

ای ز باغِ تو گل این مه و مهر انور هفت ترک از چمنت هفت سپهرِ اختر
جلوهٔ وحدتِ تو تا که بکثرت گل کرد مهرِ تو در دلِ هر ذرّه زده نقشِ دگر
بسکه پر آبله شد پای فلک از انجم در ره شوق تو کرده ست کنون پا از سر
جرعهٔ هر که زخمخانهٔ دُردِ تو کشید کم زیک قطرهٔ اشکست بچشمش کوثر
شسته هر کس که بدریای غمت دست زخویش مژه برهم زدنت کشتیِ او را لنگر
لبِ نی تا شده با نغمهٔ توحید تو یار بی نیاز است نوایش بحلاوت ز شکر
منتِ بالِ هما را نه نهد بر گردن هر سرے را که ز سودای تو باشد افسر
باشد از آبلهٔ پای دلش دانه و آب هر که در وادیِ شوقت کند از خویش سفر
جلوهٔ حسنِ تو ز آئینهٔ دل گل نکند تا نمالد برخش سوزش جان خاکستر
جانِ عالم توئی ای جانِ جهان قربانت هیچ بسمل نه دهد جان بجز الله اکبر
نفسِ من شده از گریه گره همچو حباب در هوای تو مگر بگذرد آبم از سر
سرم آخر بهوای توهمی گردد خاک سرسری نیست چو عشقِ تو گذشتم ازسر
پردهٔ ناز و نیاز ار نبود حائل ما درمیان من و تو نیست نقابی دیگر
دولتِ وصلِ تو دستم دهد از دولت اینک ذره ام راست بکف دامن مهر اطهر
مهرِ انور که بیک جلوهٔ عالم آراش انبیا جمله نهان گشته چو از مهر اختر
نورِ مهرش بدلم روزِ ازل همدم شد می سزد گر زنم از صدق و صفا دم چوسحر
اُمّیے دفترِ ادیانِ سلف پاره نمود چه کند شق قلم آنکه کند شقّ قمر
باغبانیِ خدا خاصه پئیِ این ثمر است باغ ایجاد نیاورد چو او هیچ ثمر
حق چو لولاک بگفتش بیقین دانستم کز وجودش شده ایجادِ اقلّ و اکثر
جلوه گرگشت بنعتش ز دلم مطلعِ نو که توان گفت به از مطلع خورشید و قمر

مطلع ثانی

ای وجودت بخدا باعثِ ایجادِ بشر بمهرِ تو گشت بپا هفت خیامِ اخضر
خیر و شر گرچه من اللّٰه بود در همه کار بی رضایت نبود خیر و شر ای خیرِ بشر

"انا احمد" تو بلامیم بحق فرسودی — شد وجود تو سبب بهر ظهور داور
انبیا را ز ازل تا به ابد همچو الف — هم تو اول شدی ای فخر رسل هم آخر
درحریمت که کندچرخ طوافش‌شب و روز — گل خورشید ز هرسنگ دمد جای شرر
عمر خضر است به سقّائی درگاه تو صرف — قــابل نشّهٔ این باده نشد اسکندر
هر کجا خرمن قدرت سر رفعت افراخت — کدٔ چرخ شد از دانهٔ خردل کمتر
از ازل تــا به ابد هرچه قلم بنویسد — هست از جنگ کمالات تو حرفی کمتر
دین فروشان که ز امرت متجاوز شده اند — متجاوز شده از امـــر خدا دنیا خر
بے حیا گشته باٰل تو بسا بی ایمان — الحیا چون من الایمان بدادی تو خبر
آن خسانی که بیازرده دل بضعهٔ تو — بگذشتند ز جنّات و گزیدند سقر
روسیاهان که ز آل تو شده روگردان — بچه رو روی تو بینند بروز محشر
وای بر حال حریصان که پیٔ دنیی دون — بـــا وصی تو نمودند بسی فتنه و شر
اسد اللّٰه یـــد اللّٰه وصی بـــرحق — آنکه از تو شب معراج گرفت انگشتر
اخ تو وارث تو جای نشین تو بحق — آنکه تعظیم تو می کرد ببطن مادر
ابـــر نیسان خجل از بارش انوار آنجا — کعبه تا شد صدف شاه گرامی گوهر
شهر علم نبوی راست علی باب بحق — واصل شهر نشد هرکه بگردید ز در
کس نمی بود سزاوار بجز ذات علی — شدنی بود اگـر بعد نبی پیغمبر
آب تیغ دو دمش شسته بحکم لا یف — حرف کفر و دغل از صفحهٔ دوران یکسر
با تمامی رسل از آدم و تا احمد پاک — شد بقول نبی آن شاه بهر جا یاور
اگر از حق نکنم قطع نظر ای عالی — جز خدای تو مرا نیست خدای دیگر
گرچه بر فضل و کمالش دو جهان خورده قسم — زین دو مصرع شده بیدا دو گواه دیگر

مطلع ثالث

ای همه اهل فلک بر در تو فرمان بر — برضای تو عنان تافته مهر از خاور
اطلس چرخ نشد آسترش را شایان — خلعت قدر تو می دوخت چو خیاط قدر
تا شد از دست تو جاری رقم دین نبی — خطّ نسخ آمده بر صفحهٔ ادیان دگر
نقش پای تو مکان یافته بردوش نبی — دارد این دعویت از مهر نبوت محضر
سرخروئي ز ازل قسمت اعدای تو نیست — تا ابد گه؟ رخ شان اسود وگاهی اصفر
تا ید اللّٰه شد از حضرت باری لقبت — می رود حکم تو با حکم قضا دست و کمر
از هزاران صفتت یک بقلم آوردن — هست از طاقت من بیش تو دانی بهتر
غزلی تازه که از فکر بلند آوردم — موج بحرش شده از هفت فلک بالاتر

مطلع رابع

ای بمهرِ تو منوّر فلک پهناور ‏ شد بامرِ تو موافق عملِ هفت اختر
نورِ عدل تو ز بس جلوه بر افلاک نمود ‏ چه عجب گر ز کتان ماه کشد جامه ببر
چون قلم راند عطارد به دبیرت هم‌سلک ‏ پیش دستی نتوانست چو تیرِ بی پر
زهره را بسکه ببزم تو مقامی نبود ‏ شده در پرده بقانون ادب رامشگر
صبح دم بادهٔ مهرت چو باحباب دهند ‏ آورد چرخ ز خورشید طلائی ساغر
تا ببُرد رشتهٔ آمال عنیدانِ ترا ‏ هست اندر کفِ بهرام همیشه خنجر
مشتری طفلِ زبان دانِ رموزِ علمت ‏ گرچه دارد همه عالم بکمالش باور
پاسبانان بدرت جاندهندش بر خویش ‏ هفتمین چرخ زحل را شده هر چند مقر
باگلِ مدحِ تو ای سروِ سرافرازِ خدا ‏ رفت از هفت فلک شاخ خیالم برتر
من کجا این سخن دلکش و جان بخش کجا ‏ شاخ فکرم شده از مدحت تو بارآور
گرچه یاران همه سرمستِ شرابِ سخن‌اند ‏ فیض تو داده دراین دور مرا جام دگر
بی تو ای ساقیِ عشاقِ دراین دورفراق ‏ گردشِ جام ندیدیم بجز کاسهٔ سر
بسکه مینای فلک از میِ انصاف تهی‌ست ‏ هر زمان می‌خورم از صحبتِ او خون جگر
رطب و یابس که شده قسمتم از دور فلک ‏ نه بود غیرِ لبِ خشک و دگر دیدهٔ تر
لطف کن لطف که لطفِ تو بود مقصدِ دل ‏ زانکه لطفِ تو شده لطفِ خدارا مظهر
نظرِ لطفِ تو زیبد بمن ای شیرِ خدا ‏ که منم یک سگِ درگاهِ شبیر و شبرّ
نیست حاجت که کنم حاجتِ پیش تو عرض ‏ تو ئی از حال من آگاه زمن افزون تر
به نگاهی بکشائی گره از کارِ عظیم ‏ تو که با یکسرِ ناخن بکشادی خیبر
مدح خوانِ تو دعاگوی مُحبّانِ تو ام ‏ که ز مهرت دلِ شان صبح ازل شد انور
خاصه آن میرِ جوان‌بختِ ازل خسروِ سند ‏ که نهادی تو بفرقش ز کرامت افسر
شاهِ حق بین و حق آئین و حقائق آگاه ‏ پاک دین مؤمن و پاکیزه دل و پاک نظر
شاهِ ما عاملِ احکام حدیث و قرآن ‏ جان نثارِ نبی و مخلصِ آلِ اطهر
مؤمنِ متقی و پیَرَوِ دین صادق ‏ خوش بصدقِ دل و جان تابعِ اثنا و عشر
صوبه دارِ ازلی صاحبِ تختِ بهرام ‏ که کلاهش زده پهلو ز شرف با افسر
از ازل فتح علی خان شده نامش یعنی ‏ فتح از نامِ علی شد بجهان نام آور
میرِ ما هست غلام علی از صادقِ یقین ‏ تاجِ شاهی ز غلامیِ علی یافت بسر
از کرمهای علی اینکه مریدش بمراد ‏ خسروی روے زمین گشت و زمان افسر

لله الحمد که از یمن کرامات علی / ناز شم هست بعهد ملک دین پرور
شاه دین پرور و منصف که بعهد عدلش / هیچ کس دم نزد از منصفی و عدل عمر
برد تا باد صبا نفحهٔ خلقش بچمن / بال بلبل شده در پهلوی گل بالش پر
خسرو ما چو بود عاشق نظم شیرین / نظم خوانم برش از لعل بتان شیرین تر
در کرم بسکه شد انگشت نمای عالم / شده نامش بنگین دست کرم را زیور
همچو عکسی که ز آئینه شود چهره فروز / باشد از جبههٔ او جلوه نما شکل ظفر
شاه منصور و مظفر که بضرب شمشیر / نقش فتحش بنشسته همه چون سکّه بزر
برق تیغش چو شود درصف رزم آتش پاش / می کند خرمن اعدا بدمی خاکستر
خصم از دور چو برّاقی شمشیرش دید / تنش از بیم بلرزید چو شاخ عرعر
خصمش از معرکهٔ رزم چو دزدان بگریخت / شده معلوم که دزدیده ز شمشیرش سر
مهلتی یافت سر دشمن اگر از تیغش / بارها منت شمشیر گرفته ست بسر
کی رخش داده دگر پشت به تیغش دادی / خصم بی جوهرش ار داشت وقوف از جوهر
تیره چون سوختگان شد تن مقتولانش / تیغ آتش دم او بسکه بیفشاند شرر
همچو آبی که ز غربال رود پر آسان / آب تیغش گذرد راست ز خود و مغفر
چه شهان و چه امیران همه گردن افراز / پیش تیغش ز کف انداخته یکبار سپر
آب تیغش چو نمودار ندارد ساحل / کشتی فکر عظیمم به دعا زد لنگر
من که از صدق ثنا خوان نبی و آلم / هست بر ناصیهٔ دعوت من رنگ اثر
کلک مشکین غزل نو بدعایش بنوشت / که سوادش شده این بحر سخن را عنبر

مطلع خامس

خسروا باد تو حضرت یزدان یاور / در دو عالم مددت پنج جناب اطهر
خسروا داد بهر رزم ترا فتح علی / داد زان رو لقبت فتح علی خان داور
توغلام علی از صدق دل ای خسرو سند / بغلامی علی ناموری چون قنبر
چون کرم باعلی و نیز علی با کرم است / سلطنت بر تو کرم کرد علی فخر بشر
چون مراد تو مراد علی آمد ز ازل / حق مراد تو دهد زود بشاه کوثر
تا فلک دائرهٔ مرکز گیتی باشد / تا کند تیر دعا ها ز فلک راست گذر
سایهٔ عاطفتت باد محیط عالم / علَم فتح تو باشد ز فلکها بر تر
تا بود مشعل خورشید بعالم روشن / تا زند پرتو آن شعله بچشم شب پر

بادِ انوارِ جلالت بجهان جلوه فروز دیدهٔ کور حسد رانبود تابِ نظر
در دو عالم شود افزون ز خداوند عظیم
آب و تابت بحقِ پنج گرامی گوهر



چون دست عشق شد بگریبانم آشنا ازچاکِ سینه خاسته گلبانگِ مرحبا
آورد غم ز آمدن عشق تا خبر آغاز کرد دل ز طپیدن بیا بیا
سودای عشق نیست بجز نقد بیخودی خودرا فروختیم و خریدیم عشق را
تدبیرِ عقل چارهٔ سودا نمی کند زخم شکست دل نشود به ز مومیا
تادر محیطِ عشق زدم خیمه چون حباب هر دم طناب می گسلد موجهٔ فنا
آوازِ پا ز راهِ روانِ فنا نه خاست نشنیده کس شکستگیِ رنگ را صدا
گر سوختیم از شررِ عشق نیست غم باشد بهار ما بخزان چون گل حنا
مارا هنر زگردش گردون رهانده است بر دانهٔ گهر نه رود جورِ آسیا
مشهور کرده‌ای سخنم بسکه درجهان شد نیزهٔ قلم بکف شهرتم عصا
از چشم مردمان چو نگه می کنیم رم مارا بس است معنیِ بیگانه آشنا
چون باده با هزار طرب کرده ایم نوش هر تلخیٔ که ریخته دوران بکام ما
گردد بحشر مرغِ شفاعت شکار ما بر دامِ ماست دانهٔ تسبیحِ کربلا
ما شیشه را بساقیِ کوثر سپرده ایم از سنگ حادثات چه نقصان رسد بما
آن نا خدای کشتیِ ایمان شهِ امم بحرِ عطا و گوهر دیهیم لافتی
عالی جناب مرشدِ دین هادی یقین بسم الله کتاب کمالاتِ مصطفیٰ
نقدِ دلم ربوده ز کف مطلع دگر مانندِ بیتِ ابروے خوبان دلربا

مطلع ثانی

ای خواهشِ تو تافته سر پنجهٔ قضا دستت هم آستین شده با دست کبریا
حق ذاتِ احمد و تو ز یک نور آفرید چشمی که احولست دو می بیند از خطا
بغض تو در طریقت ما کفر مطلق است ایمان ما توئی و ولای تو دین ما
جانم توئی و روح توئی زندگی توئی ای جان و روح و زندگیم بر سرت فدا
در گلشنت اگر نشگفتی گلِ کرم جز نام از و نبود نشانی چو کیمیا
در رشک اوج و رفعت قدر تو آسمان پوشیده است ازرق بخت سیه قبا

از تیغ برق جلوهٔ تو گرنه داشت بیم
پوشیده چرخ پوشش ابری بتن چرا
یـــا والی الولایت و یا هادی الانام
یا مظهر العجائب و یـــا قبلهٔ الدعا
زنگ کدورت آئینه ام را سیاه کرد
آیا بود که خاک درت بخشدش جلا
هم عالم الغیوبی و هم واقف القلوب
در حضرتت چه حاجت اظهار مدّعا
احوال خود چه عرض کنم در حضور تو
ای اهل درد را بدرت روی التجا
عالم تمام گر بتوان شد پُر از مسیح
درد فراق را نه دهد جز تُو کس دوا
با دا من کشاد تو خوکرد دست من
در حیرتم که چون شده با تنگی آشنا
جنس مرا بجز تو توان شد که مشتری
خالی کف ست دهر متاعم گران بها
از بسکه پُر دراز بود دست همتم
شد آستین دهر ازان کوتهی کـرا
کلکی که از طرازش مدح تو بهره یافت
در چشم آفتاب شده میل تـــوتیا
خواهم که عـُمر صرف کنم در مناقبت
هم در دُعای و مدح محبّان با صفا
آنا نکه کرده اند دلی بی غبار خویش
از بادهٔ ولای تو جام جهان نما
خاص آنکه همچو صبح بمهر تو صادقست
روشن ضمیر پاک نفس خالص الولا
میر زمـانـــه فتح علی خان شاه سند
مهر سپهر عز و شرف صدر اعتلا
شکر خدا که میر غلام علی ولی است
مخصوص بارگاه شهنشاه لافتـا
عالی نسب خجستهٔ شمائل نکو شیم
آن آب گوهر کرم و معدن عطا
گیتی مراد یافت ز بخت جوان او
در دست پیر چرخ وجودش بود عصا
دولت نهاده سر بدرش همچو آستان
اقبال جاگرفته بکویش چو نقش پا
بختش ز پس شهنشه اقلیم دولت است
در حضرتش خراج سعادت دهد هما
از یاری یدالله بر اضداد روز رزم
شمشیر او ست ناخن سر پنجهٔ قضا
آن به که اختتام سخن بر دعا کند
در مدحتش چون فکر عظیم است نا رسا
تا بلبل است شیفتهٔ رنگ و بُوی گـل
تا هست در چمن گذر شبنم و صبا

ای وجودت بخدا باعث ایجاد بشر
بهر تو گشت بپا هفت خیام اخضر



آفرینش موکب مجدوعـُلای مصطفیٰ ست
خیمهٔ عرش برین تحت لوای مصطفیٰ ست
از سخای کـُلـّیش انس و ملک آگاه نیست
بخشش هر دوجهان جزو سخای مصطفیٰ است
خاکیان را هست برخاک در او چشم داشت
سُرمهٔ چشم ملائک خاک پای مصطفیٰ ست

خاک آدم شد ملائک را در اول سجده گاه — این شرف گر هست آدم را ازبرای مصطفی است
هست محتاج درش گر شاه باشد ور گدا — هر کجا شاهی است در عالم گدای مصطفی است
اشتهایش بر طعام از پاس مسکینان نبود — خوردن چشم از کمال اشتهای مصطفی است
از جناب کبریا در عرض مهمانی او — نعمت این نه طبق یک ناشتای مصطفی است
آدم و اولاد او اینجا طفیلی ویند — ورنه این مهمان سرا خاص ازبرای مصطفی است
هم در اول هم در آخر چون الف در انبیا — از سر قدر و شرف بنگر که جای مصطفی است
نوح را تسبیح اسمش داد از طوفان نجات — وصلت یوسف بیعقوب از عطای مصطفی است
گر سلیمان داشت زیر نقش خاتم عالمی — هر دو عالم بین بزیر نقش پای مصطفی است
خضر سقای در اجلالش آمد تا ابد — یونس اندر بطن ماهی در ثنای مصطفی است
بسکه عیسی شد مبشّر از قدوم احمدی — زنده تا حال از پیام جانفزای مصطفی است
از ید بیضا چه گوئی بر فلک شق القمر — از سر انگشت کف معجزنمای مصطفی است
نار شد گلزار از یاد محمّد بر خلیل — اسمٰعیل از ذوق وشوق دل فدای مصطفی است
والضحی یک شمّه از وصف جمال پاک او — مقصد واللّیل جعد مشکسای مصطفی است
از ازل محو رضا او بود بر حکم قضا — تا ابد حکم قضا محو رضای مصطفی است
عالمی بهر شفاعت بر در او ملتجی — بر در حق بهر عالم التجای مصطفی است
بی ولایش کی ولی الله می گردد کسی — هر که در عالم ولی شد از ولای مصطفی است
در حقیقت جز علی ننشست کس برجای او — برتر از عرش برین گرجاست جای مصطفی است
مصطفی و مرتضی ایزد زیک نور آفرید — جز علی هر یار خویش وآشنای مصطفی است
شاه مردان شیر یزدان دست حق مشکل کشا — او بهر مشکل رفیق وغمزدای مصطفی است
حضرت خاتون جنّت آنکه اندر شان او — بضعةٌ منّی کلام دلکشای مصطفی است
نور عین بوالحسن آن صاحب خلق حسن — حسن خلق او ز خلق جانفزای مصطفی است
شاه مظلومان شهید الله دین پرور حسین — او شفیع امت عصیان گرای مصطفی است
می سزد گردم زنم چون صبح از روشن دلی — در دل من مهر آل مجتبای مصطفی است
حاجت از هر در نخواهد مدح خوان پنجتن — حاجت من بر در حاجت روای مصطفی است
بندگان از مدح او هم کار یزدان می شوند — مدح خوان مصطفی بنگر خدای مصطفی است
جان فدای میر ما بنگر هزارانند زانکه — میر ما فتح علی خان جان فدای مصطفی است
از غلامی علی شد میر ما سلطان ملک — بر سر او سایهٔ بال همای مصطفی است

گفت چون اکثر ثنایش حضرت ربّ العظیم
کی عظیم احقر سزاوار ثنای مصطفی است

خدا را یک نظر یا شاهِ مردان   بحالِ دل نگر یا شاهِ مردان
دلی دارم که از دردِ جُدائی   بگوید هر سحر یا شاهِ مردان
ز جوشِ درد حرفی بر زبانم   نمی آید مگر یا شاهِ مردان
بود بس در دو عالم این دو حرفم   یکی یا رب دگر یا شاهِ مردان
علاجش کن خدا را چون تو داری   ز دردِ دل خبر یا شاهِ مردان
خدا را در علاجِ دل توقف   مفرما این قدر یا شاهِ مردان
غمی کان جز غم معشوق باشد   ز جانِ من ببر یا شاهِ مردان
ز دردِ عشق چشم اشکبارم   بکن گنجِ گُهر یا شاهِ مردان
بذوقِ ز خم شمشیرِ محبّت   دلم را کن سپر یا شاهِ مردان
ز باغِ هر دو عالم باغبان را   تو و احمد ثمر یا شاهِ مردان
ثمر زاین دو همان عشق الٰهی ست   تو داری بیشتر یا شاهِ مردان
براهِ عشق و منزلگاهِ معشوق   نگاهت راهبر یا شاهِ مردان
بدل عشقِ تو با عشقِ الٰهی   بود شیر و شکر یا شاهِ مردان
ز جهلِ ناکسان سیپارهٔ دل   شده زیر و زبر یا شاهِ مردان
همه جسم اند اهلِ این زمانه   ز دلها بی خبر یا شاهِ مردان
همه بی درد دل حاصل ز شان نیست   بغیر از دردِ سر یا شاهِ مردان
منم خاکِ درت خاکِ درِ خویش   مگر دان در بدر یا شاه مردان
براهت سرمهٔ چشمِ دلم باد   غبارِ ره گذر یا شاهِ مردان
نظر بر خاکسارت کن که سازد   نگاهت خاک زر یا شاهِ مردان
بود دست تو برسر افسر من   بنه دستم بسر یا شاهِ مردان
غلامم عیب دار امید وارم   بصد عیبم بخر یا شاهِ مردان
دو روشن اخترت نورِ دو عالم   چو خورشید و قمر یا شاه مردان
فلک بهرِ طواف روضهٔ تو   بجان بسته کمر یا شاهِ مردان
بمشکلها ز تو خواهند امداد   همه جنّ و بشر یا شاهِ مردان
تو بر ساحل رسانی کشتیم را   ز امواج خطر یا شاهِ مردان
نهالِ آرزویم خشک چو بیست   تو بخشش برگ و بر یا شاهِ مردان
ندارم در وطن غیر از تو یاری   تو همره در سفر یا شاهِ مردان
تو دستم گیر من در بحر عصیان   غریقم سر بسر یا شاهِ مردان

کسی مدحت چه گوید ایزدِ پاک — ستودت بیشتر یا شاهِ مردان
کلا مم را ز فیض مدح خوانی — تو می بخشی اثر یا شاهِ مردان
مریدِ خاصِ خود فتح علی را — بده فتح و ظفر یا شاهِ مردان
غلامِ نامِ تو نام آورِ سند — ز تو خواهد نظر یا شاهِ مردان
کرم کن ده مرادش در دو عالم — بحقِ دو پسر یا شاهِ مردان
دلا گر کِشتِ خود سیراب خواهی — بگو با چشم تر یا شاهِ مردان

عظیما فضیل شاهِ ما عظیم است
بزن دم از جگر یا شاهِ مردان



رازِ رحمٰن علی ولی الله — سترِ سُبحان علی ولی الله
خانه زادِ خدا وصیِّ نبی — اسخِ قرآن علی ولی الله
مرد را مردِ راهِ حق سازد — شاهِ مردان علی ولی الله
نام او قوتِ جانِ هر مومن — روحِ ایمان علی ولی الله
هست در باده خانهٔ توحید — وردِ مستان علی ولی الله
عارفش عارفِ خدا باشد — گنجِ عرفان علی ولی الله
هادی راه حق شنا خته اند — حق شناسان علی ولی الله
بهرِ دردِ دلِ خدا طلبان — هست درمان علی ولی الله
بارها جانِ پاک در رهِ حق — کرد قربان علی ولی الله
جانِ عالم نثار نامش باد — جانِ جانان علی ولی الله
هست بر هر صحیفهٔ ایمان — تاجِ عنوان علی ولی الله
از عنایاتِ حق بِهر دو جهان — هست سلطان علی ولی الله
نیست غم هست چون بروزِ حساب — صدرِ دیوان علی ولی الله
ظُلم را کُشت و عدل را جان داد — بعدِ عُثمان علی ولی الله
دشمنانش همه سگانِ سقر — شیرِ یزدان علی ولی الله
دلِ مؤمن بیادِ خود سازد — صد گلستان علی ولی الله
هست در هشت گلشن فردوس — ذکرِ مُرغان علی ولی الله
هر جوان مرد وردِ دل دارد — پیرِ پیران علی ولی الله
مؤمنان به کند به مرهم لطف — زخمِ عصیان علی ولی الله

بهر فرمان دهی به فتح علی | داد فرمان علی ولی الله
بر غلام علی کند احسان | گنج احسان علی ولی الله
کام او از کرم علی بخشد | دست یزدان علی ولی الله
دهدش از کرم مراد علی | میر میران علی ولی الله
بغلامان خود دهد شاهی | شاه شاهان علی ولی الله
بر عدوی سیاه دل شب کرد | روز میدان علی ولی الله
هر مریدش که چرخ غمگین کرد | کرد شادان علی ولی الله

مشکلات عظیم در دو جهان
کرد آسان علی ولی الله



خوش نگر یا علی ولی الله | غم ببر یا علی ولی الله
چشم دارم ز چشم افضالت | یک نظر یا علی ولی الله
دارم اندوه کم نگاهی تو | بیشتر یا علی ولی الله
نام حق چون تو در دو عالم نیست | نامور یا علی ولی الله
قدر تو دید نام تو بشنید | گوش و کر یا علی ولی الله
جلوهٔ مهرت ار دلم گل کرد | هر سحر یا علی ولی الله
بنده ات من مرا بنقدر نگاه | تو بخر یا علی ولی الله
یا فت قدرت خدا و پیغمبر | خو بتر یا علی ولی الله
پُر ز صیت فضائلت دیدم | بحر و بر یا علی ولی الله
در حضر ورد ما ست ناد علی | در سفر یا علی ولی الله
دل فدای تو بیدلم مپسند | این قدر یا علی ولی الله
دارم از هجر صندلی رنگان | درد سر یا علی ولی الله
ده ز رخسار و لعل خوبانم | گل شکر یا علی ولی الله
معنی خوب شد ز صورت خوب | جلوه گر یا علی ولی الله
لب و چشمم شده ز فرقت جام | خشک و تر یا علی ولی الله
جام عشقی که باده اش باشد | پُر اثر یا علی ولی الله
باده ای کز غم جهان سازد | بی خبر یا علی ولی الله

ده مرا تا بنام تو بدهم ‌ ‌ سیم و زر یا علی ولی الله
بلبلم ریخته به کنج قفس ‌ ‌ بال و پر یا علی ولی الله
بود آیا کنم براه نجف ‌ ‌ پا ز سر یا علی ولی الله
سرمهٔ چشم دل کنم بدرت ‌ ‌ خاک در یا علی ولی الله
خاک راه تو ام مگر دانم ‌ ‌ در بدر یا علی ولی الله
شاخ امیدم از تو می خواهد ‌ ‌ برگ و بر یا علی ولی الله
نظرت کیمیا ست می سازد ‌ ‌ خاک زر یا علی ولی الله
چرخ بی مهر من ز مهر توام ‌ ‌ بهره ور یا علی ولی الله
آتش عشق تو بسینهٔ من ‌ ‌ زد شرر یا علی ولی الله
می کشم آه و ناله در عشقت ‌ ‌ از جگر یا علی ولی الله
چشم من می کند نثار غمت ‌ ‌ صد گهر یا علی ولی الله
پابراه خطا گذاشته ام ‌ ‌ سر بسر یا علی ولی الله
کشتیم را به ناخدائی تو ‌ ‌ چه خطر یا علی ولی الله
من سراپا گناه و پردهٔ من ‌ ‌ تو مدر یا علی ولی الله
از گناهان من بنام خدا ‌ ‌ در گذر یا علی ولی الله
می کند چرخ در شکستن من ‌ ‌ صد هنر یا علی ولی الله
چرخ عاجز کش است و من عاجز ‌ ‌ الحذر یا علی ولی الله
شه همقدر نغمهٔ داود ‌ ‌ بانگ خر یا علی ولی الله
ده مرا در عزای خشک لبان ‌ ‌ چشم تر یا علی ولی الله
چرخ بیداد کرد غیر تو نیست ‌ ‌ داد گر یا علی ولی الله
به مدد خواه خاص فتح علی ‌ ‌ ده ظفر یا علی ولی الله
بر غلام درت مراد علی ‌ ‌ تو نگر یا علی ولی الله
به کرم ده مراد هر مخلص ‌ ‌ سر بسر یا علی ولی الله
با مریدان خویش در هر رزم ‌ ‌ تو سپر یا علی ولی الله

هست از فضل تو امید عظیم
یک نظر یا علی ولی الله



ای داد رس دست خدا بهر خدا دستم بگیر ای دستیار کبریا بهر خدا دستم بگیر
ای مولدت بیت خدا ای باب علم مصطفی دستور دست تو قضا بهر خدا دستم بگیر
ای نام تو نام خدا یعنی علی المرتضی ای دستگیر هر گدا بهر خدا دستم بگیر
ای خاک پایت تُه سما پایت بدوش مصطفی همدست تو خیرالنسا بهر خدا دستم بگیر
ای شاهد فضلت خدا ای بوالحسن ذوالاجتبا ای دست تو خیبر کشا بهر خدا دستم بگیر
ای شافع روز جزا اینت شهید کربلا امید هر بی دست و پا بهر خدا دستم بگیر
انت الامیر المؤمنین انت الشفیع المذنبین انت الیدالله المعین بهر خدا دستم بگیر
ای دُرِ دُرج هل اتی وی بدر برج لافتا ای دست تو گنج عطا بهر خدا دستم بگیر
ای قدرت اعلی از همه برتر ترا جا از همه دست تو بالا از همه بهر خدا دشتم بگیر
ای عرش جای پست تو، دانای عالم مست تو ای بردو عالم دست تو بهر خدا دستم بگیر
ای تا سماوات از سمک محکوم تو انس و ملک ای زیر دستت نُه فلک بهر خدا دستم بگیر
والشمس وصف روی تو واللیل ذکر موی تو ای دست عالم سوی تو بهر خدا دستم بگیر
ای از کفت دریا خجل ابر از دل تو منفعل ای شاه والا دست و دل بهر خدا دستم بگیر
ای کار تو کار خدا وی یار تو یار خدا در دستت اسرار خدا بهر خدا دستم بگیر
ای دائم از تو شاد حق ارشاد تو ارشاد حق ای دستگاهت داد حق بهر خدا دستم بگیر
ای ذکر تو مذکور حق روشن ز رویت نور حق ای دست تو دستور حق بهر خدا دستم بگیر
ای نور مهر اندوز حق ای ماه شب افروز حق شهباز دست آموز حق بهر خدا دستم بگیر
ای جلوه گاهت لامکان فرمان برت لاهوتیان ای دست بوست قدسیان بهر خدا دستم بگیر
یا قبلهٔ للکاملین یا کعبهٔ للواصلین پُر از تو دست سائلین بهر خدا دستم بگیر
ای یاد تو آرام دل پُر از تو دائم جام دل سر دست بخشی کام دل بهر خدا دستم بگیر
ای قوت بازوی دین وی خاتم دین را نگین دستی بر آر از آستین بهر خدا دستم بگیر
ای داور درماندگان جانها فدایت جاودان ای دستگاه بیکسان بهر خدا دستم بگیر
خورشید در فرمان تو روح القدس دربان تو دست من و دامان تو بهر خدا دستم بگیر
ای شهسوار اسپ دین دستم بفتراکت ببین دست من و دامان زین بهر خدا دستم بگیر
ای نور افلاک و زمین دارم ز مهرت با یقین در دست دل حبل المتین بهر خدا دستم بگیر
ای باغ قدرت را شجر نخل عظیمت را ثمر بین دست من کوتاه تر بهر خدا دستم بگیر
ای مهر و مه فرمان برت گردون غلام قنبرت من دست بسته چاکرت بهر خدا دستم بگیر

---

(۱) اگر « بهر خدا دستم بگیر » را ردیف متصور کنم قوافی اشعار آئنده را صحت نیست ـ

یا شاهِ مردان سرورم بین بردلِ غم پرورم ای دست تو تاج سرم بهر خدا دستم بگیر
سر بر آمید افراشتم خود را ز تو انگاشتم دست دعا برداشتم بهر خدا دستم بگیر
عمر یست تا افتاده ام بس مبتلا افتاده ام بی دست وپا افتاده ام بهر خدا دستم بگیر
در دار وگیر افتاده ام بنگر اسیر افتاده ام بی دستگیر افتاده ام بهر خدا دستم بگیر
بس بیقرار افتاده ام امیدوار افتاده ام بی دستیار افتاده ام بهر خدا دستم بگیر
من همچو مرغی در قفس می نالم اند ر هر نفس دادت خدا بس دسترس بهر خدا دستم بگیر
شد در سر من مستقل سودای عشقت متّصل از دست دادم نقدِ دل بهر خدا دستم بگیر
ازجامِ مهرت مست من چون ذره سویت جست من بمن در گریبان دست من بهر خدا دستم بگیر
از گریه های آتشین آتش زدم در آستین شد دست من آتش نشین بهر خدا دستم بگیر
من بیخبر گشتم چنان کزخویش رفتم این زمان از دستِ من رفته عنان بهر خدا دستم بگیر
کن یک نگاهی از کرم کز غم چه آمد برسرم من دست می مالم ز غم بهر خدا دستم بگیر
شدچرخ دردانگیز من خونخوارو هم خونریز من مهر تو دست آویز من بهر خدا دستم بگیر
این چرخ با فوجِ دغا هردم کند با من وغا ای دست نصرت را لوا بهر خدا دستم بگیر
گردونِ دون نامهربان بر کشتنم بسته میان من دست می شویم زجان بهر خدا دستم بگیر
کرده بر این بی دست و پا دیوِ فلک جوروجفا ای دست بندِ دیوها بهر خدا دستم بگیر
یاری نه شد غمخوار من بنگر که غم شد یار من از دست رفته کار من بهر خدا دستم بگیر
هر لحظه رائی می زنم سر در هوائی می زنم تا دست و پای می زنم بهر خدا دستم بگیر
یا شاهِ دین خیرالبشر کن بر گدای خود نظر صد دستِ دریوزه نگر بهر خدا دستم بگیر
گر ناقبولم گر بدم دستی بدامانت زدم زد آسمان دستِ ردم بهر خدا دستم بگیر
ای دستِ حق مشکل کشا دارم بتو صد التجا بهرِ خدا بهرِ خدا بهرِ خدا دستم بگیر
ای مادحِ تو مصطفی روح الامین دستان سرا آیدچه زین بی دست و پا بهر خدا دستم بگیر
ای از ازل هم تا ابد مداح تو ذات احد دستم بمدحت کی رسد بهر خدا دستم بگیر

انت العظیم انت العلی انت الخفی انت الجلی
انت الید الله یا علی بهر خدا دستم بگیر



رفیق نصرت دادار میر فتح علی مطیع احمد مختار میر فتح علی
زده است دست بدامان پنجتن از صدق مرید حیدر کرار میر فتح علی
محب و معتقدِ اهلبیت از دل و جان مغیث و مؤمن و دین دار میر فتح علی

خدا بفضل خودش داد دین و دولت و بخت — امیر صاحب دستار میر فتح علی
بلند کرد سرش را کلاهِ بهرامی — طراز مسند بجبار میر فتح علی
گران بها خلفِ میر صوبه دار شهید — یگانه گوهر شهوار میر فتح علی
سرانِ ملک همه سر بدرگهش سودند — بسروران همه سردار میر فتح علی
عدو بروی زمین هر کجاست می سوزد — ز بیم تیغ شرر بار میر فتح علی
تو در تقابلش ای خصم دم شمرده بزن — کشد چو تیغ اجل کار میر فتح علی
کشد چو خصم گره از دلش کشاده شود — ببین تفنگِ عدو خوار میر فتح علی
ز فوجِ خصم نخیزد بجز صد ای شکست — شود عیان چو علمدار میر فتح علی
عدو اگر همه رستم بود فتد چون ژال — شود زصف چو نمودار میر فتح علی
چو بختِ خویش چه می‌خوابی ای عدو غافل — ببین بطالع بیدار میر فتح علی
چه بهرِ بالِ هما کوه و دشت پیمائی — بیا بسایهٔ دیوار میر فتح علی
کند علاج دل درد مند در یکدم — مسیح هر دل بیمار میر فتح علی
ربود گوی سبقت ز ابرِ نیسانی — به فیضِ دستِ گهربار میر فتح علی
کشد ز نفخهٔ خلقش شمیمِ گل خجلت — شود بباغ چو ستار میر فتح علی
بحمد للّٰه که از رنگ و بوی احسان شد — زمانه را گل دستار میر فتح علی
چو یاد کرد بلطفم سعادتم آورد — بپای شوق بدیدار میر فتح علی
بدل نمود شبِ هجرِ من بروز وصال — جمال مطلع انوار میر فتح علی
منم که نیم شب و صبح و شام می‌خواهم — سلامتِ سر و دستار میر فتح علی
بعونِ صاحبِ دلدل دوید نصرت و فتح — به پیش اسپ جلو دار میر فتح علی
یکی ظفر دگر اقبال هر دو باد مدام — غلام خاصهٔ سرکارِ میر فتح علی
گل سعادت و اقبال و کامرانی و بخت — شگفته باد به گلزار میر فتح علی

بحقِ پنج جناب امید گاه عظیم
همیشه باد خدا یار میر فتح علی



ای ز رویت جلوه گر آثارِ فضلِ کردگار — پرتوِ نورِ محمد از جبینت آشکار
هست ذاتت از همه شاهانِ دنیا سر بلند — کرد دستِ فیضِ شاهِ دین سرت را تاجدار
پنجتن نقشِ ترا درشش‌جهت هر هفت کرد — باتو نصرت شد دو چار از اتحادِ هشت‌چار
از ازل شه داد تاج و تختِ بهرامی ترا — تا ابد شخصِ توشد درملکِ دولت صوبه‌دار

شد بنام تو مسجّل از علی منشور فتح
زین سبب نام تو شد فتح علی خان نامدار

از غلامی علی شد منصب شاهی ترا
با غلامان علی شاهی ست دائم برقرار

از کرمهای علی بخشد خدایت هر مراد
هر مراد تو علی حاصل کند از کردگار

یافت کام دل ز دوران تو دوران تا ابد
بست با عهدت فلک عهد وفا بس استوار

تازه روئیهای دیگر کرد گل از چهره اش
تا عروس ملک را آورده ای اندر کنار

تا تو برمسند نشستی عدل بر کرسی نشست
ظلم را دیدم بخواب مرگ خفت از هر کنار

بسته ای شیرازهٔ جمعیت ملک آنچنانک
نیست کس جز کاکل هندو پریشان روزگار

فتنه را نام و نشانی نیست در دورت مگر
یا بود جایش گلستان یا بود چشم نگار

نی همین سند از فروغ حکم روشن کرده‌ای
هست تاب کوکب اقبال تو بر هر دیار

عدل تو زیبد چنان شاها که ما نازش کنیم
همچو جد مرسل اندر عهد عادل شهریار

دست خیاط ازل برقامت اقبال تو
دوخت تشریف بقا بارشتهٔ عزو وقار

جوهر همت ترا بخشید شاه لافتی
آید از تیغت بوقت کارزار ذوالفقار

باتن تنها چو خورشید از همه گو می بری
فوج خصمت گر بود مانند انجم صد هزار

گر بدوران تو بودی رستم و افراسیاب
از تو می آموختندی داروگیر کارزار

بادل و دستت بر آید کی دل و دست کسی
نیست چون دست و دلت دست و دل اسفندیار

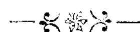
ریزش دست عطایت تا جهان شاداب کرد
غیر چشم عاشقان چشمی نباشد اشکبار

خلق احسان تو دارد بسکه ممنون عالمی
عالمی گوید دعای دولتت بی اختیار

خاصه من کز من بود بر صفحهٔ عالم مدام
داستانهای عظیم اندر دعایت یادگار

تا مرصّع هست دیهیم سپهر از اختران
تخت گیتی را ز مردم هست تا نقش و نگار

با سرت پیوسته تاج خسروی پیوسته باد
تخت و دولت باد با ذات همایون برقرار



ایزد ای شهریار یار تو باد
حافظت آفریدگار تو باد

حفظ یزدان نگاه دار تو باد
از تو خوشنود کردگار تو باد

کرد مختارت احمد مختار
ملک دائم در اختیار تو باد

بر سرت سایهٔ نبی خدا
اسد اللّه پاسدار تو باد

پنج حصر جلال حارس تو
ده و دو برج دین حصار تو باد

به تو شه داد تخت بهرامی
ناز دوران بصوبه‌دار تو باد

به تو داد از ازل چو فتح علی　　تا ابد فتح فوج دار تو باد
ای شه سند میر فتح علی　　فتح و نصرت رکابدار تو باد
تو غلام علی ولی الله　　آن یدالله تاجدار تو باد
توئی ای میر ما غلام علی　　عدل و دین پروری شعار تو باد
کرد با تو کرم علی ولی　　کرمش دائما بکار تو باد
داد شاها ترا مراد علی　　هر مراد تو در کنار تو باد
دوستان تو خوش بسیرو شکار　　دشمنت دائما شکار تو باد
بردلت غم مباد جز غم خلق　　خالق خلق غمگسار تو باد
یار یزدان و استمالت خلق　　شغل پنهان و آشکار تو باد
ملک ظالم چو گور او تاریک　　روشن از عدل تو دیار تو باد
دلت امیدوار فضل خدا　　دل عالم امیدوار تو باد
بر تو لطف خدا و برسر خلق　　دائما لطف بی شمار تو باد
برقرار از تو تاج و تخت شهی　　دولت و ملک برقرار تو باد
از قرار تو خلق یافت قرار　　ای قرار جهان قرار تو باد
دائما انتظام دولت و ملک　　بکف دست اقتدار تو باد
تا بود جای شاهدان بکنار　　شاهد ملک در کنار تو باد
مرجع جمله سرکشان جهان　　آستان جهان مدار تو باد
هر سعادت که هست با انجم　　همه مشمول روزگار تو باد
بر زمین حکم تو چو آب روان　　شهریارا سپهر یار تو باد
عهد و پیمان آسمان دائم　　بسته با عهد استوار تو باد
چون کشی پیش خانهٔ اقبال　　بسختی چرخ زیر بار تو باد
چون کنی عزم رزم نصرت حق　　همچو عاشق در انتظار تو باد
باد در دست تو عنان ظفر　　ابلق چرخ داغ دار تو باد
دست دستان بدست تو نه رسد　　دست دادار دست یار تو باد
چون کشی تیغ در صف میدان　　مددت شاه ذوالفقار تو باد
جگر خشک خصم تو سیراب　　از دم تیغ آبدار تو باد
جسم اعدای تو چو خاک سیاه　　ز آتش تیغ شعله بار تو باد
بار مهلت نهادهٔ بسرش　　خصم زین لطف شرمسار تو باد

پشت دادن بوقتِ ضربتِ تو — عادتِ خصمِ بی وقار تو باد
رفعتی گر نصیبِ خصم تو هست — سرِ او عاقبت بدار تو باد
کوری چشمِ حاسدانِ ذلیل — عزّ و اقبال پائدار تو باد
جز دعا نیست دستمایهٔ من — دُرِ نظمم همه نثار تو باد
گوهرِ نظمم از خزانهٔ غیب — در دعا دُرِّ شاهوار تو باد
بتو باد این دعای من کافی — خلقِ عالم دعا گذار تو باد

شد دعای تو افتخارِ عظیم
زاین دعا حاصل افتخار تو باد



خسروا حق نگاهبان تو باد — یاور و یار و مستعان تو باد
قدرِ آلِ نبی تو می دانی — نبی الله قدر دان تو باد
دلت از مهرِ شاهِ دین روشن — آن شهنشاه مهربان تو باد
حفظِ آن پنج حصرِ فضل و کرم — همه جا ضامنِ امان تو باد
ای شهِ سندِ میر فتح علی — نصرت و فتح هم عنان تو باد
آیتِ فتح در صفِ هیجا — نازل از آسمان بشان تو باد
تو غلام علی ولی الله — آسمان از موالیان تو باد
کرد بر تو کرم علیِ ولی — کرمِ شه ز همدمان تو باد
داد شاها ترا مراد علی — او بهرِ کام کامران تو باد
روز چون روزِ عید شب شبِ قدر — دائم از بهر دوستان تو باد
بر سرت سایهٔ امانِ خدا — ملک در سایهٔ امان تو باد
جانِ عالم سلامت از جانت — روح پاکان پناه جان تو باد
خلق شیرین تو جهانگیری است — خسروِ ما جهان از آن تو باد
کهنه پیرِ سپهر در گردش — پیروِ بخت نوجوان تو باد
هر سعادت که اختران دارند — همگی شاملِ زمان تو باد
سَیر و دَورِ سپهر و اخترها — به وفاقِ موافقان تو باد
یک قدم غیر رای تو نه رود — آسمان هم مزاج دان تو باد
رخ بمنصوبه گر بتو آرد — شاه مات از پیادگان تو باد
توئی ازبهر خلق کشتیِ نوح — حفظ دادار بادبان تو باد

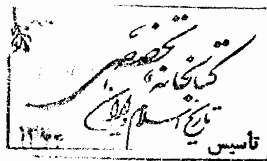
سخت جانی که از درت سر تافت — سر او سنگ آستان تو باد
چون کشی تیغ و تیر در میدان — سر اعدای تو نشان تو باد
گر ز تیغ تو خصم سر دزدد — بند در گوشهٔ کمان تو باد
سرنگونی و پائمالی ها — سر نوشت معاندان تو باد
ور بود سر نوشت خصم تو اوج — سر او بر سر سنان تو باد
تیغ میر زمان غلام علی — سر شگاف منافقان تو باد
از تفنگ کرم علی خان تیر — یار جانی دشمنان تو باد
نیزهٔ میر ما مراد علی — در رخ و چشم حاسدان تو باد
در تو باد مرجع اقبال — سر دولت بر آستان تو باد
دشمنت گر چو سگ کند عوعو — شیر یزدان ز یاورن تو باد
داد گر آمدی و دین پرور — دین و داور مصاحبان تو باد
نام نیکت بدین و بخشش و دار — باعث عمر جا و دان تو باد
بر تو لطف خدا و بر سر خلق — دائما لطف بیکران تو باد
سایهٔ پنج ابر بخشائش — در صف حشر سایبان تو باد

ورد اسم عظیم ایزد پاک
دمبدم بادل و زبان تو باد



نام یزدان چو ورد جان باشد — سایهٔ جان جاودان باشد(۱)
آیهٔ انّ اولیاء الله — لا یموتون بهر آن باشد
دل بیاد خدا بود زنده — نفس زنده باآب و نان باشد
دوستان خدا نمی میرند — مرگ از بهر غافلان باشد
دوست از یاد دوست غافل نیست — دوستی را همی نشان باشد
دوست درفکروذکردوست خوش است — بری از فکر دیگران باشد
فکر دل ذکر قلب مخصوص است — این عطا بهر دوستان باشد
هست مقبول حضرت دادار — فکر و ذکری که آن نهان باشد
ذکر ظاهر که شد ریا آمیز — خاصه از بهر زاهدان باشد
گر تو خلوت در انجمن داری — قدرت اعلی ز قدسیان باشد
چیست خلوت در انجمن یعنی — دل بحق رو بمردمان باشد

(۱) طبع شاعر خلاف تصوف است و این غزل دارندهٔ نظریات صوفیهٔ نقشبندیه است ـ پس ممکن است که اشعار ابتدائی این غزل الحاقی باشد .



اهلِ باطن ز ظاهر آزردند نـــورِ بـاطـن بـعـارفان باشد
ذکرِ باطن خلاصه بهرِ خداست ظاهر از بهر این و آن باشد
عالم آئینه است دوست نـمـا یـــوسفِ مـــا بـکاروان باشد
دست درکار و دل بیار خوش است این دل و دستِ واصلان باشد
ازفـیـوضات پنج گنج کرم حـاصل ایـن دولت نهان باشد
دامـن پنجتن بـدست آور که بفرق تو سایه بان باشد
هرکه زد دستِ دل بـدامن پنج پنجه اش قـابض جنان باشد
حاصل تو ز پنج روز حیات مهرِ این پنج اختران باشد
پنجتن را بجانِ واحد دید هرکه بینا بنورِ جان باشد
سر برین در نهاد هر خسرو که سر افرازِ دو جهان باشد
سر بلندِ دوعالم ست اینجا گر سرِ شه بر آستان باشد
شاهیِ اورا مُسلّم است مدام که برین در چو بندگان باشد
لله الـحـمد شـاهِ کشورِ مـا بـنـدهٔ پنجتن بـجـان باشد
از سرِ صدق نامِ پنجتنش پـنـج اوقات بر زبان باشد
خسروِ سند میر فتح علی که باو فتح همعنان باشد
تاجِ فتح علی بسر دارد فتح را نام او نشان باشد
نـائبِ ذوالجلال والافضال نورِ حق از رخش عیان باشد
آن غلامِ علی ولـی الله که سرِ جمله سروران باشد
کرد با شه کرم علی ولـی کـرم شـه بمخلصان باشد
داد این شاه را مراد علی از عـلـی شاه کامران باشد
شاهیِ او ز بس خدا داد است یاورش حق به هر مکان باشد
ذاتِ اورا خدا یگانه نمود لقبِ شه خـدایگان باشد
گلشنِ دل ز همتش شاداب باغ دین را چو باغبان باشد
لله المحد بهرِ خسرو مـا خُلق شیرین ز خسروان باشد
از کرامت به قبضهٔ تیغش نصرت و فتح ته نشان باشد
کی عدو سر کشد ز شمشیرش کَشـشَـشَ سوی سرکشان باشد
سر ز تیغش کجا بدزدد خصم که سرِ دزد بر سنان باشد
مهلتش بسکه داد بر سرِ خصم بارِ شمشیر شه گران باشد
گر نفهمد زبانِ تیغش خصم جـوهـرِ تیغ تـرجمان باشد

جسمِ مقتولِ اوست خاکستر تیغِ سلطان شرر فشان باشد
چون کشد تیغِ تیز درصفِ خصم هر طرف بانگ الامان باشد
چه نویسم من از دل و دستش دل و دستش چو بحر و کان باشد
نام نیکش به نیکنامی و داد تا ابد وردِ هر زبان باشد
بحقِ پنج گنجِ فضلِ عظیم دولتِ شاه جاودان باشد
تا بود پیرِ چرخ در جنبش بخت و اقبالِ شه جوان باشد
ظلّ شه تاجِ فرقِ اخوانش باد تا مه باختران باشد
رفعت از سر نوشتِ خصمِ شه است گو سر خصم بر سنان باشد
تا زمین باد پای تختش باد شه جهاندار تا جهان باشد

حافظ و ناصرش خدای عظیم
یاور و یار و مستعان باشد

سخن دُر یست گران مایهٔ محیطِ خیال که هست نشو و نمایش بگوش اهل کمال
همین بس است براین حرف حجتِ ناطق که گوش شکل صدف شد برای گوهر قال
مگو گهر که بود بحرِ بیکرانِ سخن هزار گوهرِ معنی دهد ترا فی الحال
اگر تو طبع باین بحر آشنا سازی هزار دُرّ و گهر آیدت باستقبال
سخن بطبعِ سخن عاشقان بود صیقل که از سجنجلِ دلها زدود زنگ ملال
ببین که تیغ زبان را سخن بود جوهر زبان بغیر سخن طائر است بی پر و بال
گلی ز گلبنِ باغ کرامت است سخن نه آن گلی که ز دستِ خزان شود پامال
کند عیارِ سخن امتیازِ عیب و هنر سخن بود محکِ امتحان نقص و کمال
سخن بظلمتِ گمراهی است چون مشعل ثبوتِ وحدتِ حق می کند به استقلال
بس است فیضِ سخن این که ازوفاق سخن زبان بکلمهٔ توحید حق شده قوال
خدا سخن بسوی مرسلان فرستاده به از سخن نبود میوهٔ ریاض جلال
سخن گلیست که شد جبرئیل حامل آن بـه انبیا برسانده ز ایزد متعال
همین سخن بتو رهبر شده است جانب حق چه آیت و چه حدیث و چه دلنشین اقوال
سخن خوش است ولی خوش بود تمیز سخن که به ز سنگِ دو من گوهراست یک مثقال
سخن چو راست بود هست تیر کشتی دل بدل نشیند و دل را شود بوحدت دال
سخن شنو که سخنور همه برابر نیست تفاوتست ز چینی فروش تا بکلال

بغیرِ طبع سخندان نیافت قدرِ سخن
که قدرِ علم چه دانند بیخبر جهّال
بحمدلِلّه درین دور قدردانِ سخن
امیرِ ماست غلامِ علی و مخلص آل
سخن شناس، سخن آشنا، سخن پرور
بنای نظمِ سخن را ز طبعش استقلال
نه کرده شاهدِ معنی قدم ز بیت برون
که فهمش آمده چون عاشقان باستقلال
چو طبعِ میر بسیرِ سخن شود مائل
شود معانیِ بر جسته صید او چو غزال
چو شاهبازِ خیالش پرد باوجِ سخن
کشد طیورِ مضامینِ تازه در چنگال
ز طبعِ روشنِ من جلوه کرد مطلعِ نو
که گشت مطلع خورشید و ماه را تمثال

مطلع ثانی

ز بهرِ فتح علی خان شه سپهر جلال
بود غلام علی خان چو ماه با اقبال
شود چو بدرِ جهانگیر تاب شمشیرش
هنو ز جلوه نمود است تیغِ او چو هلال
نیافت خصم بپا فگندنِ سپر فرصت
علَم نمود چو شمشیرِ برق استعجال
برزم گه چو زده موج آب شمشیرش
تنِ عدو شده ماهی و مِغفرش غربال
قلم کند سرِ اعدی شاه همچو قلم
نموده است باین مشق دستش استعمال
بود همیشه بطاعاتِ حق دلش مائل
کند تلاوتِ قرآن مقدّم از اشغال
پیِ نماز به مسجد پیاده می آید
زروی عجز بدرگاهِ و اهب الافضال
چو ز بسکه میر بود سائل از خدای عظیم
شده ست درگه او مجمعی ز اهل سئوال
همیشه تا که بزیرِ سپهرِ رنگا رنگ
بروی صفحهٔ دلها بود نقوشِ خیال
ز دستِ بانیِ ارژنگِ دهر باد اورا
برنگِ خواهشِ دل نقشِ صفحهٔ آمال
همیشه تا که دلِ لاله داغدار بود
همیشه تا شگفد گل بفرقِ شاخ نهال
چو لاله داغ بود دلنشینِ اعدایش
بهارِ گلشن اقبال او بود لا زال



مرا دلیست پُر از درد دوریِ دلدار
مرا دلیست غمین از جدائیِ غمخوار
مرا دلیست که جز پیچ و تاب کارش نیست
مرا دلیست پریشان بیادِ طرهٔ یار
مرا دلیست چو تار مژه ز کاهش غم
مرا دلیست پُر از خون برنگ لعل نگار
مرا دلیست که بحربنِ چشم از و جاریست
کسی ندیده بچشم این قدر گُهَر به بحار
مرا دلیست دیارِ غریب و ملک عجیب
که کِشتِ او همه یاقوت و گوهر آرد بار
ز ملکِ عشق بیاید همیشه تاجرِ درد
کند خرید جواهر از این خجسته دیار
فرستد از ره بحرین چشمِ جانبِ روم
چه روم روی منِ درد مند عاشقِ زار

مرا دلیست به همسایگی ز یار جدا
بود میانهٔ ما چون دو چشم یک دیوار
مرا دلیست که دردش کسی نمی داند
که دردِ عشق نداند بغیر عاشق یار
درین زمانه مرا بوی عشق می آید
ز میرِ خسروِ اقلیم مهرِ شیرین کار
ز هی خجسته شیم میرِ نامور به کرم
ز نامِ اوست کرم را بعالم استشهار
مسیح دردِ دلِ من کرم علی خان آنک
شفا طلب شده ز انفاسِ او دلِ بیمار
به غنچهٔ دلِ تنگم که نا شگفته بماند
به یک نفس شگفاند برنگ بادِ بهار
شگفت نیست شگفتن ز غنچهٔ تصویر
نسیم خُلق وسیعش وزد چو بر دیوار
بباغِ دهر همیشه شگفته رو چون گل
زمانه را بود این تازه گل گلِ دستار
غلامِ پنجتن پاک و یارِ آل نبی
خجسته خصلت و نیکو شمائل و دین‌دار
سخن شناس و سخن آفرین، سخن پرور
برای اهلِ سخن لطفِ اوست استظهار
ز هی چه خسروِ فرهاد دل که صفحهٔ نظم
چو جوی شیر نماید بکلکِ شکّر بار
ز جوهرش شود آگاه خصمِ بی جوهر
بعزمِ رزم بر آرد چو تیغ جوهر دار
امیرِ عینِ کرم ذوالنّعم که سائل را
نعم بگفت مدام از زبانِ گوهر بار
بغیر کلمهٔ حق لا اله الاّ اللّٰه
گهی بنطقِ خوششِ حرفِ لا نشد تکرار
بفرقِ دشمنِ او لازم است خاکِ سیاه
که سر نوشتِ عدویش بود به‌خطّ غبار
همیشه باد بر اعدای شاهِ ما منصور
بنام نیک و نگاه بلند و طالع یـــار
بـُود بدولت و اقبالِ او اُمید عظیم
امید جمله خـُدایا بفضلِ خویش بر آر

قصیده در منقبت حضرت امام العاشقین قبلة العارفین امیرالمؤمنین علیه التحیه والسلام
و دعای میر مـُراد علی خان مدالـلّٰـه ظلـه

یا شاه تو شاهِ دو جهانی
در هر دو جهان تو حکم رانی
محکومِ تو گشت شاهِ انجم
تو حاکمِ اهل آسمانی
دست تو شکست پنجهٔ کفر
دین را شده بازوی تو بانی
بر خاک نهاده کفر پهلو
حق داده ترا چو پهلوانی
مهرِ تو فروغ خانهٔ دل
دل را ز تو چشمِ مهربانی
جانم تو و زندگانیم تو
قربانِ تو جان و زندگانی
احمد بتو بابِ علم خود خواند
تو بحرِ علوم بیکرانی

بنگر ز کرم که هست چشمت — سر چشمهٔ فیضِ جاودانی
این مقصدم از مقاصد اعلیٰ ست — کای شاه مرا تو بنده خوانی
سرتاجِ شهانِ دین و دنیا — تو خسروِ جمله خسروانی
عون از تو طلب کنند شیران — یا شاه تو شیرِ مستعانی ......
در ظلِ حمایتت توان بود — ایمن ز جفای آسمانی
در باغ همیشه سبز قدت — خضر آمده بهرِ باغبانی
داند دلِ من علو قدرت — مدحت نشود ز من زبانی
مداح تو ام که حق در این دور — آورد مرا بمدح خوانی
شد آب ز خجلت ابر نیسان — کرده قلمم چو دُر فشانی
دادم بدعای مخلصانت — از لطف تو داد خوش بیانی
بر لوح ارادتِ مریدان — تو نقش مراد می نشانی
خاص آنکه تو یا علی مرادش — دادی بکمال مهربانی
آن نو گلِ گلشنِ امارت — آن سروِ ریاضِ کامرانی
آن اخترِ برجِ دین و دولت — خورشیدِ سپهرِ قدردانی
میری که مرادِ او علی داد — ممتاز باسمِ اوست خانی
از فضلِ یگانه هست بروی — شایان لقبِ خدایگانی
این گلبنِ گلشنِ مکارم — گفتارِ تو جمله گل فشانی
از بوی تو تازه شد دماغم — ای گل تو ز طرفه بوستانی
چشمِ تو بهارش ار ببخشد — گلزارِ حیا بود خزانی
اوضاعِ تو دلفریب پیران — پیریست فدای این جوانی
در گلشن وصف حسن خلقت — بلبل صفتم به نغمه خوانی
در سایهٔ فتحیاب سلطان — خوش باش بعزّ و کامرانی



قصیده در وصفِ حضرت دلدار و شکریه قدوم بندگان نصرت شعار سلطانِ سند میر فتح علی خان نامدار بتقریبِ سیر و شکار در ضلعهٔ پیرآر

دل نگهدار که دل منزلِ سلطان آمد — دل بدست آر که دل محمل جانان آمد
دل نه دیوانهٔ آن زلف پریشان آمد — تانه آن زلفِ سیه سلسلهٔ جنبان آمد
سنبل آشفتهٔ زلفِ تو به بستان آمد — گل بسودای رُخت چاک گریبان آمد

خمِ ابروت چو محراب نمایان آمد | نکهتِ پیش امامِ صف مژگان آمد
عارضت غازه دهِ روی گلستان آمد | نرگست سرمه کشِ چشم غزالان آمد
مست از جام نگاهِ تو دل از روزِ الست | چشمِ مَی گونِ تو خوش ساقی مستان آمد
بیقرار است صبا تا سرِ زلفت بوسید | هرکه با زلفِ تو پیوست پریشان آمد
از صفای رخت آئینه رخان در حیرت | دید تا روی ترا آئینه حیران آمد
ماه و مهراست شب و روز ترا آینه دار | کمترین مشتریِ تو مهٔ کنعان آمد
دستم از دامنِ وصلِ تو اگر کوتاه است | دائم از دستِ فراقت بگریبان آمد
جان چو مهمان عزیزاست غذایش چه دهم | خوش غذا از پیِ جان صحبت جانان آمد
گلشنِ آرزوی وصل چو سیراب نه شد | جای امیدِ من این دیدهٔ گریان آمد
دستِ من گرچه تهی آمده از نقدِ نثار | چشمِ من بر رهِ شوقِ تو دُرافشان آمد
دستِ آمالِ من و دامنِ افضال عظیم | بنگر ای چرخ که دستم بچه دامان آمد
مطلعی نو برسانم بقدومِ سلطان | سخنی تازه کنم سرکه سخندان آمد

مطلع دوم

لله الحمد که آن نائبِ یزدان آمد | حامیِ دینِ نبی مخزنِ ایمان آمد
جایخود فخرِ رسل عترت و قرآن بگذاشت | میرِ ما معتقدِ عترت و قرآن آمد
شاهِ مردان چو باو مسندِ شاهی داده | شاهِ ما نامورِ مجلسِ شاهان آمد
نو بهارِ چمن جعفری آن رونقِ دین | این طرف تازه در ایّام زمستان آمد
باز با موکبِ اقبال بتقریبِ شکار | شاه منصور سرِ شیر شکاران آمد
صوبه دارِ ازلی صاحبِ تخت بهرام | میر سلطانِ زمان فتح علی خان آمد
میر ما بسکه غلام علی از صدق دل است | تاجِ فتح از علیش با سرو سامان آمد
از کرم کرد علی جمله مرادش حاصل | میر ما از کرمِ شه شهِ دوران آمد
صدرِ دیوانِ عظیم آمده نامش بجهان | نامِ نامیش عجب صاحب دیوان آمد
از پیِ روشنی ملک بصد جلوهٔ بخت | مهربان شاه مهِ شام غریبان آمد
آبِ تیغش بگذشت از سرِ فوجِ اعدا | میر با تیغ سر افشان چو بمیدان آمد
کشتیِ قالبِ اضداد چو بشکست بخون | موج خون گفت بفریاد چه طوفان آمد
خصم در رزم سر از تیغش اگر دزدیده | پاي او پیشکشِ خار مغیلان آمد
خصم بی غیرت اگر پشت بشمشیرش داد | جای انگشت همه دست درازان آمد
غزلی تازه چو گلدستهٔ نو بر بستم | که سزا وارِ پیِ مجلس شاهان آمد

مطلع سوم

محفل میر زمان رشک گلستان آمد
نظم رنگین من از بسکه گل افشان آمد
این زمان شاخ خیالم شده گل گل سرنو
باغ امید مرا تازه بهاران آمد
گلشن مخیم اجلال چو نزدیک شگفت
بلبل طبع من از شوق غزل خوان آمد
طبع من بلبل خوش خوان و سنم مور ضعیف
مرغ و مور آمده حاضر چو سلیمان آمد
تو بصورت منگر چشم بمعنی بکشا
یک مدان بلبل ما را که هزاران آمد
علم و دانش چو ندیمان بحضور شه ماست
دولت و بخت به بزمش چو غلامان آمد
نام نامیش چو شد گوهر گوش اقبال
نزدش اقبال یک از حلقه بگوشان آمد
کامیاب آمده از پنج جناب اقدس
شاه ما کام ده خلق به اخوان آمد
رقم فتح بنامش ز علی شد امداد
خلعت شاهیش از شاه خراسان آمد
دو گهر بخشدش ایزد بجلال حسنین
این دعا روز و شبم ورد دل و جان آمد

کرد بیدار دل شاه خداوند عظیم
دولتش را دل بیدار نگهبان آمد



قصیده در توحید ایزد سبحانه تعالی و نعوت حضرات والا علیهم السّلام
و دعای سلطان سند میر صاحب دام اقباله

خسرو ما دلستان دل همه دیوان اوست
حاکم اقلیم جان جان همه قربان اوست
خسرو شیرین لبان ساقی خوش مشربان
هر که بدارد زبان جمله ثناخوان اوست
ماه من ابرو کمان ساخته دل را نشان
در دل من هر زمان ناوک مژگان اوست
لیلی ما دلنشین با همه مجنون قرین
لیلی صحرا گزین مثل غزالان اوست
گیسوش از هر شکن داد بدلها وطن
چین و خطا و ختن زلف پریشان اوست
آن گل باغ آفرین لالهٔ داغ آفرین
بلبل و زاغ آفرین دل همه بستان اوست
حسن به ایفای عشق داد تسلّی عشق
دل به تقاضای عشق مائل خوبان اوست
گر صنمی مهوشی زد بدلم آتشی
نیست جزاو دلکشی جنس زد کان اوست
لب همه چون لعل ناب رخ همه الماس تاب
این همه گوهر خوشاب جلوه گر از کان اوست
قد همه چون سرو ناز زلف چو سنبل دراز
این همه طرز و طراز شاخ گلستان اوست
زلف نمی شد چنان دام دل عاشقان
شانه بچندین زبان سلسله جنبان اوست

چشم چون آهو ببین غمزهٔ جادو ببین عشوهٔ دل چون ببین این همه سامان اوست
چشم چون بحری و باز چنگل مژگان دراز این همه سامان و ساز میر شکاران اوست
آن گل گل پیرهن نشو و نمای چمن نغمهٔ اهل سخن صوت هزاران اوست
جلوهٔ آن نور پاک کام دل درد ناک لخت دلم چاک چاک از غم هجران اوست
اهل لباس از برون درد نماید فزون چاک دل من نه چون چاک گریبان اوست
دلبر و دلدار من غم ده و غمخوار من گریهٔ بسیار من بی رخ خندان اوست

مطلع دوم

اوست که یوسف ز چاه باز بزندان اوست صد چو زلیخا بجاه خیل کنیزان اوست
عشق نمودش پسند عشق بچاهش فگند باز کشیدش بلند جرم بر اخوان اوست
عشق به یوسف ز چاه داشت به زندان نگاه پیرهن او گواه پاکی داماں اوست
گرچه به زندانیان بود اسیرش عیان لیک زلیخا بجان خود ز اسیران اوست
جان عزیز جهان هست درین کاروان یوسف مصری بجان یک ز غلامان اوست
یوسف کنعان دل سرو خرامان دل وسعت میدان دل عرصهٔ جولان اوست
خویش در آدم نهفت صد گل حسنش شگفت دولت عشق ست مفت عقل پریشان اوست

مطلع سوم

منعم جا وید ما روی زمین خوان اوست هر که ازو یافت جان هر همه مهمان اوست
داد صلای کرم عام بخوان نعم چاشنی درد و غم از پی خاصان اوست
آدم غمگین سرشت داشت بباغ بهشت دانهٔ گندم که کِشت از پی عصیان اوست
تا کندش بے قرار جامهٔ طاؤس مار بر تن شیطان خوار نیز بفرمان اوست
آدم و حوّا بخاک دور زهم دردناک گریه کن و بس هلاک واله حیران اوست
بادل پُر از ملال بهر بهم اتصال هر دو نموده سوال داد بدیوان اوست
زادهٔ شان فرد فرد دیده بسی گرم و سرد هر که ازو یافت درد طالب درمان اوست
بغض به آئین انس کرد شیا طین انس راهزن دین انس این همه شیطان اوست
دیدهٔ شان صد جفا یک بیک از انبیا خاصه پی مصطفی درد فراوان اوست
رفته بدر آلش جفا بیشتر از انبیا هر یکی اندر بلا شکر و ثنا خوان اوست
شاهی ملک بقا هست پی مصطفی عرصهٔ این غم سرا کلبهٔ احزان اوست

مطلع چهارم در نعت

فخر رسل مصطفی جانب و جانان اوست — تاج سر انبیا جان جهان جان اوست
خلق بدینش همه هست طفیلش همه — آدم و خیلش همه دست به دامان اوست
روضهٔ رضوان خدا کرد ز آدم جدا — از سبب مصطفی باز ز اوطان اوست
آدم ازان باغ گر گشت به عصیان بدر — حضرت خیر البشر شافع عصیان اوست
مقصد حق مصطفی آنکه بنزد خدا — یک بیک از انبیا قائل احسان اوست
نزد نبی الانام آورد از حق سلام — روح امین صبح و شام راجع دربان اوست
خسرو هر دو جهان افسر فرق مهان — آنکه همه خسروان خیل گدایان اوست
نعت نبی الکریم من چه بگویم سقیم — آنکه علی عظیم مدح و ثناخوان اوست

مطلع پنجم

نعمت روی زمین از لب خندان اوست — رحمتٌ لِلعالمین دیدهٔ گریان اوست
مصدر لولاک اوست مرکز افلاک اوست — ورد دل پاک اوست دل همه خواهان اوست
مصرع اول نبی مصرع ثانی علی — فرد زهی منجلی مطلع دیوان اوست
هر که نبی و علی دید دو از احولی — در نظر هر ولی نقص در ایمان اوست
جز علی آن شاه دین مهر نبی ماه دین — کیست که در راه دین یک دل و یک جان اوست
جز علی آن صدر دین کیست به او هم نشین — کرسی عرش برین فرش در ایوان اوست

مطلع ششم در منقبت

خسرو دین فتح باب چرخ هراسان اوست — فخر زمین بو تراب مهر بفرمان اوست
صفدر شیر خدا ناسور لا فتیٰ — آنکه ز حق هل اتیٰ سوره ای درشان اوست
ساقی حوض جنان جام ده عاشقان — سر خوشی عارفان از خم عرفان اوست
مرشد دنیا و دین فخر زمان و زمین — روضهٔ خلد برین جای مریدان اوست
وصف نبی و علی جمله خفی و جلی — گفت خدا منجلی شاهد قرآن اوست
قوت دین نبی هست به فتح علی — غیر علی ولی کیست که دیاّن اوست
فتح علی ولی هست به عالم جلی — کیس که از پُر دلی قابل میدان اوست
یا فته دین جاودان روشنی از روشنان — رونق دین این زمان فتح علی خان اوست
میر زمان داد گر تابع خیرالبشر — مخلص اِثنا عشر پیرو فرقان اوست

مطلع هفتم در دعای سلطان سند

افسرِ اجلال و تخت باسرو سامان اوست / دولت و اقبال و بخت دست بدامان اوست
میرِ جهان شاهِ سند مهرِ زمان ماهِ سند / شهرهٔ ایران و هند تیغِ درخشان اوست
میر مبارک قدم والی والا همم / جور و جفا و ستم دور ز دوران اوست
روی به میران شیر خو کے چه استد دلیر / خصم سر افگنده زیر در سم اسپان اوست
خصم چو شد روبرو سوخته شد موبمو / آتشِ جانِ عدو تیغهٔ تابان اوست
خصمِ شه اندر وغا گرچه ببازد دغا / بین سرش از تن جدا گوی به چوگان اوست
هر سه به اعزاز و جاه مشتری و مهر و ماه / سایهٔ اقبالِ شاه برسرِ اخوان اوست
محفلِ شه چون چمن هر سه در آن انجمن / چون گل و سرو و سمن رونقِ بستان اوست
میر غلام علی بندهٔ نامِ علی ست / سر خوشِ جامِ علی مائلِ مستان اوست
میر کرم از علی یافت بعالم جلی / از کرمِ آن ولی این ز کریمان اوست
میر مرادش علی جمله مرادش علی / هست بیادش علی این ز مریدان اوست
میر محمد بجام داد مدامش بکام / نورِ محمد مدام روشنی جانِ اوست
میرِ جهان شاهِ من خسروِ این انجمن / عاشق شیرین سخن طبعِ سخندان اوست
طبعِ دُر افشانِ من زینتِ بزمِ سخن / رونقِ صد انجمن دستِ درافشانِ اوست
زین دلِ درد آشنا پیش کش شاهِ ما / نیست بغیر از دعا تحفه که شایانِ اوست
اخترِ بختش بفرّ باد چو شمس و قمر / تابجهان جلوه گر مهرِ درخشانِ اوست
ایزدش افسر دهد، بختِ سکندر دهد / نیک دو اختر دهد کامِ دل و جانِ اوست
چهرهٔ احبابِ شاه باد منوّر چو ماه / از حسد و کین سیاه روے عنیدانِ اوست
باد ز ربّ الکریم دولتِ او مستقیم / حفظ علی العظیم یار و نگهبانِ اوست

مخمسات

درین گلشن بدل عشق گل رنگین ادا دارم چو بلبل گرچه بی برگم بحمدالله نوا دارم
دو رنگیهای گلشن دیده پیوندش کجا دارم مگر یک سیر باغستان صنعت مدعا دارم
بهوی یک گلی دل با گلستان آشنا دارم

عجائب گل که بلبل شد گلستان محبت را بخاک پاک آدم کشت ریحان محبت را
به حسن پنج گل آراست بستان محبت را پر از گلزار احمد کرد دامان محبت را
محمد شاهد حق شاهد قدرش خدا دارم

خداوند جهان هر چند عشق احمدی دارد و لیکن احمد از روز ازل عشق علی دارد
علی را جوید آن طالب که کاری با نبی دارد دو می بیند بشان آن کس که بغض احولی دارد
علی و من ز یک نوریم قول مصطفی دارم

علی آن شه که باشد خواهش او خواهش داور بحکمش کرد رجعت مهر عالمتاب از خاور
بگفتا حق بشانش نا فریدم کس با و همسر نیارد منکر فضلش بگفتارم اگر باور
بقطع حجتش در دست سیف لافتی دارم

محیط علم و سر خالق اکبر علی باشد ز قدرت برج بیت الله را اختر علی باشد
عجائب را بقول حق بحق مظهر علی باشد شنیدم شهر علم مصطفی را در علی باشد
دلیلی اندر این باب از علیؑ بسا بها دارم

ید اللهی که با دست تقدس یک بغل آمد بنقش پای او مهر نبوت هم محل آمد
بفرمان خدا امرش موافق از ازل آمد کلامش حجت اندر جمله ادیان و ملل آمد
گواه رفعت قدرش بقرآن هل اتی دارم

منزه گلبن باغ نبی معصومهٔ دوران گل آغوش شاه اولیا مخدومهٔ دوران
ز ظلم ظالمان بی حیا مظلومهٔ دوران ز جور باغیان بعد از پدر مغمومهٔ دوران
برنگ لاله دل داغ از غم خیرالنسا دارم

حسن بعد از علی برداشت چون بار امامت را گل دستار احمد بست دستار امامت را
به دل خار حسد شکست اغیار امامت را به زهر آب دعا خستند گلزار امامت را
جگر صد پاره از زهر غم آن مجتبا دارم

شهید الله شاه کربلا چون مسند آرا شد ز بهر امت عاصی شفاعت خواه پیدا شد
شهادت را بدشت کربلا رتبت دوبالا شد پی لب تشنگان کوثر در آن وادی مهیا شد
به دل صد زخم از درد شهید کربلا دارم

پس از وی آدم آل عبا آن نوح طوفانی شد از هجر عزیزان زار چون یعقوب کنعانی
چو یوسف آفتابی در سواد شام زندانی ز صبر و شکر او ایوب را بگرفت حیرانی
محمد خو علی ثانی شه زین العبا دارم

امامان دو عالم در امامت از ازل سابق بخاک آستان شان جبین اولیا لاحق
یکی بر آسمان فضل چون مهر از همه فائق یکی چون صبح در راه هدایت رهبر صادق
به مهر باقر و جعفر چه خوش صدق و صفا دارم

دو موسی چون کلیم الله شد طور امامت را جدا گفتند باحق هردو مذکور امامت را
یکی در دست دیگر داد منشور امامت را چو موسی دید او در دست خود نور امامت را
ولای موسی کاظم دم موسی رضا دارم

دو خورشید و مه برج ولایت نور دوعالم چو نور دیده در راه هدی منظور دوعالم
بود پیوسته فضل و فیض شان مذکور دوعالم چو مهر و ماه در روشندلی منظور دو عالم
نقی شمس الضحی دارم نقی بدرالدجی دارم

شه عسکر امام حق علی صورت حسن ثانی که شان حیدری بنمود عالم را ز پیشانی
پس از وی حضرت صاحب زمان خورشید یزدانی که سازد عدلش این ظلمت سرای ظلم نورانی
امام عسکری و مهدی دین ره نما دارم

خدا وندا بحق این همه شاهان دین پرور بده فتح علی را فتح و نصرت در جهان یکسر
غلام شاه مردان را بشاهی ساز نام آور کرم کن ده مرادش در دوعالم ای جهان پرور
بشمع دولتش فانوس از دست دعا دارم

عظیم از حضرت رب العظیم امید آن دارد که درد عشق پنهان با دلش مانند جان دارد
بحمدالله که سر پیوسته بر یک آستان دارد گدای شاه مردان شاهی اندر دو جهان دارد
بفرق دوست دل از مهر او تاج ولوا دارم

مُخمّس

خدا راضی اکثر به فتح علی محمّد مظفّر به فتح علی
جهان شد منور به فتح علی زمین یافت زیور به فتح علی
چه خوشنود دارد به فتح علی

به فتح علی حق بکرسی نشست به فتح علی یافت ظالم شکست
به فتح علی نقش اسلام بست به فتح علی خیبر آمد بدست
چه خوش دل پیمبر به فتح علی

به فتح علی عالم آباد شد به فتح علی کفر برباد شد
به فتح علی دفع بیداد شد به فتح علی عالمی شاد شد
جهان شاد یکسر به فتح علی

به فتح علی یافت عالم سکون به فتح علی رونق دین فزون
به فتح علی خصم شد سرنگون به فتح علی حال دشمن زبون
خوارج مکدّر به فتح علی

به فتح علی شد نبی شادمان به فتح علی جسم دین یافت جان
به فتح علی یافت رونق زمان به فتح علی گشت روشن جهان
شده عالم انور به فتح علی

به فتح علی خلق خوشنود شد به فتح علی خصم مردود شد
به فتح علی ظلم نابود شد به فتح علی عدل موجود شد
عدو خوار و مضطر به فتح علی

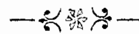
به فتح علی یافت خلق آب و رنگ به فتح علی عرصهٔ ظلم تنگ
به فتح علی موم شد جان سنگ به فتح علی خوار شد هردو رنگ
خدا گشت یاور به فتح علی

به فتح علی فتح اسلام شد به فتح علی دیو و دد رام شد
به فتح علی خصم ناکام شد به فتح علی خلق آرام شد
شده خلق خرمتر به فتح علی

به فتح علی حالِ دشمن خراب　　به فتح علی جانِ دشمن کباب
به فتح علی زهرهٔ خصم آب　　به فتح علی بر عدو پیچ و تاب
عدو گشت ابتر به فتح علی

به فتح علی غازیان کج کلاه　　بفتح علی خصم بے دستگاه
به فتح علی شد عدو رو سیاه　　بفتح علی مهر و مه شد گواه
فلک کرد محضر بفتح علی

عظیما بفضلِ علی العظیم　　فتاد از ازل کارِ تو با کریم
به مهرِ علی شد دلت مستقیم　　نداری ز بے مهریِ چرخ بیم
فلک شد مسخّر به فتح علی



مسدّس

نامِ یزدانِ پاک نامِ علی ست　　برتر از نُه فلک مقامِ علی ست
مستیِ عاشقان ز جامِ علی ست　　نظمِ عالم به اهتمامِ علی ست
آنکه از جان و دل غُلام علی است
حرزِ جانش همیشه نامِ علی است

خانه زادِ خدا علیِ ولی است　　نائبِ مصطفیٰ علیِ ولی است
همسرِ انبیا علیِ ولی است　　سرورِ اولیا علیِ ولی است
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

اسد الله جانشینِ نبی　　روشن از نورِ اوست دین نبی
هر مکان یاور و معینِ نبی　　کردِ گلزارِ او زمینِ نبی
آنکه از جان و دل غلام است
حرزِ جانش همیشه نام علی است

یارِ پیغمبران علی باشد　　افسرِ سروران علی باشد
بهترِ مهتران علی باشد　　سرِّ دین پروران علی باشد
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرزِ جانش همیشه نام علی است

شاهِ مردان علی ولی اللّٰه شیرِ یزدان علی ولی اللّٰه
مغزِ عرفان علی ولی اللّٰه جانِ ایمان علی ولی اللّٰه
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

کعبه چون آسمان علی اختر کعبه شاهد بود علی زیور
کعبه نخل آمد و علی چو ثمر کعبه بحر آمد و علی گوهر
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

علی آن شاه معرفت کیشان علی آن تکیه گاهِ درویشان
علی آن رهبرِ حق اندیشان علی آن داروی جگر ریشان
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

در پناهِ علی پناهِ خدا ست رتبه اش را ببین گواهِ خدا ست
مهرِ او روشنی راهِ خدا ست دل ز مهرش چه جلوه گاه خدا ست
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

علی الله حیدر کرّار قاتل المشرکین و الکفّار
شافعِ عاصیان بروزِ شمار در بهشت اوست ساقیِ انهار
زوجِ زهرا وصیِ پیغمبر وارثِ تخت و صاحب منبر
کیست جز او کنندهٔ خیبر در لحد اوست قاتلِ عنتر
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نام علی است

گوهرِ درجِ لا فتی ست علی اختر برجِ هل آتی ست علی
گلِ دستارِ اِنّما ست علی نورخورشید و الضّحی ست علی
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرزِ جانش همیشه نام علی است

مظهرِ ذات خدا ست ذات علی   حق بیان می کند صفاتِ علی
هست مقصودِ کائنات علی   روز محشر دهد نجاتِ علی
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرز جانش همیشه نـــام علی است

دیـــن مظفر شده به فتح علی   کفر ابـتر شده به فتح علی
حـــق منور شده به فتح علی   عالم انور شده به فتح علی
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرزِ جانش همیشه نـــام علی است

شاه مردان امیدگاهِ عظیم   سایهٔ لطفِ او پناهِ عظیم
بخشد از مرحمت گناهِ عظیم   کرم او ست عذر خـواهِ عظیم
آنکه از جان و دل غلام علی است
حرزِ جانش همیشه نـــام علی است

—❦—

سلام

سلام اول در بهاریه

السّلام ای گلشن آرای نبوت السّلام بلبل گلزار حسنت حق بقدرت السّلام
السّلام ای یک گل از بستان فضلت هل اتی کعبه را گلزار کردی از ولادت السّلام
السّلام ای از غمت شد زهر بر ما زندگی ای شه و سروِ گلستان شهادت السّلام
السّلام ای لالهٔ خونین لباس کربلا ای گلِ سر گلشنِ باغ شجاعت السّلام
السّلام ای از تو گلزارِ عبا را آب و رنگ تازه شد از آبِ چشمت باغ رحمت السّلام
السّلام ای نوبهارِ گلشنِ علمِ نبي هادیِ پنجم امامِ جمله امت السّلام
السّلام ای جعفری را رهنما در باغ دین صبح صادق جویدا ز مهرت سعادت السّلام
السّلام ای کاظمین الغیظ بوی از گلت السّلام ای موسیِ طورِ امامت السّلام
السّلام ای یاسمینِ گلشنِ صبر و رضا شد نثار مشهدت صد باغِ جنت السّلام
السّلام ای گلبنِ گلزار تقوی شاهِ دین قدسیان بر در گهت جویای قربت السّلام
السّلام ای مرشد عاشر امام انس و جان نوبهارِ گلشن علم و ولایت السّلام
السّلام ای شاهِ عسکر میوهٔ نخلِ نبی مثل پیغمبر بمعنی و بصورت السّلام
السّلام ای حاضر حق غائب از چشم جهان کن خروج ای نوبهار باغ ملّت السّلام

السّلام ای چارده معصوم دیدار شما
هست امیدِ عظیم اندر قیامت السّلام

سلام دوم در سامانِ جواهر

السّلام ای گوهر شهوار یزدان السّلام گوهرت از سنگ سفیان گشت مرجان السّلام
السّلام ای گوهرت را کعبهٔ الله شد صدف مسجد از زخم تو شد کوه بدخشان السّلام
السّلام ای درّ دُرجِ مُصطفیٰ یعنی بتُول گوهر اشکت همه یاقوتِ رمّان السّلام
السّلام ای یافت از لعلِ تو الماس آبرو رنگ لعلت با زمرد گشت یکسان السّلام
السّلام ای شد عقیقت نیلم از جوش عطش پاک گوهر دُرّت التاجِ شهیدان السلام
السّلام ای دُرّ دریای شهادت در غمت گوهر نظمم شده یاقوتِ سیلان السّلام
السّلام ای گوهر اشکِ غم از بحرین چشم شد نثارِ ماتمت ای شاهِ شاهان السّلام
السّلام ای شاهِ زین العابدین دُرّ یتیم آدمِ آلِ عبا و نوحِ طوفان السّلام

السّلام ای شاه قاسم گوهر درج حسن روز عید نو عروسی گشته قربان السّلام
السّلام ای از غمت شد چشم ما کان عقیق دُرّ اکبر ای عقیق تشنه کامان السّلام
السّلام ای اصغر دُر دانهٔ بانوی دین گوهرت سُفته قضا بانوک پیکان السّلام
السّلام ای عون و جعفر آبروی مؤمنان درمیان بحر خون دُرهای غلطان السّلام
السّلام ای گنج گوهر جمله شهدا زین الم چشم گوهر بار من شد ابر نیسان السّلام

السّلام ای چارده دُر دانه اُمید عظیم
هست در روز جزا دیدار ایشان السّلام

سلام سوم

السّلام ای یار یزدان السّلام انبیا لشکر تُو سُلطان السّلام
در زمین کربلا ای بحر لطف تشنگانت گفته گریان السّلام
ابر رحمت آبروی دو جهان گوش کن از تشنه کامان السّلام
ای به تو آزاد گردد کائنات بشنو از جمع اسیران السّلام
السّلام ای مولد و مشهد ترا از شرف شد بیت رحمان السّلام
ای سرت در سجده شد مقبول حق قبله گاه سرفرازان السّلام
بر تو باصد سرخروئی گفته اند جمله سرهای شهیدان السّلام
السّلام ای نور دامنگیر حق ای بتول پاک دامان السّلام
رخ از اشکت شود دامان عرش عرش از تو گُل بدامان السّلام
السّلام ای شد زمرّد لعل تو زین خطا الماس حیران السّلام
قاسمت در کربلا شد کد خدا نو عروسش گفت گریان السّلام
السّلام ای سرخروی کربلا ای گل دستار ایمان السّلام
اکبر و اصغر وداعت می کنند کن قبول از نازنینان السّلام
بر لب خشک تو هر موج فرات گفت از اندوه نالان السّلام
چون قلم شد بازوی عباس شیر گفت ای بازوی ایمان السّلام
روح اسماعیل در قربان گهت از سر نو گشت قربان السّلام
السلام ای راس پاک از تن جدا گوش فرما از یتیمان السّلام
می روند اکنون اسیران سوی شام گفته بر گنج شهیدان السّلام
السّلام ای روشن از تو خاندان مشعل شام غریبان السّلام
ای عزیز دو جهان مهمان شام یوسفت گفته به زندان السّلام

دیده جوشِ گریه ات ای نوجوان گفت بر تو پیرِ کنعان السّلام

خسروا حاصل کن اُمید عظیم
گوش فرما از غلامان السّلام

سلام چهارم

السّلام ای نورِ اطهر السّلام بر تو گفت الله اکبر السّلام

ای شهنشاهِ سریر آرای عرش انبیا را تاج و افسر السّلام

ای دُرِ یکتا که از سنگِ شقی گوهرت شد لعلِ احمر السّلام

گلعذارانت بدشتِ کربلا گفته ات با نرگسِ تر السّلام

السلام ای مشهدتِ بیتِ خدا ای شهیدان را تو سرور السّلام

ناز نینانِ تو در لب تشنگی گفته ای ساقیِ کوثر السّلام

السّلام ای اُمّ سبطینِ شهید جان و جانانِ پیمبر السّلام

گوهرانت در یتیمی گفته اند ای بتولِ پاکِ گوهر السّلام

السّلام ای شد زمرد لعلِ تو زین خطا الماس مضطر السّلام

قاسمت بنگر بخون بسته حنا نو عروسش دست بر سر السّلام

السلام ای سرخ روی کربلا ای گلِ دستارِ حیدر السّلام

بر وجودِ نازکت سر تا بپا گفت تیر و تیغ و خنجر السّلام

راسِ پاکت را به معراجِ سنان گفت هردم ربّ داور السلام

السلام ای نوجوان اکبر شهید گوش کن از عرش اکبر السلام

السلام ای لالهٔ پیکا نیم تازه گلِ معصومِ اصغر السلام

السلام ای قاسمِ نو کد خدا شادیت(۱) شد روزِ محشر السلام

السلام ای هردو بازو یت شهید شیرِ دین عباسِ صفدر السلام

مشک را پر آب کردی از فرات لب نه کردی از عطش تر السلام

السلام ای عابدین دُرّ یتیم ای اسیرِ ناز پرور السلام

ای بشامِ غم چراغِ اهل بیت خاندان از تو منوّر السلام

بر شهانِ خشک لب هردم عظیم
عرض کُن با دیدهٔ تر السلام

---

(۱) شادی بمعنی عروسی در زبان اردو رائج است .

سلامِ پنجم

یا حبیبِ خدا سلام علیک — اشرفِ انبیا سلام علیک
شاهِ دین افسرِ سرِ شهدا — یا علی مرتضیٰ سلام علیک
امّ سبطین بنتِ فخرِ رسل — پاک خیرالنسا سلام علیک
جانِ شیرین فدای زهر غمت — حسنِ مجتبیٰ سلام علیک
آبدارِ تو چشمِ انس و مَلک — تشنهٔ کربلا سلام علیک
آدمِ آل و نوحِ طوفانی — شاهِ زین العبا سلام علیک
گوهرِ درجِ اصطفا باقر — بحر علم و عطا سلام علیک
به تو هر صبح گفت یا صادق — دل بصدق و صفا سلام علیک
موسیِ طورِ معرفت کاظم — مشعلِ مصطفی سلام علیک
نقدِ جانها نثارِ مشهدِ تو — گنجِ صبر و رضا سلام علیک
ای سهی سروِ گلشنِ تقوی — هادیِ اتقیا سلام علیک
تختِ دین را تو خسروِ عاشر — تاجِ دارِ هدیٰ سلام علیک
عسکر آرای دین حسن ثانی — شاهِ هر دوسرا سلام علیک
کن خروج ای شه زمین و زمان — نورِ ارض و سما سلام علیک

از علی العظیم می شنود
هر یکی از شما سلام علیک

مراثی

مرثیه مسدس حضرت امام حسین علیه السلام

ای شیعه بیا ماتمِ شاهِ شهدا کن آتش به دل افگن علَمِ آه لِوا کن
دیوانهٔ غم سلسلهٔ اشک بپا کن بیهوش بسر خاک کن و جامه قبا کن
ای خاک بسر افسرِ اقبال و امان است
و این گریه ترا آبروی هر دو جهان است

ای دل تو درین واقعه بی‌صبر و سکون شو ای غم تو بدل جمع ز اندازه فزون شو
ای دل تو درین ماهِ محرم همه خون شو چون خوش شوی از غم ز رهِ دیده برون شو
در چرخ غمِ تعزیتِ ماه محرّم
بر خونِ تو ای دل شده تنخواه محرّم

ای وای چو کوفی به خطِ خدعه دغا کرد پاسِ رقمِ شاهیِ مادر بخطا کرد
با خار بپیوست و ز گل رو بقفا کرد در باغچهٔ مصطفوی فتنه بپا کرد
فرزندِ نبی راضیِ فرمان خدا شد
با آلِ محمّد بسوی کرب و بلا شد

ای وای چو منزل گهِ شه دشت بلا شد در کوفه خبر نزدِ ملا عین دغا شد
مهمانیِ شه خوب از آن قوم ادا شد در بستنِ آبش همه آداب بجا شد
بستند سگان آب بر اولادِ پیمبر
لب تشنه بماندند همه ساقیِ کوثر

ای وای که باخلعتِ شادی(۱) شهِ داماد لب تشنه و دل خسته ز پشتِ فرس افتاد
شه حجلهٔ شادی همه پُر ناله و فریاد فرمود عروسش به دل غمزده ناشاد
یا رب چه قبول آمده ایجاب عروسی
هی هی چه شه از بهرِ من اسباب عروسی

(۱) این لفظ در معنیِ اردو مستعمل شده است

ای وای که آراستهٔ ایزدِ اکبر معنی علی صورتِ مقبول پیمبر
لب تشنه مقابل شده با قومِ ستمگر از جوش عطش گفته که ای داورِ اکبر
از تشنگی امروز در این دشت کبابم
غیر از دمِ شمشیر نیاید دمِ آبم

ای وای علی اصغرِ شش ماهٔ بی شیر از خیمه برون برد شه آن تشنهٔ تقدیر
فرمود بکفار کزین طفل چه تقصیر زد کافر بد کیش به حلقِ گلِ نو تیر
هیهات که آن لالهٔ پیکانیِ احمر
شه با دلِ پُر داغ سپرد آه بمادر

ای وای که عباسِ علی شیرِ غضنفر چون اهلِ حرم دید همه تشنه و مضطر
با مشک(۱) دوانید سوی آب تکاور پُر کرد چو مشک(۱) آن خلفِ ساقیِ کوثر
یا آب بدیدند سگان دُرّ گزین را
کردند قلم بازوی آن بازوی دین را

ای وای که شاهِ دو جهان میر مظفر بی لشکر و بی یاور و فرزند و برادر
فرد از همه شه فرد ز دیوانِ پیمبر تنها بدلِ گرم چو خورشید به محشر
هی جانِ پیمبر شده از بیکسی افگار
هی ساقیٔ کوثر شده از تشنه لبی زار

ای وای دلِ شاه پُر از غصّه و غم شد چون برقِ غضب تیغِ شهنشاه علم شد
سی صد سرِ کفار بیک حمله قلم شد دوزخ همه یک بار پُر از اهلِ ستم شد
با تیغ کسی نزد شهنشاه نیامد
بر شیرِ خدا یک سگی از راه نیامد

ای وای کسی نحس زده بانگ به لشکر کای فوج چه ترسید ز لب تشنهٔ یکسر
از دور کشائید همه تیر برابر یک کس شود از این همه افواج چه جان بر
بر شیر خدا غلغل و غوغای سگان بود
از چار طرف طنطنهٔ تیر و سنان بود

ای وای شد از زخمِ تنِ شاه چو گل گل روح القدس آمد بغم و ناله چو بلبل
بگرفت رکابِ خلفِ صاحبِ دلدل از حق برسانید سلامش بتقابل

(۱) "مشق" در نسخهٔ خطی نوشته است۔

کای ابن نبی یادِ تو در حضرتِ حق شد
از بخششِ حق یخشِ تو این هفت طبق شد

ای وای که از کثرتِ زخم آن شجرِ پاک بی طاقت و بی تاب بیفتاد چو بر خاک
باخنجرِ کین آمده ملعون سگِ ناپاک کرد آن سرِ مظلوم جدا از تنِ پُر چاک

بر نیزه چو معراج سرِ سرورِ دین شد
غوغای قیامت بسرِ عرشِ برین شد

ای وای که بر اشترِ عریان شهِ بیمار با اهلِ حرم بسته نشاندند به یکبار
خم شد کمرِ بُغدیِ نُه چرخ از این بار ای وای ازین قافله و قافله سالار

از کوفه عجب بار سوی شام روان شد
بر دوشِ قضا و قدر این بار گران شد

ای چرخِ سیه کاسهٔ بی مهر ستم ناک این واقعه دیدی نه فتادی بسرِ خاک
کی سوخت دلت در غمِ آلِ شهِ لولاک کامد بطفیلش ز ازل خلقتِ افلاک

از پا نه فتادی چو حسین از فرس افتاد
بیدادِ تو کم نیست که آن داد رس افتاد

ای چرخ ستم کار تو بی راه چه گردی با آلِ نبی این همه بی مهری و سردی
با قومِ نجس آه مدد کار چه کردی در یاریِ سگ با اسدالله چه کردی

آخر چه شه آن حقِّ غلامی که تو داری
شرم آمدت از یاریِ شامی که تو داری

ای وای در این حادثه دریا بخروشید خون شد دل کُهسار ازان لعل بجوشید
از فرش در این زلزله تا عرش بلرزید کرسی هم از ین ولوله بر عرش بلغزید

حیران ملکُ العرش در این کار عظیم است
بر گردنِ تقدیر-هم این بارِ عظیم است

مرثیهٔ مربع حضرت امام حسین علیه السلام بطور واقعه

ماهِ محرم آمده در خلق این صدا ست
عزم حسین ابن علی سوی کربلا ست
یادِ حسین در حرمِ خاص کبریا ست
اندوهِ این معامله برجانِ مصطفیٰ ست

مکتوب مگر آمده از کوفیانِ خام
با صد هزار بندگی و کورنش و سلام
مضمونِ نامه بود که یا ایها الامام
شوقِ لقای پاکِ تو مارا ز ماالهاست

گر سوی ما بلطف تو تشریف آوری(۱)
این قوم را بفضل و کرم بنده می خری
زیباست از تو رابطهٔ بنده پروری
سرهای ما بنزدِ قدمهای تو فداست

برخواست شاه تا کند از روضه ها وداع
کرد اوّلاً ز مقبرهٔ مصطفیٰ وداع
پس کرد چون ز مرقدِ خیرالنسا وداع
گفت آخرین وداعِ من از مرقدِ شماست

آمد ندا به گریه از آن تربت بتول
روحی فداک یا ولدی نائب الرّسول
چون شد سرِ تو در حرمِ کبریا قبول
مارا در این معامله هم صبر و هم رضاست

بنگر که امّتِ پدرم با تو چون کند
در کربلا ترا طلبد کشت و خون کند
در روزِ حشر حالتِ خود بس زبون کند
بر مکرِ کوفیان تو مبین این چنین قضاست

از قبرِ پاکِ شاه چو این استماع کرد
با گریه زان مقامِ مقدس وداع کرد
از دل برون سکونتِ خیرالبقاع کرد
وا حسرتا حسینِ علی رو بکربلاست

فرمود شاه سازِ سواری تیار(۲) شد
اسپان و اشترانِ مهاری تیار شد
بهرِ حرم سیاه عماری تیار شد
شوقِ شهادت ست که با شاه پیشواست

با اهلِ بیتِ شاه چو منزل برون نمود
از دیدهٔ زمانه روان جوی خون نمود
خلقِ مدینه شکوه ز گردون دون نمود
کامروز جانشینِ نبی بے وطن چراست

---

(۱) "تشریف آوردن" در عهدِ عظیم مروج بود۔

(۲) تیار بروزنِ خیار صحیح نیست۔

منزل بمنزل آن گل دستار مصطفیٰ — می رفت آه رونق بازار مصطفیٰ
همراهش آن همه گل گلزار مصطفیٰ — گلهای نو که بلبل شان ذات کبریاست

در هر زمین که تازه شدی منزل و مکان — گلدسته می شدند شه و شاهزادگان
می گفت شاه با همه یاران و همرهان — دشتی که کربلاش بنامند آن کجاست

یاران کدام روز در آن گل زمین رسیم — با کام دل به مشهد صدق و یقین رسیم
کی سرخرو بوصل وصال آفرین رسیم — آن گل زمین کجاست که مشهور کربلاست

تا آنکه دشت کرب و بلا خیمه گاه شد — روی زمین مسوّدهٔ اشک و آه شد
شاهنشه از نشاط و طرب کج کلاه شد — می گفت بر سریر شهادت جلوس ماست

شاهان دین شدند چو مهمان کربلا — خوردند قسمت ازل از خوان کربلا
کشتی دین فتاد بطوفان کربلا — با ناخدای کشتی ایمان چه ماجراست

روز دگر صباح قیامت چو بر دمید — از چار سو غبار عسا کر شده پدید
افواج شام و کوفه ز هرسو بهم رسید — از فوج شام نرغهٔ خورشید دین بپاست

آب آوران شاه چو رفتند بر فرات — دیدند جمع هر طرفش فوج سگ صفات
بی آبروی چند ملا عین کائنات — بر شان کشاده دست اذیّت چه ظلمهاست

هی کی رواست اینکه سگان و دد و دواب — خوکان شام و کوفه ز دریا خورند آب
آل نبی کند جگر از تشنگی کباب — ای شامیان لعنتی این ظلم کی رواست

نالان ز تشنگی شده اطفال اهل بیت — یا مصطفیٰ نگاه بر احوال اهل بیت
کردی بیان همیشه تو افضال اهل بیت — اکنون ببین که برسر شان ازستم چهاست

روح الامین رسید بفرمان ذوالمنن — بعد از ثنا رساند بعرض شه زمن
کامشب کنید شادی قاسم بن الحسن — شادی مبارک ست که فرمودهٔ خدا است

بشنید شاہِ دین چو ز جبریل حکمِ رب — فی الحال کرد قاسمِ داماد را طلب
گفتش کہ شاد باش جوان بختِ تشنہ لب — امشب بحکمِ حضرتِ حق شادیِ شماست

فرمود کارسازیِ شادی چو کارساز — مامورِ شادیانہ زدن شد دہل نواز
آراستند حجلۂ شادی بصد طراز — شادیِ تشنگان و غریبانِ کربلاست

کردند باز دعوتِ شادی علی الرؤس — پیراستند تختِ مزیّن پئیِ جلوس
با ہم نشست قاسمِ داماد و نو عروس(۱) — گفت الوداع باز بہ بختِ وصال ماست

دامادِ تشنہ تیغ و سنان استوار کرد — عمّش گرفت دست و بر اسپش سوار کرد
شیرِ گرسنہ رو بصفِ کارزار کرد — در رزم گاہِ شیر سگان را چہ دست و پاست

شمشیرِ خصم خوار چو قاسم بکف نمود — مانندِ شیر نعرہ زنان رو بصف نمود
یک حملہ کرد شیر سہ صد سگ تلف نمود — آخر شدہ شہید چہ شادیِ قاسماست

اکبر علی شنیدہ خبر بر کشیدہ تیغ — خود را زدہ بقلبِ صفِ خصم بر دریغ
بارید تیغ برق وشش خون برنگِ میغ — گفتند کافران خلفِ ابن مرتضیٰ ست

قومِ یزید سلسلۂ صف گسیختند — بر ہم دگر ز ہیبتِ ضربش بریختند
گفتند کافران چو ز میدان گریختند — کاین شیر اکبرست کہ شمشیرش اژدہاست

زد بانگ بر گریختگان از صفِ دگر — کای بی حمیتان چہ گریزید زین پسر
از چار سو زنید بسر او تیرِ کارگر — او یک تن و یگانہ میانِ ہزارہاست

پر گفتۂ پلید سگان باز بستہ صف — از زخمِ تیر و نیزہ برابر ز ہر طرف
اکبر شد از شہادتِ مقسوم با شرف — اللہ اکبر از سرِ نُہ آسمان نداست

اصغر علی کہ خشک شدہ شیرِ مادرش — بگرفت شہ ز بانوئے لب تشنہ در برش
چون برد روبروی صفِ قومِ ابترش — فرمود کاین ستم نہ بر آلِ نبی رواست

(۱) این طریقِ عروسی محض در ہندوستان مروج است۔

ترسید از خدای خود ای قوم سخت کار
دانسته اید گر همه مارا گناه کار
باری نه کرده است گنه طفل شیرخوار
آبش دهید جرعه که معصوم و بی خطاست

ملعون سگی ز قوم ستمکار همچو خار
زد ناوکی که کرد ز حلقوم گل گذار
از خون طفل دامن شه شد چو لاله زار
معصوم شد شهید بیا پی چه داغهاست

از تشنگی چو در حرم افغان بلند شد
عباس را بر آتش غم دل سپند شد
برداشت مشک آب و سوار سمند شد
گفت آبرو نماند دگر زندگی بلاست

عباس شیر تیغ بکف تا فرات رفت
چون حمله کرد شیر ز گرگان ثبات رفت
از ظرف جسم اکثری آب حیات رفت
باقی گریختند که تیغش اجل نماست

تا آنکه کرد شیر خدا مشک را پر آب
بر تافت روی اسپ سوی خیمه ها شتاب
ابن زیـــاد کرد بقوم نجس خطاب
کین مشک گر بخیمه رسد رای برشماست

سگ دو هزار در عقب شیر تاختند
تیر و کمان و تیغ و سنان بر افراختند
چون بازوش قلم شده کارش بساختند
عباس شد شهید کجا شاه اولیاست

وا حسرتا حسین علی نائب رسول
نور دو چشم حیدر و جان و دل بتول
بی یار و بی برادر و بی خویش شد ملول
یا مصطفی وصی تو بی یار و آشناست

اخبار دردناک پیاپی چو کرد گوش
آمد دل مقدس سردار دین بجوش
با تیغ برق وش شده چون رعد در خروش
زد ضربتی کزو کمر آسمان دوتاست

اعدای حق بکشت بیک حمله دو هزار
یک دوزخی نکرد بشمشیر کارزار
از دور می زدند خدنگ آن سگان خوار
یک شیر و سی هزار سگ این ظلم کی رواست

تیر از کمان ظلم ز هر سو گذاره شد
جسم مبارک شه دین پاره پاره شد
آن لاله راض نبوت هزاره شد
یا رب عجب بهار به گلزار مصطفی است

هی سرو باغ مصطفوی بر زمین فتاد
یعنی که بر زمین قد آن نازنین فتاد
گوئی بروی خاک سپهر برین فساد
در اهل عرش غلغلهٔ وای حسرتاست

شمر پلید خنجر بیداد بسر کشید
آن دشمن خدا بسر شاه دین رسید
فرق مبارک از تن مجروح شه برید
ورد زبان انس و ملک وا مصیبتاست

اطفال اهل بیت سوی شام می برند
طاؤس باغ دین همه در دام می برند
بیمار عابدین بچه آرام می برند
یا رب درین معامله صد حرف بر قضاست

جوش دلت گذشت ز حد ادب عظیم
برخوان صلواة بر شه دین تشنه لب عظیم
کن ورد دل بسوز جگر روز و شب عظیم
صلواة بر حسین و شهیدان کربلاست



مرثیه

حضرت امام حسین علیه السلام(۱)

حسینا آه واویلا حسینا آه واویلا
چه کرد الله واویلا حسینا آه واویلا
سگان کوفی بحیالی نوشتندت که ای والی
بود جای شما خالی حسینا آه واویلا
بیا ای پیشوای ما امام و مقتدای ما
ببین صدق و صفای ما حسینا آه واویلا
ترا خدمت کنیم ازجان شویم ازجان ودل قربان
همه ما بنده تو سلطان حسینا آه واویلا
ترا ما جای پیغمبر همی دانیم ای سرور
توئی هادی توئی رهبر حسینا آه واویلا
شدی در روضهٔ احمد بگفتی می روم یا جد
بر آمد ناله از مرقد حسینا آه واویلا
دگر باچشم خون پالا شدی در روضهٔ زهرا
شنیدی این ندا ز آنجا حسینا آه واویلا
وداع از روضه ها کردی مدینه را رها کردی
تو عزم کربلا کردی حسینا آه واویلا
توکل برخدا کردی شجاعت پیشوا کردی
شهادت رهنما کردی حسینا آه واویلا
چو سامان سواری شد حرم اندر عماری شد
ز خلق این ناله جاری شد حسینا آه واویلا
بشتران بسته محملها نمودی قطع منزلها
فغان برخاست(۲) از دلها حسینا آه واویلا
چوشد در کربلا منزل بگفت آن شاه روشن دل
کشائید این مکان محمل حسینا آه واویلا
بیامد جبرئیل آن دم بگفت ای سرور آدم
سلام از حق ترا دادم حسینا آه واویلا

(۱) شاعر دراین مرثیه قوافی را آزادی داده است -
(۲) در نسخه برخواست است -

تو بر حکمِ قضا راضی شده از تو خدا راضی   تو بر درد و بلا راضی حسینا آه واویلا
گر اسمٰعیل قربان شد فدای حق به یک جان شد   نه چون تو با عزیزان شد حسینا آه واویلا
بلای جمله پیغمبر بسر برداشتی یکسر   توئی برگزیدهٔ داور حسینا آه واویلا
سگان کوفی، خران شامی بهم پیوسته از خامی   زده صد طبل بد نامی حسینا آه واویلا
نخستین لشکرِ شومان به بستند آبِ مظلومان   شنو از تشنه معصومان حسینا آه واویلا
دهن در تشنگی اصغر نمود از آب پیکان تر   بگوید ساقیِ کوثر حسینا آه واویلا
پئی قاسم درین وادی شهادت گل شد از شادی   مبارک تازه دامادی حسینا آه واویلا
عروس از خون حنا بسته میانِ حجله بنشسته   بگوید بادلِ خسته حسینا آه واویلا
علی اکبر به میدان شد هزاران خوک بیجان شد   مگر چون مار پیچان شد حسینا آه واویلا
چون شیر اندرحماران شد به یک تن درهزاران شد   شهیدِ تیرِ باران شد حسینا آه واویلا
حسینا جمله ذوالقربا برفتند و شدی تنها   بگوید بی کسی این جا حسینا آه واویلا
حسینا واحدِ مطلق شدی مانندِ ذاتِ حق   روا کی بود این ناحق حسینا آه واویلا
حسینا بادلِ نالان ز دردِ داغِ اطفالان   شدی در فوجِ دجّالان حسینا آه واویلا
حسینا روبصف کردی هزاران سگ تلف کردی   اجل را تیغ کف کردی حسینا آه واویلا
شرر درخاروخس کردی سگان را بی نفس کردی   جهنّم بر نجس کردی حسینا آه واویلا
شدند آن جمله در سردان ز شمشیر تو رو گردان   زدندی تیر نامردان حسینا آه واویلا
ز زخمِ تیرها کاری شده صد سیلِ خون جاری   شده فرش تو گل ناری حسینا آه واویلا
ز دردِ زخم و بی آبی چو آمد بر تو بی تابی   بیامد گریه هر بابی حسینا آه واویلا
بنصفِ روزِ آدینه کشیده خنجرِ کینه   نه کرد اعزاز آن سینه حسینا آه واویلا
جدا شد راس پاک از تن شد اندر شش جهت شیون   بگو ای شیعه همچون من حسینا آه واویلا
نبی با انبیا گوید علی با اولیا گوید   خدائی با خدا گوید حسینا آه واویلا

عظیما آه واویلا بگو صلّوا علی الشّهداء
بلند از عرش شد غوغا حسینا آه واویلا

—※※※—

مرثیه

حضرت امام حسین علیه السلام

بگوید حضرت زهرا حسینا جان من قربان چرائی بی کس و تنها حسینا جان من قربان
ترا در کربلا دیدم اسیر صد بلا دیدم ملول و مبتلا دیدم حسینا جان من قربان
فریب کوفیان خوردی حرم در کربلا بردی دل اطفال آزردی حسینا جان من قربان
سکان کوفه خواندندت جفا بی حد رساندندت بخاک و خون نشاندندت حسینا جان من قربان
توچون لب تشنه جان دادی بغم جان جهان دادی مرا آه و فغان دادی حسینا جان من قربان
نه کس در پی کسی یارت نه کس در درد دلدارت بغم کس نیست غمخوارت حسینا جان من قربان
حسین من کجا رفتی چرا در کربلا رفتی سوی اهل دغا رفتی حسینا جان من قربان
حسینا من فدای تو فدای کربلای تو بگریم خون برای تو حسینا جان من قربان
کجا شد نازنین اکبر کجا شد نو گلت اصغر که برد از عابدین بستر حسینا جان من قربان
سکینه ناله ها دارد بلب وا حسرتا دارد بجز تو دل کجا دارد حسینا جان من قربان
گلت سجاد تپ دارد به دل سوز و تعب دارد سکینه جان بلب دارد حسینا جان من قربان
حسین من کجا باشی چرا از من جدا باشی مگر در کربلا باشی حسینا جان من قربان
نه داده کوفیان آبت سیه شد لعل سیرابت بغارت رفته اسبابت حسینا جان من قربان
حسینا بی تو بیتابم ز هجرت بی خور و خوابم ترا جویم نمی یابم حسینا جان من قربان
نه کس خون از رخت شوید نه کس اعضای تو جوید نه کس وا حسرتا گوید حسینا جان من قربان
نه کس قدر تو می داند نه کس گرد تو افشاند نه کس نعش تو بستاند حسینا جان من قربان
بخواهم از خدا دادت رسد احمد بفریادت علی فرماید امدادت حسینا جان من قربان
دل مادر فدای تو زهی صبر و رضای تو ز تو راضی خدای تو حسینا جان من قربان
حسینا از برای تو ببخشیده خدای تو دو عالم خون بهای تو حسینا جان من قربان

عظیم از بندگان تو مرید و مدح خوان تو
گدای آستان تو حسینا جان من قربان

مرثیه

حضرت امام حسین علیه التحیه و السلام

باز شد ماهِ محرم آه واویلا حسین
دورِ ماتم نوبتِ غم آه واویلا حسین

کوفیان با روسیاهی خط نوشتند از خطا
کای امام هر دو عالم آه واویلا حسین

بر مدینه می رسند افواجِ شام ای مهردین
شد خبر در کوفه پی هم آه واویلا حسین

ما همه سرها نثارِ پای پاکت می کنیم
عزمِ کوفه کن مصمم آه واویلا حسین

شاهِ دین فرمود کوفی جمله لایوفی بود
حکمت از الله احکم آه واویلا حسین

مشهدِ ما می شود آنجا اگر نزدیک هست
کربلا و کوفه باهم آه واویلا حسین

نزدِ ما باشد شهادت عزت و ذلت بود
بیعتِ شامیِ اظلم آه واویلا حسین

بهرِ رخصت رفت گریان در حریم مصطفی
آن شفیع جمله عالم آه واویلا حسین

گفت یا جدّا مسافر می شوم من السلام
شد رضای حق مقدم آه واویلا حسین

گفتم این بر مرقدِ پاکت سلام آخرین
بشنو از اطفالِ من هم آه واویلا حسین

شد بلند از مرقدش آواز و علیک السلام
کای مرا دلدار و همدم آه واویلا حسین

چون شوم در روزِ محشر من خلائق راشفیع
حجّت من از تو محکم آه واویلا حسین

شاهِ دین محکم بعزمِ کربلا بسته کمر
آلِ شه گلدسته باهم آه واویلا حسین

رفت شه منزل به منزل تا زمینِ کربلا
کربلا را کرده مخیم آه واویلا حسین

کوفیان اوّل بر آل مصطفیٰ بستند آب
چون شدند آگه ز مقدم آه واویلا حسین

نو نهالانِ گلستانِ نبی از تشنگی
آب می جستند هردم آه واویلا حسین

گوهرِ دریای رحمت هی ستم بی آب ماند
آب شد دلها ازین غم آه واویلا حسین

در زمین کربلا بےتاب شد از قحطِ آب
آبروی هر دو عالم آه واویلا حسین

هی به حلقِ اصغرِ معصوم بر زخمِ عطش
آبِ پیکان گشت مرهم آه واویلا حسین

شیر اکبر بر زمین افتاد از پشتِ فرس
پشتِ نُه افلاک شد خم آه واویلا حسین

شاه قاسم را بتن شد خلعتِ شادی کفن
بزم شادی گشت ماتم آه واویلا حسین

هی قلم کرده به مشکِ آب خنزیرانِ شام
بازوی عباس ضیغم آه واویلا حسین

آه واویلا که تنها شد امامِ دین حسین
بیکس و بی یار و همدم آه واویلا حسین

بر سر خورشیدِ دین از ظلمتِ افواجِ شام
تیر می بارید پی هم آه واویلا حسین

آفتابِ اوجِ دین افتاد چون برروی خاک
عرش و کرسی خورد برهم آه واویلا حسین

سرورِ دین را نموده راس پاک از تن جدا — خنجرِ ملعونِ اظلم آه واویلا حسین
حالتِ شامِ غریبان چون شود از من بیان — آن اسیران گفته هردم آه واویلا حسین
زین ستم با گریه می گویند جمله انبیا — از محمد تا به آدم آه واویلا حسین
قدسیان گویند ز این غم بر سرِ عرش عظیم
دمبدم با چشمِ پرنم آه واویلا حسین

مرثیه در سامان برسات(۱)

محرم آمد ای یاران بگریید ای عزاداران
ببستند آب خونخواران بگریید ای عزاداران
ز ظلمِ آن ستمگاران بیادِ تشنه سرداران
ز ابرِ دیده چون باران بگریید ای عزاداران
چه این ماهِ محرم شد فلک در گریه هردم شد
زمین از اشکِ او نم شد بگریید ای عزاداران
شبِ ماه این چه باران شد فلک در گریه غلطان شد
زمین در غوطه حیران شد بگریید ای عزاداران
هلال از شرم شد پنهان ببرده کشتیش طوفان
ز ظلمِ آلِ بوسفیان بگریید ای عزاداران
فلک در گریه می پوید زمین با اشک می شوید
خروش رعد می گوید بگریید ای عزاداران
نه برق ست این که در عالم به هر جا می فتد هردم
عیان شد آتشِ ماتم بگریید ای عزاداران
مگو این برق رخشان شد ز چرخ آتش درخشان شد
بعالم شعله افشان شد بگریید ای عزاداران
نه ابر ست این که شد باهم سیه پیراهنِ ماتم
بپوشیده همه عالم بگریید ای عزاداران
چو ظلمِ شام یاد آمد چنان طوفانِ باد آمد
که یاد از قوم عاد آمد بگریید ای عزاداران

---

(۱) این لفظ هندی استعمال شده‌است هم در این مرثیه قوافی بے قید در هر شعر مستعمل شده‌است۔

شب از ظلمت سر انجامی بظلم روسیه شامی
زند صد طعن بدنامی بگریید ای عزاداران

خروش رعد جان فرسا همی گوید بصد غوغا
حسینا آه واویلا بگریید ای عزاداران

فلک گرید چو مغمومان ز درد شاه مظلومان
به یاد تشنه معصومان بگریید ای عزاداران

نبی بـا انبیا گرید علی با اولیا گرید
بغم خیرالنسا گرید بگریید ای عزاداران

ازین غم نه فلک گرید همه جن و ملک گرید
سماها تا سمک گرید بگریید ای عزاداران

ز غم عرش برین گرید دگر روح الامین گرید
زمان گرید زمین گرید بگریید ای عزاداران

عجب درد عظیم ست این ز غم گرد عظیم است این
دم سرد عظیم ست این بگریید ای عزاداران

مرثیه نوحه

غریب تشنه لب کربلا امام حسین — شهید خنجر ظلم و جفا امام حسین
سرور سینهٔ خیرالنساء و جان نبی — انیس روح علی مرتضی امام حسین
کبوتر حرم قدس و آشیانهٔ عرش — امیر دام فریب و دغا امام حسین
اگر جفانه کشیدی پی شفاعت خلق — کجا یزید پلید و کجا امام حسین
ز ذوالجناح بیفتاد بر زمین بیتاب — سوار دوش رسول خدا امام حسین
چو آفتاب شده بی پناه در میدان — پناه عرصهٔ روزجـزا امام حسین
اگر شفاعت امت نباشدش منظور — کند قبول شهادت چرا امام حسین
به داغهای دل و لعل خشک و دیدهٔ تر — بخون طپیده سر از تن جدا امام حسین
جهان سیاه شده کشته شد ز صرصر شام — چـراغ روشن آل عبا امام حسین
برای امت عاصی چو انبیای کرام — کشیده محنت و درد و بلا امام حسین

بود به هر دوسرا بس امید گاه عظیم
ولی والی هر دوسرا امام حسین

واقعه

در بیانِ روانه شدنِ حضرت امام حسین علیه السلام از مدینه بجانبِ کربلا و گذاشتنِ عاجزۀ خود فاطمه صغریٰ نزدِ بی بی ام سلمه بسببِ بیماری و ابتلا و نامه نوشتنِ آن ضعیفه بجانبِ والد بزرگوار و آوردنِ جوابِ آن کبوترِ قدس شعار.

هلالِ ماهِ محرم شد از فلک پیدا   فلک بر اهلِ زمین برکشیده تیغِ جفا
هلال نیست که از آسمان بر آمده نو   بدستِ ظالم خون ریز خنجر آمده نو
هلال نیست که گردید ز آسمان پیدا   شده ببارشِ تیرِ ستم کمان پیدا
هلال نیست که پیدا زچرخِ بیدادست   که تیغِ تیز برهنه بدست جلاّدست
هلال نیست که ابروی چهرۀ بیداد   کند اشارتِ عالم بگریه و فریاد
هلال نیست که سر پنجهٔ سپهرِ شدید   کشاده است بناخن گره ز کارِ یزید
هلال نیست که بر آسمان هویدا شد   کلیدِ غم کده گُم گشته بود پیداشد (۱)
هلال نیست که شد بهرِ سوزِ خلق پدید   که آتشِ دلِ قدوسیان زبانه کشید
هلال نیست که نعل از فلک شده رو کش   کزوست اهلِ زمین جمله نعل درآتش
مگر هلال که سر پنجهٔ سپهر ز کین   شکست ناخنِ صد غم بجانِ اهلِ زمین
مخوان هلال که این مصرعِ بیاضِ غمست   که بیت بیتِ جهان زُو پُر ازغم و الم ست
دل آب گشت چو چشمم برین هلال افتاد   بیادِ من ز لبِ خشک تشنگان میداد
شفق مدان که نمودار شد بشامِ ستم   برای اهل فلک هست آتشِ ماتم
شفق مدان که فلک را بود به پیراهن   گرفته خونِ شهیدان سپهر را دامن

شفق مدان که ز گردون پدید می باشد
بخون طپیدنِ عرشِ مجید می باشد

روایت است که چون حضرت امام حسین   شهیدِ کرب و بلا شاهِ تشنه کام حسین
مدینه را بقضای خدا رها فرمود   بحکمِ حضرت حق عزمِ کربلا فرمود
ز اهلِ بیتِ رسالت کسی بجا نگذاشت   چو عقدِ لعل و گُهَر هر همه بخود برداشت
بغیرِ فاطمه صغریٰ که وقتِ تیّاری   نه داشت تابِ سواری ز ضعفِ بیماری
طلب نمود بنزدِ خودش جنابِ امام   نشانده بر سرِ زانوی خود بمهرِ تمام
ببر گرفت رخش را بمرحمت پرسید   پیِ سفارشِ او سوی اُمّ سلمه دید

(۱) این تحریف بر مصرعِ نورجهان بیگم است :- ع کلیدِ میکده گم گشته بود پیدا شد

که این صغیرهٔ خود با خدا همی سپرم | به دل دهی و تسلّی ترا همی سپرم
تو هم بجان متوجه بحالِ او باشی | بچاره جوئیِ حُزن و ملالِ او باشی
بخستگی و به بیماریش مدا وا کُن | به بیکسی و به تنهائیش دلاسا (۱) کن
به اهلِ بیت بفرمود سرورِ غُربا | که جمله در حقِ این عاجزه کنید دعا
ضعیفه بیکس و بیمار از تبار جد است | همین وداع به وی آخرین وداع شماست
به گوشِ اهلِ حرم چون رسید این گفتار | گریستند به افغان و آه و نالهٔ زار
به آه و ناله و افغان تمام آلِ عبا | پئِ شفای ضعیفه بخواستند دعا
درین مکالمه برخواست فاطمه صغری | بزد دو دست به دامانِ سید غُربا
خطاب کرد به آن عازمِ ریاضِ جنان | که ای بنامِ تو صد جانِ فاطمه قربان
چو اهلِ بیت بخود می بری صغیر و کبیر | بسر به هجر چه تنها برم منِ دلگیر
دلم ز جورِ فلک خسته و تنم بیمار | ز هجر و فرقتِ احباب دیده ام خونبار
مرا بفرقتِ احباب نیست تاب و توان | گواهِ حالِ من ست این دو چشمِ اشک فشان
بگریه گفت به وی حضرتِ امامِ غریب | که ای ضعیفه بدردت خدا بس است طبیب
به روضه های مُعلّای جدّ و مادرِ من | دُعا بگو بحقِ اهلِ بیت اطهرِ من
بگو حسینِ شما عازمِ جناب شماست | اُمیدوارِ عنایاتِ بی حسابِ شماست
بگو حسین شُما رو بکربلا دارد | ز جان و دل برضای خدا رضا دارد
چنین بگفت و روان گشت شه بخویش و تبار | ضعیفه ماند به دردِ فراق زار و نزار
بچشم اشک فشان با تمام خویش و قریب | نهاد رو بسرهِ کربلا حسین غریب
چو چند روز گذشت از جُدائی احباب | شد آن صغیرهٔ معصومه مضطرب بیتاب
نماند در دلِ تنگش قرار و صبر و سُکون | به اُمِّ مسلمه بگفتا بدیدهٔ پُر خون
که چاک شد دلِ تنگم ز اشتیاقِ پدر | نمانده است مرا طاقتِ فراقِ پدر
مرا بده بخدا کاغذ و مداد و قلم | ز حالِ دل به پدر می کنم عریضه رقم
کنم ز حالِ دلِ زار عرضهٔ املا | بحضرتِ پدرم آن غریبِ دشتِ بلا
پیِ تسلّیِ او اُمِّ سلمه با صد غم | نهاد در برِ او کاغذ و مداد و قلم
قلم گرفته به دست آن ضعیفهٔ محزون | نوشت عرضه بسوی پدر به این مضمون

سرنامه

فراق نامهٔ مهجوره در جنابِ پدر | غریبِ کرب و بلا جانشینِ پیغمبر

(۱) دلاسا، لفظ هندی مستعمل است.

نامهٔ حضرت فاطمه صغری بجانب حضرت سلطان کربلا علیه السلام

ایا حبیبِ حبیب خدا سلام علیک — انیسِ جان و دل مصطفی سلام علیک
سگانِ کوفه ندانم چه پیشت آوردند — بهین نتیجهٔ شیرِ خدا سلام علیک
مخالف آب و هوای فرات و دشت بلاست — گلِ حدیقهٔ خیرالنسا سلام علیک
سلامِ من برسانی برادرانم را — برادرِ حسن مجتبیٰ سلام علیک
مرا جدا ز حضورت گذاشت بیماری — من و مدینه، تو و کربلا سلام علیک
سلام من برسد با برادرم اکبر — برادرم شهِ زین العبا سلام علیک
چو دردِ هجر فزونم ز دردِ بیماریست — بغیرِ وصل ندارم دوا سلام علیک
نه نامه و نه پیامی بسوی مهجوره — فرامشم تو نمودی چرا سلام علیک
یکی بلای فراق و دوم جفای مرض — ازین دو درد ببخشم شفا سلام علیک
ز فرقتِ تو شبم خواب نیست روز قرار — قرار و خواب بجز تو کجا سلام علیک
ضعیفه عاجزهٔ تو بجز تو حیران ست — بود وصالِ تو اش مدعا سلام علیک
هزار شوق قدم بوسِ والده دارم — انیسِ مادرِ این مبتلا سلام علیک
سلامِ من برسد بابرادرم اصغر — سکینه خواهرم از من جدا سلام علیک
سلامِ من برسد بابرادم قاسم — بدشتِ کرب و بلا کدخدا سلام علیک
سلامِ من بشود عرض حضرتِ عباس — برادرِ پدرم با وفا سلام علیک
رسد بحضرتِ کلثوم و حضرتِ زینب — ازین ضعیفه دعا و ثنا سلام علیک
مدام چشم براهم کزین فراق عظیم — دهد چه وقت نجاتم خدا سلام علیک

بقیهٔ واقعه

نوشته فاطمه صغری عریضه بادل ریش — روانه کرد بسوی جنابِ والدِ خویش

بهارِ باغِ شهادت شفاعتِ کونین
غریب تشنه لبِ کربلا امام حسین

روایت ست که چون شهسوارِ دشتِ بلا — ستاده بود به میدانِ کربلا تنها
نمانده بود ز اولاد و اقرباش کسی — بغیرِ بیکسیش کس نبود هم نفسی
بنزدِ پرده نشینانِ عترتِ اطهار — کسی نبود بجز زینِ عا بدین بیمار
رساند نامهٔ معصومه نامه بر با آه — بگفت حالتِ مهجوره سر بسر با آه
گرفت نامهٔ مظلومه شاهِ مظلومان — کشاد و خواند بصد گریه و به آه و فغان
بخیمه گاهِ ستم دیدگان ببرد و بخواند — چنان که شورِ قیامت زخیمه بیرون ماند

فتاد ولولـه در خیمهٔ سپهرِ برین — بخاست شور ز جنّات تا بعلّیین
بخواند سیّدِ مظلوم نامهٔ صغریٰ — به راسهای شهیدان همه ز جسم جدا
به آه و ناله بخوانده کلام صغریٰ را — بگریه گفت به هر یک سلام صغریٰ را
ز شه سلامِ صغیره چو هریکی بشنید — ز چشمهای رؤسِ بریده اشک چکید

روایت ست کزان بعد حضرتِ صغریٰ
همی گریست ز فرقت چه روز و چه شبها

همی کشید شب و روز انتظار جواب — همی شمرد نفسها به دیدهٔ پـر آب
شدے بگریه مخاطب به هر کبوتر و زاغ — که ای پرنده دل از انتظار دارم داغ
اگر ز حالِ غریبانِ من خبر آری — بنزدِ من خبر از حضرت پدر آری
دعا کنم که تو طاؤس جنّت الماویٰ — شوی و جای تو از مرغها شود بالا
رقیمهٔ پدر از بالِ تو چو بگشایم — پرِ تو با گهر و لعلِ اشک پیرایم
درین مذاکره یک روز برسرِ دیوار — نشسته دید کبوتر حزین و زار نزار
که بود بال و پرش سرخ تر ز رنگِ حنا — بخورده غوطهٔ در خونِ سید الشهدا

جناب حضرت صغریٰ چو سوی او دیده
فرود آمده نزدش بخاک غلطیده

روایت ست که آن طیرِ قدس روح امین — همی طپید بنزدیکِ فاطمه به زمین
جناب فاطمه هم بر زمین ز غم غلطید — کبوتر از ادبش برسرِ جدار پرید
شدند جمع بر آن شور خویش و همسایه — بدیده هریکی آن طایرِ گران مایه
فغان و ولوله پیوست تا بعرشِ عظیم — ز خاک زلزله بر جست تا بعرشِ عظیم
درین قضیه سمک تا سرِ سماک طپید — طپید عرش چو کرسی نشین بخاک طپید
همین نه ماتمِ شه جمله قدسیان کردند — همین نه تعزیتش جمله مرسلان کردند
چو گشت خانهٔ دل تعزیت سرای حسین — به بزمِ تعزیه شد جانشین خدای حسین
شها تو ئی که بنزدِ خدا شفیعِ امم — ز ما جرای تو بگرفته حجّتِ محکم
بروز حشر نماید حصولِ مقصدِ خویش — کند شفاعتِ عالم ز شاه تا درویش

منم اگرچه سراپا گناهگارِ عظیم
ولی بفضلِ عظیمم امیدوار عظیم

رباعیات

افهام بذاتِ ذوالجلالت حیران اوهام بقدرتِ کمالت حیران
از روزِ الست اهلِ افلاک و زمین هستند همیشه در خیالت حیران

رباعی

نُه قوسِ فلک همه بقربانِ تو اند چون تیر روان بفرمانِ تو اند
این جملهٔ نجوم گردِ جولانِ تو اند خورشید وقمردو گوی چوگان تو اند

رباعی

ای جمله خلائقِ تو مهمانِ تو اند پروردهٔ نعمتِ فراوانِ تو اند
جنّ و بشر و دواب و مرغ و ماهی مدعوے مدامِ خوانِ احسان تو اند

رباعی

یا رب تو بلطف آفریدی مارا با نعمت و ناز پروریدی مارا
اوّل یک چند سوی دنیا راندی بالاخره بسوی خود کشیدی مارا

رباعی

یا رب تو بلطفِ خاص ستارِ عظیم یا رب تو بعفوِ عام غفّارِ عظیم
امیدِ عظیم دارم از رحمتِ تو من بندهٔ عاصیت گنه گارِ عظیم

رباعی

یا رب برسالتِ نبی الثقلین یا رب بولایتِ ولی الکونین
هر جرم که کردم اول و آخرِ عمر اول به حسن ببخش و آخر به حسین

رباعی

یا رب ز تو مهرِ مصطفیٰ می خواهم چشمی کرمی ز مرتضیٰ می خواهم
یک خلعتِ کربلائی اندر برِ خویش از حضرتِ شاهِ کربلا می خواهم

رباعی

سلطانِ رسل حبیبِ سبحانِ عظیم می کرد روان چوسوی حق جان عظیم
یاران گفتند کیست بعد از تو امام فرمود که عترتی و قرآنِ عظیم

رباعی

نازل ز خدا ست آیتِ فتح علی افـــراخت سپهر رایتِ فتح علی
با شکر و سپاسِ حق زمین و افلاک گویند بهم حکایتِ فتح علی

رباعی

شد نظم چو داستانهٔ فتح علی خواندند ملک ترانهٔ فتح علی
ز افلاک شد چراغ انجم تا عرش روشن پیِ شادیانهٔ فتح علی

رباعی

از فتح علی لوای دین شد قائم از فتح علی قوای دین شد قائم
از فتح علی شکسته شد پایهٔ کفر از فتح علی بنای دین شد قائم

رباعی

با فتح علی است اعتبارِ ناسوت با فتح علی است افتخارِ ملکوت
با فتح علی است احتضارِ جبروت با فتح علی است اقتدارِ لاهوت

رباعی

از فتح علی همه زمین شد روشن گردون همه تا بهفتمین شد روشن
از فتح علی نشست حق بر کرسی از فتح علی چراغِ دین شد روشن

رباعی

شاها چو ترا خطابِ شاهی دادند روشن لقبِ جهان پناهی دادند
بر روشنیِ ستارهٔ طالع تو بی شائبه مهرو مه گواهی دادند

رباعی

از بهر رواق و طاق باشم چه هلاک بی سقف اگر نشیمنم ماند چه باک
مستی ز برای ما پناهی ست عظیم خوش مست نشسته ایم درسایهٔ تاک

رُباعی مُستزاد

دامنی که زدامنت جدای جویدای شاهِ دوار بادامنِ غیرت آشنائی جوید چون بوتهٔ خار
یک صبح بدامنِ سعادت نرسد تاشامِ ابد برباد اگر همه خدائی جوید مانندِ غبار

قطعه

شاها وجودِ تو چو خدای تو آفرید اوّل ز لطف تاج و لوای تو آفرید
اقبال و سلطنت چو برای تو آفرید مارا هم از برای دعای تو آفرید

قطعه

ای آفتاب عاشق سیمای کیستی ای ماه والهٔ رخ زیبای کیستی
رنگ و نزاکتِ تودل از دست می برد ای گل بگو تونقشِ کفِ پای کیستی

تضمین برغزل حافظ شیرازی

ای دل از قافله بانگِ جرسی می آید ماهِ کنعانِ تو با مهر بسی می آید
نالهٔ دردِ تــرا داد رسی می آید مژده اے دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

ای دلِ غمزده از دردِ فراق اندر جوش به امیدِ کرمِ یار تو بکشا آغوش
مژدهٔ وصل ترا می دهم ای دل مخروش از غمِ هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فال کـه فریـاد رسی می آید

طالبِ برق بوادیِ محبت هر خس هر حسین سوخته شمعیت فروزانِ قبس
می رسد منصبِ پروانه در این جا به مگس ز آتشِ وادیِ ایمن نه منم خرّم بس
موسیٰ ایـــن جا به امیدِ قبسی می آید

نیست یک دل که بدامِ تو گرفتاری نیست نیست یک جان که ز دردِ تو در آزاری نیست
نیست یک سر که براه تو به بربادی نیست هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس این جا بطریق هوسی می آید

چهرهٔ اوست کز آئینهٔ دل جلوه نماست صیقل آئینهٔ دل نفسِ شوق هواست
در جهان گرچه گذرگاهِ جلالش همه جاست کس نه دانست که منزل گه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگِ جرسی می آید

ساقی ای کاسهٔ دریوزه گرت کاسهٔ جم بگذر از لا که توئی قدوهٔ اصحابِ نعم
آب جامِ تو نشاند ز جگر آتشِ غم جرعه ای ده که به میخانهٔ اربابِ کرم
هر حریفی ز پئی ملتمسی می آید

قفس بلبل دل کرد چو صیاد از تــن شام غربت شده از بهر دلم صبح وطن
شد بیادِ رخِ صیّاد قفس چون گلشن خبر بلبل ایـــن باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

در فراقش دل غم دیده گرفتارِ غم ست بی رخش جان بلب آمده افکارِ غم ست
تنِ بے طاقتِ من پشت به دیوار غم ست دوست را گرسرِ پرسیدنِ بیمارِ غم ست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

بردر دل شده ام سائل حافظ یاران   من به قولش شده ام قائل حافظ یاران
شد عظیم دو جهان مائل حافظ یاران   یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکارے به کسے می آید

قطعهٔ تواریخ شهادت میر صاحبان جنت مکان میر بهرام و
میر صوبه دارخان تالپر علیهما الرّحمة۔

میر بهرام و صوبه دار امیر   هردو در ملک سند والا دست
چون مه و مهر هر دو روشن نام   هردو در بزم و رزم بالا دست
در صف رزم هردو معجزه وار   هردو از تاب تیغ بیضا دست
آن یکی تیغ بر فلک رخشاند   و آن دگر یافت بر ثریا دست
آن یکی بحر و آن دگر گوهر   ز آب شمشیر هر دو دریا دست
سرمه می ساختند با یک ضرب   گر زدندی بکوه خارا دست
دست اعدا به تیغ می بستند   می کشادند چون به هیجا دست
هر دو یک جا به تیغ خدعه شهید   شسته با آبرو ز دنیا دست
هر دو خوشنود بر قضاء اللّٰه   زده در دامن رّضینا دست
خلف نوجوان به پیر پدر   به شهادت فگند در پا دست
بسکه بودند دستگیر انام   زد بسر هر شریف و ادنیٰ دست
شد جهانگیر این صدای ستم   بسکه زد سروران به سیما دست
به نبی و علی و با حسنین   هر دو داده بخلد اعلیٰ دست
دست یزدان علی بفضل عظیم   هر دو تا را گرفت یک جا دست
زد دو ناخن به دل دو مصرع سال   هریکی زد بسال تنها دست

شده با میر صوبه در شهید = ۱۱۸۹ ھ
زد بدامان شاه شهدا دست = ۱۱۸۹ ھ

شده سر دست انتقام ستم   بسکه برهم زدند دنها دست
صدق اللہ گو بقرآن گفت   قتل مظلوم داد هرجا دست
قَدْ جَعَلْنَا وَ لِیِّهٖ سُلْطَانًا   حق به ایفای عهد والا دست
سخن حق نشست بر کرسی   آل ایشان نشاند بالا دست
بر سر میر ملک و اخوانش
باد دائم ز ربّ یکتا دست

قطعهٔ شهادتِ میر صوبه دار خان علیه‌الرّحمه

پیا دین سازد مقابل به پیل   فلک، جمله بازوی مٔصوبه دار
به تقدیر شد کارِ سرور نه شیر   چه پروای از چند تارو به دار

بفرمود رضوان بسال شهادت
"بمُلکِ شهادت عجب صُوبه دار"
(۱۱۸۷ھ - ولے از اعداد ۱۱۸۹ھ باید بر آید)

تاریخ شهادت رضوان مکان میر بجار خان تالپر علیه‌الرّحمه

فغان ز خدعهٔ هندوی چرخ ناهنجار   که یافته همه دین پروران ازو آزار
دغا کنند به امدادش اهلِ کفر و نفاق   به انبیای کرام و به اولیاء کبار
گهی به حیلهٔ شامی ز تیغِ بن ملجم   رساند ضربِ شهادت به حیدرِ کرّار
گهی ببازیِ کفارِ کوفه بهرِ یزید   سرِ حسین جدا کرد از تنِ افگار
گهی به زهر و گه از تیغ و گاه از خنجر   چه ظلمها که نه کرده بعترتِ اطهار
ز خونِ آل نه شد سیر آن سیه کاسه   بریخت رنگِ دغا با جماعهٔ دین دار
همان سلوک به احبابِ خاندان سر کرد   که سر گرفت، از ایشان به خدعهٔ اشرار
بصد ستم سرِ بهرام و صوبه دار گرفت   به تیغِ مکر دغا پیشگانِ حیله شعار
دگر نمود قیامت بر اهلِ دین برپا   شهادتِ سیر دیـــن پروران امیر بجار
سگانِ چند به مکرِ وکالتِ خنزیر   به شیر بیشهٔ دین کرد دوستی اظهار
سیاه کاریِ هندوی آسمانست این   که رکنِ دین بفگند آبِ خنجرِ کفار
شد این قضیه ز روباه بازیِ افلاک   وگرنه شیر کجا و کجا سگانِ خوار
امیرِ سند که تاب تقابلش نا ورد   سپاه خصم شدی جمع گر هزار هزار
فدای نامِ نبی و محبِّ آلِ نبی   فقیر دوست، غریب آشنا و نیکوکار
نه رفت او که ازو نام نیک برجا ماند   بماند او که ازو عالمی ست شکرگذار
شنید سالِ شهادت دلم ز هاتف غیب   "شهید ابن شهیدِ ولی امیر بجار (۱۱۹۷ھ)
کدام دل که نه شد داغ از جدائی او   کدام چشم که از فرقتش نه شد خون بار
خصوص تعزیه دارانش اهل بیت شدند   که کرده بر سرِ شان نقدِ اعتقاد نثار
منم عظیم حُسینی و داغدارِ حسین   دلم به داغِ شهیدان همیشه باشد یار
مهیمنا بحقِ ذاتِ پاکِ یکتایت   بحقِ پنجتن و هم بحقِ هشت و چهار
مکانِ سیر شهید و برادر و پدرش   به خلد نزدِ حسینِ علی ده ای دادار

قطعهٔ تاریخِ شهادتِ مغفرت نشان میر عبدالله و فتح خان و میرزا علیهم الغفران

باز افتاده ست در ارکانِ عالم زلزله — باز آثارِ قیامت در جهان آمد پدید
میر عبدالله بن بجار بن بهرام شیر — هی بتیغ خدعه بر میراثِ آبا شد شهید
از سرِ صدق و صفا آن سرگروهِ سروران — کرد سر را با دو سر قربانِ قرآنِ مجید
آن دو سر یعنی دو سرور فتح خان و میرزا — هر دو میرِ نامدار و هردو پیرِ رو سفید
آن هژبرِ جنگ کاندر رزمگاهش هر زمان — روحِ رستم مدح‌خوان، دست و تیغش می‌رسید
دیده ام حالاتِ عالم در تواریخِ سلف — هم ز اخبارِ قدیم و هم ز آثارِ جدید
این شهادتهای موروثی که اینجا واقع ست — کس کجا جز خاندان مرتضیٰ جائی شنید
این ستمها کاین زمان از ظالمان درسند شد — جز بدشتِ کربلا چشم فلک هرگزنه دید
هاتفم سالِ شهادت گفت نالان صبح گاه — "وای واویلا شهید ابن الشهید ابن الشهید"

بر شهیدان باد رحمت از خداوندِ عظیم
در بهشت از بهرِ شان هر روز بادا روزِ عید

قطعهٔ تاریخِ واقعهٔ میان غلام محمد تالپر خالوی بندگانِ عالی متعالی دام اقباله

مقبولِ حق غلامِ محمد وفات یافت — در عشرهٔ محرّمِ ایّامِ محترم
او بر وصالِ دوست بسی شادمان شتافت — دلهاي دوستان ز فراقش گرفت غم
رضوان نمود بر درِ فردوس از و سوال — تو کیستی بگفت "غلام محمدم" (۱۲۰۳ هـ)
گفتش که مرحبا تو عجب مرد فاضلی — سالِ وصالِ خویش چه خوش گفته‌ای بهدم
خوش آمدی وجای تو خالیست در بهشت — راضی ست از تو حضرتِ غفارِ ذوالکرم
سالِ وصالِ خویش چو خود گفت آن امیر — غیر از دعا عظیم چه سازد دگر رقم

تاریخِ واقعهٔ سیف‌الدین مرحوم

چو سیف‌الدین ازین بازیچه ایوان — به قصرِ مکتبِ فردوس شد حیف
بخونِ دل نوشتم سالِ نقلش — بجانها زخمِ کاری ماند از سیف (۱۱۹۳ هـ)

تاریخِ واقعهٔ خلیفه محمد سعید مرحوم

خلیفه محمد سعید آن ولی — بجنّت چو رختِ اقامت کشید
بسالِ وصالش بفرمود دل(۱) — "مُرادِ خلیفه محمّد سعید" (۱۲۰۶)

---

(۱) "هاتف" در نسخهٔ اصلی است -

تاریخ ِ وصال میرزا غلام علی مؤمن

بباغ ِ خلد شد مرزای مؤمن — که ممتاز از غلامی ِ علی بود
به بزم ِ شاهدین رضوان ببردش — که شاها این غلام ِ تست موجود
مخاطب شد علی با او بتخصیص — "غلاما مؤمنا" شاهش بفرمود (۱۲۰۹ ھ)
شمردند اهل ِ جنت چون خطابش — شده سال ِ وصالش جلوه گر زود
الٰهی باد شاد این مرد مؤمن — به بزم ِ پنج گنج ِ بخشش و جود



بسم الله الرّحمن الرّحیم

مثنوی در مناجات

ربّنا انّا ظلمنا نفسنا
داد خواهِ ظلم نفسم ربّنا
نفس بد ظالم منم مظلومِ او
نفس سگ حاکم منم محکومِ او
نفس می گرداندم از راهِ تو
ورنه بس نزدیک تر درگاه تو
گر کسی از دعوای کس منکر شود
بهرِ سوگند او به بیت الله رود
منکه بیت الله دارم در بغل
می تراشم صد دروغ و صد دغل
گر بمسجد می روم بهرِ سجود
سر بجنبد دل نه جنبد پس چه سود
گر بمسجد فرش باشم همچو خس
بر رجوعِ دل نه دارم دسترس
این عباداتست و آن عاداتِ من
حیف بر عادات و بر طاعاتِ من
نامهٔ اعمالِ من گشته سیاه
جز پشیمانی نه دارم عذر خواه
از کرم کن عفوِ تقصیراتِ من
ای کریمِ ما بحقِ پنجتن

نامِ تو آمد بغفّاری عظیم
نامِ من اند گنهکاری عظیم

مثنوی دوم

ثنای گل که اصلِ نو بهار ست
بگو بلبل که فصلِ نو بهار ست
بهار اشکی ست گرم از بلبلانش
خزان آهی ست سرد از بی دلانش
بحمدش مطلعِ بر جسته بستم
بدستارِ سخن گلدسته بستم
عجائب گل که هر گل بلبلِ اوست
چو او بلبل شود احمد گلِ اوست
ز شوقِ یک گل این گلزار آراست
پیِ یک یوسف این بازار آراست
چه یکتا گل که دارد چار پیوند
علی و فاطمه سبطین دلبند
گلِ صد برگ نعتش چون طرازم
چه خود را با خدا همکار سازم
ز گل افشانی طاها و یاسین
کتاب الله شد دامانِ گلچین

ز رنگِ آلِ او شد سرخ رو گُل   درودِ شان بود گلبانگِ بلبل
بیا ای دل که جشنِ نو بهار ست   زرِ گل برسرِ بلبل نثار ست
بگلشن از نسیمِ نکهتِ گل   شگفته غنچهٔ منقارِ بلبل
دمی ای دل تو با من هم نوا شو   خزانم را بهارِ مُدّعا شو
سخن سر می کنم ای عندلیبان   ز گلزارِ معانی خوش نصیبان
منِ بی بال و پر مسکین غریبی   قفس پرورده ، نالانِ عندلیبی
ز بی برگی نوا گم کرده بودم   پریدن در هوا گم کرده بودم
اگرچه مسکنم کنج قفس بود   هوای گلشنم در هر نفس بود
هوای گل که در آب و گلم بود   تو گوئی آتشی اندر دلم بود
بمن در عشق گلهای مجازی   حقیقت ریخت رنگِ کارسازی
ز رنگین اشک پُرگل دامنم بود   هزاران خار در پیراهنم بود
ز بس گل از نگاهم دور می بود   چو نرگس چشم من بی نور می بود
شرر از شوقِ باغم بود در دل   برنگِ لاله داغم بود در دل
برنگِ غنچه بس دل تنگ بودم   گره از دل به آهی می کشودم
چو دیدم شاهدِ گل یارِ من نیست   بغیر از خارِ غم غمخوارِ من نیست
به آه و ناله بارِ خویش کردم   قفس حیرانِ کارِ خویش کردم
پریدم بی صدا با جانِ مشتاق   چو بوی گل ، چو رنگِ روی عشاق
به دل گفتم شتابم سوی گلزار   که شوقِ گل بجان بشکست صد خار
دلم گفتا مرو سوی گلستان   رقابت می شود با عندلیبان
تو در هر جا به این رنگین نوائی   به نغماتِ محبّت لب کشائی
هزاران گل بجان و سینهٔ چاک   کشد سر چون شهیدان از تهِ خاک
چو سر مستانِ گل جامِ محبّت   گرفتارانِ گلِ دامِ محبّت
به دل داغ و به لب تبخاله گیرند   خراج از یاسمین و لاله گیرند
به هر جا عشق نام و ننگ بازد   بیاید حسن و چندین رنگ بازد
تو هر جا آشیان از خار سازی   به اندک فرصتی گلزار سازی
بحکم دل به خارستان نشستم   تو گوئی در بهارستان نشستم
به اندک مدّت آن صحرای پُر خار   به بر کرده لباسِ تازه گلزار
ز هر سو شاهدِ گل سرکشیده   قبای ارغوان در بر کشیده

یکی را چهرهٔ زر تـــار برسر   یکی را جامهٔ قزباف در بـــر
ز بهرِ تر دماغیهای بلبل   گرفته روغن از بابونها گل
دل از سرمایهٔ عشرت غنی شد   مرا هر گل بجای اشرفی شد
چوسرو از بندِ غم آزاد گشتم   چو گل خندیدم و دلشاد گشتم
هنوز آنجا نه کردم گرم جا را   که دولابِ فلک شد فتنه آرا
به آسیبم مهیّا کرد زاغی   حسد پرور نه بلبل بی دماغی
چه زاغی روسیاهی چون گل شام   بخون خواریِ بلبل سخت بدنام
مرا زان گلستان آواره می خواست   دلِ من همچو گل سیپاره می‌خواست
به بلبل زاغ چون زور آوری کرد   ز حسرت رنگِ گل نیلوفری کرد
چو در سرو اضطرابِ گل اثر کرد   ز قمری مشتِ خاکستر بسر کرد
دلِ بلبل ز بیدادش بنالید   نسیمِ صبح فریـــادش رسانید
بگوشِ سروِ گلزارِ معانی   تذروِ شاخسارِ نکته دانـــی
ز اسرارِ دلِ بلبل خـــبـــردار   گلِ دستارِ دوران میر بجار
به حش تا دلم گلدسته بندست   گلِ حرفم سراسر شه پسندست

صبا چون نامهٔ بلبل به وی داد   سند بـــا مُهرِ عبّاسی فرستاد
گلِ بهرامی آن سلطانِ ثانی   دلش بـــا جعفری در مهربانی
چو در باغِ آفتابِ عدلِ او تافت   گلِ خورشید از خورشید رو تافت
ز گلشن زاغ را اخـــراج فرمود   نوازش کرد قـــدرِ بلبل افزود
به وصفش بلبل از خوشنودی امروز   سرایـــد نغمهٔ داؤدی امروز
بدر شد از چمن آن روسیه زاغ   چه زاغ آن سینهٔ گلزار را داغ
بشارت بـــر زبانِ گلپری رفت   که باز از دستِ دیو انگشتری رفت
چمن از لالهٔ نعمان بری شد   به گلشن دور دَور جعفری شد
ز بس گل گل شگفته طبعِ بلبل   بخوانـــد الحمد از سیپارهٔ گل
دلِ بلبل چو از گل جمع گردید   پریشانیِ زلفِ سنبلان دیـــد
ز سوسن شانهای آبنـوسی   مقرر کرد بهرِ زلف بوسی
سمن بـا نسترن در گرم جوشی   ز جامِ لالهِ مستِ باده نوشی
شنیدم سرو می گوید به شمشاد   به لطفِ میر گشتم از غم آزاد
به گلشن ضیمران با ارغوان گفت   کجا شکرانهٔ لطفش توان گفت

ببین هر برگ کاندر گلستانست
به توصیف و دعایش تر زبانست

ثنایش یاسمین و نسترن گفت
دعای دولتش سرو و سمن گفت

نموده از گل بادام آن گل
علاج خشک مغزیهای بلبل

منم بلبل که نام من عظیم ست
حسینیم مقام من حظیم ست

دعای میر شد ورد دل من
دمیده این گل از آب و گل من

دلی کز اوست نافرمان و باغی
به رنگ لاله خونین باد و داغی

گلستان مرادش گنج گل کرد
برو دائم نگاه پنج گل باد

مثنوی سوم

ای نسیم صبح ای عیسی نفس
ای مریض عشق را فریاد رس

درد مند هجر را درمان توئی
تشنه کام وصل را نیسان توئی

از تو ای امید گاه عاشقان
بر هدف شد تیر آه عاشقان

نی همین با آه عاشق همدمی
خلوت معشوق را هم محرمی

یک نفس سوی گلستان کن گذر
یعنی اندر بزم جانان کن گذر

در حضور گل سلامم عرض کن
در حریم جان پیامم عرض کن

نازنینم را نیاز من بگو
قصهٔ سوز و گداز من بگو

حسب حال من بگوش گل رسان
در چمن غم نامهٔ بلبل رسان

عندلیب خوشنوای باغ عشق
بی خبر بودم ز سوز داغ عشق

داشتم در گوشهٔ گلشن مکان
بسته بودم بر نهالی آشیان

خوش بهاری بوده و ایام گل
مست بودم از شراب جام گل

هست اکنون جای من کنج قفس
جز غمت ای گل نه دارم هم نفس

خستهٔ خار غمم ای گل ببین
ناله باشد همدمم ای گل ببین

قسمتم زان گلستان خر خار نیست
غیر خار غم مرا غم خوار نیست

می خورم خون جگر در یاد گل
گو منم مغموم بادا شاد گل

بلبل شیدایم از گلزار دور
عاشق رسوایم از دلدار دور

طرفه دلداری عجائب دلبری
بوالعجب معشوق عاشق پروری

مهوشی بس مهربانی داشتم
دلبری عاشق نشانی داشتم

می شود بی مهر اکثر مه جبین
کس نه دیده ماه با مهر این چنین

جیبِ لطفش پُر ز نقدِ دلبری   جنسِ دل را هست آن مه مشتری
از ملاحت چهرهٔ او آب ریخت   سنبل از افسون زلفش تاب ریخت
طرهٔ شبگون چو بکشاید ز سر   گم کند سوی میانش را نظر
کی رود آن بوی زلفِ عنبرین   از دماغم تا به روز واپسین
دل اسیرِ طرهٔ طرّارِ او   بستهٔ کج پیچیِ دستارِ او
غمزهٔ آن نرگسِ جادو فریب   بُرد از دل طاقت و صبرو شکیب
دلبری شیرین ادا گلگون سوار   بر کمر شمشیر چون بست استوار
برق را گلگونِ او از پا نشاند   ماهِ نو را تیغِ او بر جا نشاند
قدرِ عاشق دان نگاری دلکشی   مهربانی پیشهٔ یاری مهوشی
من فدای دانش و عیاریش   بندهٔ سنگینی و پُرکاریش
خوش سخن، رنگین ادا و نکته دان   دل به ایما می برد از عاشقان
شکّرین لب پارسی گو یارِ من   دلبری دان، خوش ادا، دلدارِ من
رمز دان و شعر فهم و نکته یاب   دلبرِ رنگین سخن، حاضر جواب
سینه اش روشن ز مهر حیدرست   آلِ حیدر را بصد جان قنبرست
گنج حسن ست از ازل انعام او   زین سبب شد دولت افزون نام او
گر شبی بنشست در بزمِ طرب   صبح شد زانو بجنباند از ادب
بی ظرافت حرف در خلوت نه گفت   دل مدان دلدار از من برد مفت
دل کجا از من برد روی نکو   تا نباشد جمع با خوی نکو
دل گر از من برد لا یعنی مدان   صورتش بی بهره از معنی مدان
دلبری اسباب می خواهد بسی   سلطنت آداب می خواهد بسی
بابها دارد کتابِ دلبری   تا نخواند نیست بابِ دلبری
ماهِ من در علمِ باطن ماهرست   باطنِ عاشق بنزدش ظاهر ست
بی تکلف دل به او دادن رواست   میل سوی غیرِ او کردن خطاست
رسم خوبان دیده ام جور و ستم   شرطِ دلداریست این لطف و کرم
دل اسیرِ خوش ادائیهای او   جان رهینِ آشنائیهای او
در وفاداریش جاي حرف نیست   ماهِ من چون ماهِ نوکم ظرف نیست
خود نه کرد از من جدائی اختیار   بر قضای آسمان است این مدار
جانِ من گر رفت یاران چاره نیست   رفتن جان را عزیزان چاره نیست

زین جدائی من کجا زو ناخوشم   یا رب او خوش باد من گو ناخوشم
جانِ من رفتی و مُردم از غمت   دل به بیتابی سپردم از غمت
دلبرا رفتی و من رفتم ز خویش   مست بگذشتی و بگذشتم ز خویش
بردی ای آرامِ دل آرامِ دل   باز آ ای کامِ دل ده کامِ دل
دل تو بردی، تانیائی بی دلم   جز خیالت نیست کس هم منزلم
رفتی و روح و روانم رفته است   رفتی و تاب و توانم رفته است
باز ای روح و روانِ من بیا   باز ای تاب و توان من بیا
در غمت بین بی قراریهای من   در غمت بین آه زاریهای من
دیده ام در انتظارت هست وا   چشم بر راهِ تو ام چون نقشِ پا
گر تو نائی این تنِ بیجانِ خویش   می رسانم تا درِ جانانِ خویش
ای خوشا وقتی که همدم بود ایم   هر کجا بودیم باهم بوده ایم
بزمِ وصلت خوش بهشتی بوده است   کعبه آنجا یک کنشتی بوده است
جامِ کوثر بود جام از دستِ تو   داشت کیفیت ز چشمِ مستِ تو
همچو آدم اندران دارالسلام   من ز نعمتهای وصلت شاد کام
هر دم اندر شکرِ انعامِ نگاه   داشتم محرابِ ابرو سجده گاه
غیر را در صحبتِ ما ره نبود   هیچ کس جز مشتری و مه نبود
می کشادی زلفِ مشکین را گره   کفر می زد رشتهٔ دین را گره
صبحدم می آمدی چون آفتاب   بیتِ من می داشت مضمون آفتاب
چون بیادم آید آن وضعِ سلام   بهرِ تسلیم آورم صد جان به وام
چون بیادم آید آن خوش خنده ات   می شوم باز از سرِ نو بنده ات
چون بیادم آید آن طرزِ خرام   می کنم صد دل نثارِ نیم گام
دل پُرست از ذوقِ صحبتهای تو   خالی اندر چشم دارم جای تو
کی رود از یادم ای شیرین دهن   نقلِ رنگینی ز تو بر هر سخن
یاد دارم از تو وقتی سرخوشی   حرف گفتن در لباسِ خامشی
یـــاد دارم لـذّتِ همدوشیت   کی فراموشم شود سرگوشیت
یاد دارم حرفِ رنگین گفتنت   اندکی با طرزِ تمکین گفتنت
یاد دارم جامِ می در دست تو   جلوه گر از عکسِ چشمِ مستِ تو
جام می در دست تو لبریز بود   وه چه خوش آن می نشاط انگیز بود

از سرم کی نشئهٔ آن می رود سر رود، این نشئه از سر کی رود
عاشق این می را نمی داند حرام خورده اند این باده در بیت‌الحرام
هر که از ساقی گرفت این باده را کرد رنگین سبحه و سجاده را
راهِ صورت از تکلف رفته ام ورنه در معنی تصوف رفته ام
خالی از خالق مبین مخلوق را فارغ از عاشق مدان معشوق را
با حقیقت هست پیوندِ مجاز عشق را سر رشته می باشد دراز
زین سخن باید عظیما بست لب حدِّ گفتن بین زبان را ده ادب
مجملت را کار با تفصیل نیست حاصلت را حاجتِ تحصیل نیست
بعد زین لب را تو منعِ حرف کن این مَی اندر خلوتِ دل صرف کن
مشکلِ خود بر درِ دل وا گذار
دل به آن حلالِ مشکل وا گذار

مثنوی سیرِ دل (توحید الٰهی)

بنامِ مشتریِ دل فروشان بسودای محبت گرم جوشان
که نقدِ حسن در گنجینهٔ اوست همه را در نظر گنجینهٔ اوست
پیِ سودای عشق آراست بازار به نقد حسن شد دل را خریدار
ز شوقِ گوهرِ دل جوهری شد پیِ دلهای روشن مشتری شد
نگاهِ جوهری ز این گنجِ گوهر گزیده بیش قیمت پنج گوهر

نعت حضرات الطیبین الطاهرین صلوات اللّٰه علیهم اجمعین.

تعال اللّٰه چه دُرها با شرف شد که آدم از برای شان صدف شد
یکی کرد انبیا را دُرّة التاج مشرّف ساختش بر تختِ معراج
یکی کرد اولیا را دُرِّ افسر که روشن شد ز نورش عرش اکبر
یکی آن پاک گوهر شاهوار ست که حوّا را دُر فرق از وقار ست
یکی الماس را داد از جگر قوت ز اندوهش زمرّد گشت یاقوت
یکی شد گوهرِ او لعلِ احمر شهیدان را شده یاقوت افسر
ازان پس عرضِ جنسِ انبیا شد بقدرِ گوهرِ هر یک بها شد
چو مالِ اولیا تشخیص کردند به آلِ مصطفیٰ تخصیص کردند
شرای این گُهَر ها روبرو شد
بهای شان مشخص هوبهو شد

مشاهدهٔ حسنِ معنیٰ از صورتِ زیبا

چو دید از دل فرو شان کارو انها
کشید از صورتِ خوبان دکانها

همه روشن دلان با شند آگاه
که هست آن مشتری در پردهٔ ماه

درخشان گوهرِ تو قلبِ محزون
فروزان لعلت آمد اشک گلگون

همه دکانها طراز از گنج شاهی
ببر گوهر به هر دکان که خواهی

اگر داری ضمیرِ معنیٰ اندیش
به هر صورت نهاد او معنی خویش

بصورت نیست گر معنیِ معبود
چرا آدم ملائک راست مسجود

خصوصاً صورتِ معنی نمائی
نگاری شوخ چشمی خوش ادائی

ببین در روی خوبان جلوهٔ دوست
رخِ خوش صورتان آئینهٔ اوست

به هر روی مصفّا اوست موجود
که از آئینه با شد عکسِ مقصود

همی گوید بصورت حسنِ معنی
أَنَا الْمَوْجُودُ فَاطْلُبْنِي تَجِدْنِي

یکی زر یابد از گنجینهٔ شاه
یکی را بر محالات ست تنخواه

همی داند کسی کو رو براه ست
که در گنج و محالِ اموالِ شاه ست



ذکر تعشق حضرت ابراهیم خلیل الله با بی‌بی ساره

خلیل از حق نه دید ار روی معشوق
چرا او سائره(۱) بردی بصندوق

چنان محکوم بوده سائره را
که هشته اسمعیل(۲) و هاجره را

درآن وادی که بوده غیرِ ذی زرع
ببین مجذ و بیِ آن صاحبِ شرع

چه زیبا لیلیِ محمل نشین داشت
که عشقش همچو مجنون دلنشین داشت

صلاحِ کعبه را از بهرِ ما دید
خود از روی صنم نورِ خدا دید

میِ خاصش خدا در جام داده
برای ما صلای عام داده

چو می بخشد شراب عشق و مستی
ببین زان بت شکن این بت پرستی

روا باشد بتِ بیجان شکستن
بتِ خود را برِ جانان شکستن

جمالِ حسن را نبود مثالی
جلالِ عشق را نبود زوالی

جمالِ حسنِ نعمت بس عظیم ست
جلالِ عشقِ دولت بس عظیم ست

---

(۱) هرجا ساره را سائره نوشته است۔
(۲) الف از میم حذف کرده است.

در مذمت غافلان بصورت بینا و بمعنی نا بینا

بخوش رویان گروهی می نشینند
که غیر از نقش خوش چیزی نبینند
همه شان در حقیقت بت پرستند
ز جام غفلت دل سخت مستند
ز عشق شان حقیقی نه مجاز یست
نماز شان سراسر بی نماز یست
بود جمعیت شان چون ستوران
چه سود آئینه اندر بزم کوران
کسی کو غافل از جام جمال ست
برو کی صحبت خوبان حلال ست
برات عاشقان بر(۱) چشم آهو ست
برات فاسقان بـــر پشم آهو ست

مشاهدهٔ صانع از مصنوع

نهان این نکته کی گویم که فاش ست
خدای ما چه نیکو بت تراش ست
برهمن را بت از صانع جدا کرد
مرا این بُت به بُت گر آشنا کرد
چو بینم بت شوم قربان بُت گر
بر آید از دلم الله اکبر

در وصف محبوب

مرا زیبا بتی محبوب دل شد
که ماه از جلوهٔ حسنش خجل شد
نگاری نازنین سر تا بپا ناز
نگه ناز و سخن ناز و ادا ناز
نگاری سرو قدی گل عذاری
بهشتی، گلشنی، باغی، بهاری
شکر لب دلبری، شیرین زبانی
گلی نازک تنی، رنگین بیانی
به هر نوک مژه دُرِّ سخن سفت
بغیر از جوهری کس حرف نشنفت
نگاری، هوشیاری، نکته یابی
سخن سنجیده گو، حاضر جوابی
تبسم زو جواب صـــد تکلم
تبسم انتخاب صـــد تکلم
بتی، مه طلعتی، بس مهربانی
خوش الحانی، ملیحی، شعر خوانی

(۱) ضرب المثل این است :- برات عاشقان بر شاخ آهو.

دهد زلفش به هنگام درازی ز هر چین نفحهٔ عاشق نوازی
بسرو قامت و رخسار چون گل بچشم نرگس و زلفی چو سنبل
بصحن خانه چون گردد خرامان نماید صحن را صحن گلستان

دل عاشق در آن گلشن چو بلبل
غزل خوانی کند بر چهرهٔ گل



ذکر شب وصال

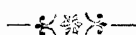
بنام شمع شد پروانه صادر که گردد در حریم وصل حاضر
دل و دلدار شب باهم نشستند در آمد شد اغیار بستند
برات آن شب که نجم بخت تابد دل از دلبر برات وصل یابد
همه شب سورهٔ اخلاص خواندند بخوش‌خوانی سر هم گل فشاندند
نه گردد تا ازو افشای این راز زبان شمع ببریدند با گاز
ز تاب جلوه در آن حجلهٔ نور سراپا آب گشته شمع کافور
بکن ای دل ز سرتا پای او سیر به هر منزل ببین صد کعبه و دیر
بیا ساقی بیا ای جام در دست ز گیسوی معنبر دام در دست
بده یک جرعه ام زان جام دلکش دلم را کن اسیر دام دلکش
بیا مطرب بیا ای بلبل مست غزل خوان شو بدیدار گل مست
بهار حسن بر رخسار نو گل فرو آویخته زلفش چو سنبل
بیا ساقی بیا ای محشر چشم کرم کن گردشی از ساغر چشم

کرم کن جرعه ای از دور باقی
که گردم گیرد سرتاپای ساقی



آغاز وصف از سرتاپای محبوب

دلا بین حسن عشق افزای دلدار بکن سر سیر سر تاپای دلـــدار



وصفِ سر

ز سر آغازِ وصفص خوشتر آمد — که سر بر جمله اعضا سرور آمد
کجا کس دید در عالم چنین شاه — که باشد تختِ او پیشانیِ ماه
نه سردر دعویِ شاهی فضول ست — مرصّع افسرِ او سیس پهول(۱) ست
سر دلدار را سرکار عالی ست — که تاتار وختن زویک حوالی ست
نسیم آید در اقلیمش چو تجّار — برد هم مشک و هم عنبر بصد بار
چو شد مابینِ تاتار و ختن فرق — دلم را درمیان شد راهزن فرق

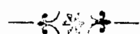
دل آنجا سُورهٔ واللّیل سر کرد
ازان هندوستان عزم سفر کرد



وصفِ زلف و کاکل

غلامِ خانه زادِ شه دو هندو ست — که نام شان بعالم زلف و گیسو ست
غلامانش سیه مست و شلائین — یکی را چین یکی را داد ما چین
غلامانش عجب هندوی بے دین — که باشد کفر شان را کیش و آئین
پرستارش که دارد نام کاکُل — بود آشفتهٔ خوبیش سنبل
غلامانش چه خوش صیّادِ دلها — به علم عاشقی استادِ دلها

غلامانِ سیاهش دلربایند
براهِ عشق بازی ره نمایند



رهبر شدنِ زلف بادل در سیرِ سرتاپای محبوب

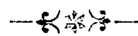
چو دل می رفت از سر تا بپایش — ز سر شد زلف رهبر تا بپایش
اگر سنبل بتاب و خم بنازد — کجا با زلفِ مشکین اسپ تازد
ز زلفش شد دلم از سر پریشان — پریشان را شده رهبر پریشان
دلم همراهِ زلفش چون کند سیر — چسان این کعبه گردد پیروِ دیر
ز زلفِ کفر کیشِ یار هر تار — جدا در گردنِ دل بست ز نّار

---

(۱) سیس پهول، لفظِ هندی است

نه خواهد تا قیامت گشت آزاد چنین صیدی که رهبر کرد صیّاد
اسیرِ زلفِ آزادی چه داند که زلفش غیرِ صیادی چه داند

عجب راهی سراپا اضطراب ست
که رهبر در هزاران پیچ و تاب ست



وصفِ سیما

ز راهِ چین به پیشانی رسیده به نزهت گاهِ حیرانی رسیده
عجب نورِ الٰهی جلوه گر دید که یکسر غیرتِ شمس و قمر دید
نمی دانم چه دل را بود منظور که خواند آن جا سراسر سورهٔ نور



وصفِ ابرو *

ز دور آن نوکِ ابرو شد نمایان هلالِ عید گویا شد درخشان
بنوکِ مدِّ بسمِ اللّٰه ابـــرو دلِ مصحف شده سیپاره زان رو
گذر زان نوکِ ابرو گشت دشوار ره دل شد دمِ شمشیر خون خوار
دلم لرزید زان رهِ روی برتافت هم از همراهیِ آن زلف سر تافت
به منزل چون مقام از سیر می شد دلم در کعبه، او در دیر می شد
بخود پیچید آن زلفِ گلو گیر کشیده گردنِ دل را به زنجیر
به دل گفتا بیا این راهِ دین ست که محرابِ سجودِ دل همین ست
متاب ای دل سر از محرابِ ابرو مترس از تیغهٔ تیزآبِ ابـــرو
ببین ابروی یــــار از یک اشارت دهد از بهرِ دلها صد بشارت
در آن محراب دل در سجده یکسر نیفتاد و بگفت اللّٰه اکبر
چو خورشیدِ رخِ دلبر جلا کرد نمازِ صبحِ دل آن جا قضا کرد

دل اندر سجده مشغولِ دعا شد
بحمد اللّٰه حصولِ مدّعا شد



* قال النبی صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم إنَّ اللّٰه خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُوْرَتِه

وصفِ چشم(۱)

دیده از چشمِ او پیکِ نگاهی
بدستش سرمه گون خطِّ سیاهی

که ای دل یادِ تو اندر حضورست
حضورِ حضرتی کان عینِ نورست

مسیح از شد بدردِ دل گرفتار
علاجش نیست غیر از چشمِ بیمار

به گلشن نرگس و در دشت آهوست
بیادِ چشم مستِ ذکرِ یا هوست

بیامد دل حضورِ چشم درخواست
صفِ مژگان به استقبال برخاست

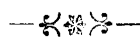
دل از میخانهٔ انوارِ یزدان
زده پیمانهٔ اسرارِ یـــزدان

به دورِ چشمِ می نوشش به هر جام
فراوان یافته دل نُقلِ بادام

به دل پیوسته چشمش جام می داد
نگه عطرِ گُلِ بادام می داد

دل آن جا بیخبر از دست رفته
ز دستِ هوش بایک جست رفته

به هشیاری که وصفِ چشمِ او بست
بجو کیفیتِ مَی خانه از مست



وصفِ بینی

به مستی چشمِ دل بر بینی افتاد
الف دید و به دلبر بینی افتاد(۲)

الف را دید و زد سرِّ احد جوش
دل آن جا کرد خود بینی فراموش



وصفِ رخسار و بنا گوش

دلم غلطان چو دُرِّ گوشِ دلدار
فتاده در تماشا گـــاهِ رخسار

در آن وادی زمینی دلنشین دید
که خورشید و مه آن جا گل نشین دید

دل آن جا خوش به هرجانب نظر کرد
یکایک سورهٔ والشمس سر کرد

دمیده از دوسو صبحِ بنـا گوش
گرفته مهرِ تابان را در آغوش

چه وادی گلشنِ فردوس زان خوار
دل آن جا بلبلِ گلهای بی خار

شبِ زلفش که بوده لیلة القدر
شد از نور عذارش لیلة البدر



(۱) قالَ اللّٰه تعالیٰ مَن کانَ فی هذهِ أعمیٰ فهُوَ فی الآخرة أعمیٰ
(۱) قالَ اللّٰه تعالیٰ ان هُم إلاّ کالأنعام بَل هُم أضَلّ أولئِکَ هُمُ الغافِلُون

وصفِ لب و دهن و دندان

دل آن جا یافت دو لعلِ درخشان | که نبود هم بهایش صد بدخشان
ز آبش گوهر و یاقوت در تاب | ز تابش جمله گلها در چمن آب
به دیدن دو دلی یک لعل سفته | دهن در لعل سوراخی نهفته
دران سوراخ پنهان بود یکسر | عجائب بی بها سی دانه گوهر
بکامِ دل چو شد آن لعل خندان | نموده جلوه عقدِ دُرِّ دندان
فلک بهرِ نثار از روی تحسین | همی پا شید آن جا عقدِ پروین
چو خواهی وصفِ آن دندان بگوئی | دهن با آب صد گوهر بشوئی
دل اندر آرزوی حرفِ آن لب | همی شد ملتمس در حضرتِ رب
الٰهی غنچهٔ امّید بکشای | گُلی از روضهٔ جاوید بنمای
اثر گل کرد یعنی غنچه بشگفت | گلِ رنگین سخن شه فردِ خوش گفت

—※—

فرد فرمودهٔ محبوب

دلا در روی مانورِ خدا بین | خدا و پنجتن در روی ما بین
دهانش داد وقتِ حرف گفتن | بطفلِ غنچه تعلیمِ شگفتن

دلم در روی خوبش چون نکو دید
خدا و پنجتن در روی او دید

مُشاهدهٔ جمال الٰهی و حضرات پنجتن علیهم السّلام

از روی محبوب

الف شد بینیش الله اکبر | دهن میمِ محمّد را ثنا گر
در آن میمِ دهن آن سینِ دندان | بسینِ سیّده بستود پنهان
به قرآن مقدّس قدرِ این سین | بپرس از سینِ بسم الله و یاسین
ز عینِ چشمِ عالمگیر دلبر | علی با چشمِ دل دیدم مکرّر
ز دو رخسار دو حای مدوّر | دو شاهد حاضر از حسنین انور
دلم بوسید این خط را به توقیر | که حق بادست قدر کرد تحریر

دلم از صدق کرده دُرِّ صلوات
نثارِ پنجتن فی الخمس اوقات

—※—

بقیهٔ وصفِ لب

مسیحِ لب به مهمان داریِ دل / پیِ دفعیهٔ بیماریِ دل
به دل معجونِ یاقوتی دوا داد / دگر از قرصِ گلقندش غذا داد
چو ساغر یافت دل زان لعلِ میفام / بصد تعظیم بوسیده لبِ جام

دل از لذّاتِ این شیرین پیامے
رفیقِ صد هزاران شاد کامے



وصف زنخدان و خال

بـــه مستی کرد سر راهِ زنخدان / که نوشد آب از چاه زنخدان
کنارِ چاه دیده هندوی خال / دلم گردِ سرش گردید فی الحال
به گردش پای دل لغزید ناگاه / یکا یک دید خو را در تهِ چاه
چه چاه آن چاهِ آبِ زندگانی / دلِ آنجا یافت عمرِ جاودانی
چو در چاهِ زنخدان دل فرو ماند / عزیزان سورهٔ یوسف همی خواند
شنیده رهبرِ زلف این سخن را / فرود انداخته در چـــه رسن را

همان دم رشتهٔ زلفِ سیاهش
چو یوسف برکشید از قعرِ چاهش



وصفِ غبغب

فروشد هندوے خالِ زنخدان / ز رنگین غبغبش سیبِ صفاهان
دل از هند و خرید آن سیبِ غبغب / که دلکش بود چون عنّاب آن لب

بجز خالے که بر روی نگار ست
کجا هندو به مصحف جان‌نثار ست



وصفِ مصحفِ روی محبوب

دلم از مصحفِ آن روی انور — بخوانده سربسر آیاتِ اطهر
چه روشن مصحفی مرقومِ قدرت — که تفسیرش همه نورست و ندرت
به زیور زینتِ آن روی زیبا — فزون گردد چو قرآنِ مُطلّا
مُطلّا نیست گر قرآنِ اعلای
ببینند اهلِ معنای حسنِ معنای



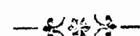
وصفِ گردن

گذارش بر بیاضِ گردن افتاد — که یاد از گردنِ مینا همی داد
اگر گردن کشند این جا غزالان — بماند خونِ شان بر گردنِ شان
مُصفّا گردنی از تن کشیده
مصور کی چنین گردن کشیده



وصفِ بغل و دوش

ببین ای دل صفای آن بر و دوش — که دل رامی کشد حیرت در آغوش
کجا تابِ نظر نظّارگی را — که می گیرد ببر نظّارگی را



وصفِ سینه

دل از حیرت به لوحِ سینه افتاد — برنگِ عکس بر آئینه افتاد
چه گوید دل صفای سینهٔ یار — که شد از روشنی آئینهٔ یار
دل آن جا دورِ و الصّافات * می کرد
در آن دار الصّفا طاعات می کرد



---

* فا مشدّد باید

وصفِ انارِ پستان

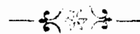
بر آن لوح از کمالِ لطف و صنعت
دو دستنبو نهاده دستِ قدرت

دو دستنبوی خوش پُر مغز و رنگین
کزو خون شد دلِ صد نارِ یاسین

چو دل این باغِ فیضِ ایزدی دید
چه خوش برداشت این جا دستِ امید

انارِ دلکشِ این نو گلستان
به دل دادند امّا دست گردان

ازان دارالصّفا دل را گذر شد
گذارش بر سرِ موی کمر شد



وصفِ کمر

در این ره دل رفیقِ اضطراب ست
که ره گه راست گه در پیچ وتاب ست

کمر در چینِ گیسویش نهان ماند
مگر یک موی پیچان در میان ماند

دلم گفت این چه راهی بی نشان ست
بگفت آن زلف کین موی میان ست

دلا این ره صراط المستقیم ست
گذارش سوی جنات النعیم ست

نه آسان ست وصفِ آن میان بست
سخن با این نزاکت کی توان بست

خط وصفِ میانش کارِ مو نیست
در این حرفم تفاوت تارِ مو نیست

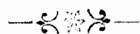
چو آرم درمیان وصفِ میانش
گذارم درمیان وصفِ میانش



وصفِ شکم و ناف

شکم سر چشمهٔ آبِ لطافت
بود نافش چو گردابِ لطافت

به سیرِ زیرِ ناف ای تو مشتاب
که نافش درمیان گردید گرداب



وصفِ کانِ جواهر

دلا این جا ست آن کانِ جواهر
کزان پیدا شود جانِ جواهر

عجائب گوهر آرد این صدف بار
کزو حیران بماند دُرّ شهوار

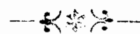
دل آن جا فاتحه خوانده به اخلاص
که یا رب کی کشاید عقدهٔ خاص

خبیثات از برای اخبثین ست و لیکن طیبات از طیبین ست
در این دفتر نه ذکرِ ثیبات ست که این جا جمله وصفِ طیبات ست
دلا بر گرد کاین جنات ماواست که گندم رهزنِ آدم در این جا ست
ازین جا باز سر کن راهِ نو را که می دزدند این جا راه رو را
چو این ره طی نمی گردد رها کن به سیرِ دست و پایش دست و پا کن



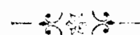
وصفِ شانه و بازو

نهاد از ناز دلبر بر کمر دست بیا ای دل تماشائیت سرد ست
ببین از شانهٔ تابی دو بازو متاعِ نـــاز سنجد در ترازو



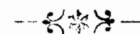
وصفِ ساعد

مصفا ساعدش سیمین نه باشد چو سیمین گویمش تحسین نه باشد
عیان از ساعدش رنگِ لطافت نهان در سیم صد رنگِ کثافت
چرا کس دیده انصاف پوشد به سیمِ قلب یوسف را فروشد
کشد نقاش تصویرش درو بست چو بر ساعد رساند می کشد دست



وصفِ دست و انگشت و ناخن

ز دستش جوهری دکان شکسته که دستش پنجهٔ مرجان شکسته
یدِ بیضا به دستش بر نیاید که از یک دست کاری سر نیاید
هر انگشتش گلی سر بسته باشد تو گوئی دست او گلدسته باشد
بود هر ناخنش گلبرگِ رنگین کشاید عقده دلهای خونین



وصفِ جام در دستِ محبوب

خصوصاً چون به دستش جام باشد چه غم از گردشِ ایام باشد
چه خوش ساقی، چه خوش ساغر، چه خوش دست توان صد توبه با یک جام بشکست
بیا ساقی بیا سرِ الٰهی شرابم ده ز جامِ خوش نگاهی
بیو مد دل لبِ آن جامِ دلکش که گوید از لبت پیغام دلکش



وصفِ هم آغوشیِ محبوب

چو ساقی دلبر با آن مستِ می نوش — نمود این نظم دل را گوهرِ گوش
بصد بالیدگی در گردنِ دل — نموده دستِ لطفِ خود حمائل
در آغوشِ خود از بس اتحادش — ز زانو کرسیِ الماس دادش
در آغوشِ وصال از قربت عین — گذشته قربِ دل از قاب قوسین
به هر دم در مقام قرب ازان لب — دلم بشنید نصِّ نحن اقرب
شد این تسبیح خوشِ دل را روان ده — که سبحان الّذی اسریٰ بِعَبْدِه
نشاندش در برِ شیرین چو پرویز — به دستِ خویش دادش جامِ لبریز
شنیدم از لبِ جامِ مصفّا — سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُورا



کشیدنِ جامِ دل خواه

گرفت آن جامِ دل از دستِ دلبر — بگفت از بیخودی الله اکبر
در آن ساغر ز عکسِ روی دلبر — عیان شد جلوهٔ ساقیِ کوثر
ز عین و لام بینی یای ابرو — چه خوش نامِ علی دل خواند زان رو
کس از کیفیتِ آن جامِ دل خواه — نباشد جز دلِ عشّاق آگاه
چو آن جامی که برپا شد صفاتش — که حافظ خورد از شاخِ نباتش
چو آن جامِ نشاط انگیزِ نوشین — که خسرو نوش کرد از لعلِ شیرین
چو آن جامی خرد سوز از تجلّی — که مجنون یافته از چشمِ لیلی
چو آن جامی که پُر از صاف معنی — کشید از صورتِ یوسف زلیخا
چو آن جامی پُر از صهبای ارشاد — که هم از دستِ شیرین خورد فرهاد
چو آن جامی پُر از شربِ مصفا — که وامق یافته از روی عذرا
چو آن جامی که پنهان ست رازش — که حاصل کرد محمود از ایازش
چو آن جامی که دل مدهوش کرده — که هیر از دستِ رانجها نوش کرده
چه گویم من سراسر وصفِ آن جام — که تا دورِ فلک بپذیرد انجام
ز جامِ کام چون دل مست گردید — بر آن آئینهٔ زانو بغلطید
عنانِ امتیاز از دست داده — عجب دولت خدا با مست داده



در مبارکباد دل

دلا این دور بر کامت مبارک | ز دست دلربا جامت مبارک
ز لعلش باده در کامت مبارک | ز چشمش نُقل بادامت مبارک
مبارک بادت این عید مبارک | وصال دلبر و دید مبارک
ز زلف و رخ برابر شد شب و روز | مبارک بادت ای دل جشن نوروز



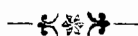
وصف ساق و پا

به گوش دل رسید آواز خلخال | به رقص آورد دل را ساز خلخال
دل اندر رقص بر زانوی دلبر | سروده نغمهٔ الله اکبر
ز زانو زلف بردش جانب ساق | که پابوسی ست زیبا رسم عشاق
چه گویم از صفای ساقهایش | بلور آمد که گردد سنگ پایش
به آن پای نگارین گفت خلخال | که خون حاسدانت باد پامال
سر زلفش بر آن پای حنائی ست | که هندو را به آتش آشنائی ست
زده نازش بر آن آتش چو دامان | شد از بهر خلیل دل گلستان
دل از پابوسیش خوشحال گردید | به گرد پاش چون خلخال گردید



وصف قامت و خرام

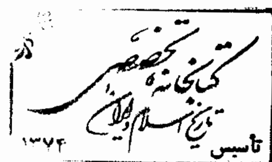
دلا بر قامت رعنا نظر کن | بپای کیستی بالا نظر کن
شود از عالم بالا گر امداد | به وصف قد توان داد سخن داد
چه گویم وصف آن سرو روان را | که قمری کرد سرو گلستان را
قدش چون راستی فتنه انگیز | میانش چون دروغ مصلحت خیز
قدش با سرو باغ امداد فرمود | ز بند بندگی آزاد فرمود
ولیکن دید چون طرز خرامش | دگربار از سر نو شد غلامش
بیارد کبک پیشش عذر لنگی | که بر پایم فتاد از کوه سنگی
ببین کبک خرامان را به دنبال | کباب از آتش یاقوت خلخال
کسی وصف قد او بسته باشد | که فکرش سربسر برجسته باشد
چه گویم وصف آن قد همایون | شده هر مصرع من سرو موزون
سخن از عالم بالا شد الهام | شدش بر عالم بالا خوش اتمام



در اختتام نامه

من این سر تا بپا مجموعهٔ راز | در اول شهر رمضان کردم آغاز
ز نصف اللیل هر شب تا سحر گاه | سمند شوق دل می رفت این راه
نمودم ختمش اندر لیلة القدر | سلام فیه حتّٰی مطلع الفجر
ز قرآن دارد اکثر سورهٔ خاص | که بر هر یک بود سر سورهٔ خاص
چو کردم غور در تاریخ فی الفور | عیان شد سال تالیف وی از غور ۱۲۰۶ھ
چو فیضش وقف عشاق صمیم ست | چه خوش تاریخ وی وقف عظیم ست ۱۲۰۶ھ
دل من سال نظمش باغ رب گفت | چه‌خوش تاریخش از روی‌ادب گفت ۱۲۰۶ھ
ببین ز اعجاز عشق این یدّ بیضا | نموده معنی از صورت تجلّا
همه معنیش در صورت نهان ست | ولی بر اهل معنی خوش عیان ست
سراپا هر که دید این مثنوی را | سراپا دید یار معنوی (۱) را
که حسن و عشق را از وی ظهورست | و لیکن فکر معنی رس ضرورست
چو شد با سیر دل آغاز و انجام | شده این مثنوی را سیر دل نام
بیا موسی ید بیضای من بین | چو گفتی ربّ ارنی این چمن بین
ز رنگا رنگیش چندین چمنها ست | نهان در خار زاری یاسمنها ست
مرا این جا چه جای دم زدنهاست | تماشای خود و هم خود تماشا ست
عظیم آمید وار حضرت یار | طلب گار نگاه لطف دلدار

غلام خاندان شاه مردان
دعا گوی شه فتح علی خان



مدح سلطان

شهی گو پیشوا دارد نبی را | گزید از دل غلامی علی را
شهی کز دین و دنیا شاد کام ست | بجان نام علی را او غلام ست
کرم چون از شه ما کام بخش ست | مبارک ساقی ما جام بخش ست
مراد شاه داماد نبی داد | شه ما کام اولاد نبی داد

ز دور آسمان خوشدل ازینم
که من در دور شاه پاک دینم

---

(۱) قوله تعالیٰ :- ولهم فیها ازواج مطهرة

سبب تالیف

پی سیر دل میر کرم بخش
که می تازد به میدان سخن رخش
رموز حسن و عشق اظهار کردم
حکایت از دل و دلدار کردم
من اندر محفلش این تحفهٔ خاص
گذارش می کنم با حسن اخلاص
که خاص این صحبت دل با دل آرام
منزّه باشد از اظهار با عام
نباید با کس این راز نهان گفت
که سرّ(۱) عشق با عاشق توان گفت
رموز عشق با عشّاق گفتم
پیام وصل با مشتاق گفتم
شناسای رموز عشق آن ست
که حسن و عشق را او قدردان ست
که او این گنج گوهر را سراسر
کند نذر شه پاکیزه گوهر
سزد هر جنس دادن مشتری را
که باشد قدر گوهر جوهری را
چنین شاهد به بزم شاه زیبد
بلی با مشتری این ماه زیبد



در توصیف گوهر قال و اظهار احوال خود گوید

گر از فردوس آید روح طوسی
به بزم دل در این جشن عروسی
خط تحسینش اندر محفل شاه
نویسانم به مُهر مهر تا ماه
کلیم و قدسی آن معنی نگاران
در اقلیم معانی شهر یاران
پی شاه جهان و شه جهانگیر
که هند و سند و کابل کرده تسخیر
بگفته وصف سر تا پای محبوب
نه رفته فکر کس این راه مرغوب
اگر بر طور معنی او کلیم ست
کلامم جمله از عرش عظیم ست
گر این را در جهان شد نام قدسی
مرا خوش داد ساقی جام قدسی
اگر بودند شان اصحاب ده فیل
من از بی طاقتی طیراً ابابیل
ولی هر گوهرم چون سنگریزه
کنند با طاقت آنها ستیزه
چه شد گر طاقت صورت چنین ست
ز حرفم قدرت معنی مبین ست
منم آن خسرو ملک مضامین
که باشد مونس من حرف شیرین
کنم چون در دل شب فکر معنی
کشایم صد نقاب بکر معنی

---

(۱) الانسان سری و انا سره

چه شد گر شاهدِ صورت نه دارم / پُرست از شاهدِ معنی کنارم
ز ذوقِ بادهٔ دیدار مست ست / خدا شاهد دلم شاهد پرست ست
بجز معشوق و عشق از من مپرسید / ز بلبل جز گل و گلشن مپرسید
ز اولادِ امام العاشقینم / بحمد الله امام الشاعرینم
ز یمنِ مدح سرتاجِ امامان / شدم من خسروِ شیرین کلامان
اگر بر طبعِ خود نازم گناه ست / بلندیها همه ز الطافِ شاه ست
به افضالِ شهِ والا نگاهان / کشیدم سرمه در چشمِ صفاهان
عظیما بحرِ اجلالت عظیم ست / کرم کن گنجِ افضالت عظیم ست
بحق پنج گنج نور اطهر / که حسن و عشق زانها شد منور
ز نعمتهای حسن و عشق بیچون / دلم را ده نصیبی روز افزون
به حسنِ خلق و باعشقِ الٰهی / کند میرِ زمان پیوسته شاهی
خدایا کامِ خسرو باد شیرین / ز شیرین میوه های حسن رنگین
به دولت خانهٔ شه باد تیّار / همیشه شاهدِ دولت پرستار
الٰهی تا که دورِ آسمان باد / بکامِ شاه و اخوانش روان باد

چو نامم در گنه کاری عظیم ست
چه خوش نامت بغفّاری عظیم ست

داستان در بیانِ حمدِ الهی جل شانه و ذکر واقعاتِ عظیمِ حضرات کریم علیهم‌التسلیم

حمدِ تو یا رب ز من کی سر شود
کی برون بحر از لبِ ساغر شود

بحرِ حمدت را نه پایان نی کنار
من ضعیف و نا شناور شرمسار

قدرِ مردان را بیفزودی به درد
حمدت اندر درد گوید شیر مرد

کیستم من تا رهِ حمدت روم
یا به پشتِ ره روان بیخود روم

حامدانت گرم رو چون آفتاب
من چو ذره محو اندر اضطراب

تو بخاصان می دهی انعامِ درد
نافریدی از برای عام درد

تو بلطف اندر مقامِ امتحان
صد جفا پیش آوری با دوستان

در جفا ها انبیا و اولیا
گفته حمدت هر یکی بی منتها

با وجودِ صد جفا و صد الم
در مقامِ حمدِ احمد ....

درد کز بهر حبیبان می دهی
فارغ از فکرِ طبیبان می دهی

دو خلف دادی حبیبِ خویش را
در مراتب ز انبیا در پیش را

هر دو بردی از کنارِ او صغیر
قدرتت را کس چه داند اے قدیر

چون دو گل یعنی دو پورِ ارجمند
از ریاضِ مصطفیٰ شد شه پسند

اشک می افشاند با صد حمدِ تو
نام تو می خواند با صد حمدِ تو

گفته باهم بعضی از آن کافران
بی نصیب از دردِ حمدِ مقبلان

کین اگر بودے حبیبِ کردگار
چون نه دادے حق به اولادش قرار

اشک می باشد برای شان ز درد
حق چرا بر جانِ او این جور کرد

شیر گوید حمدِ تو با دردِ جان
سگ نه دارد غیرِ دردِ استخوان

بود با احمد خصوصیاتِ تو
طرفه بودی سوی او نیاتِ تو

روزی احمد در سرا بنشسته بود
دل به اولادِ کریمش بسته بود

بود ابراهیم بر یک زانوش
بر دگر زانو حسنِ مهروش

خوش به‌آن (۱)شهزاد ها بنشست شاه
مهر می ورزید با آن مهرو ماه

بود از دیدارِ شان مسرورِ عین
مختلط می دید آن دو نور عین

در همان دم بعد ابلاغِ سلام
جبرئیل از حضرتت دادش پیام

کاین زمان فرموده یزدان کای حبیب
یک فرستی سوی ما زین دو ربیب

---

(۱) این فارسی صحیح نیست.

تو نگهدار آنکه شیرین تر تراست   وان دگر ما را بده مطلوب ماست

احمد اندر عینِ شادی شد حزین   زار گریان گفت با روح الامین

کز من اندر حضرتِ حق گو سلام   با سپاس و حمد با عجزِ تمام

عرض کن کین هر دو تا مملوکِ تو   هر دو دُر در رشته ام مسلوکِ تو

یک حسین ست این که جان مرتضی ست   روشنی دیدهٔ خیرالنسا ست

هست این معصوم بازوی حسن   هجر او غمگین کند آن هر سه تن

هجرِ ابراهیم را بر من غم ست   لیک ز اندوهِ حسین آخر کم ست

برد ابراهیم از زانوی دوست   شد به حمدِ تو زبان هر موی دوست

و ان حسینِ تو که با صد التجا   خواسته از تو جنابش مصطفی

از عطایت صاحبِ اولاد شد   و از عطایش خلقِ عالم شاد شد

بر گزید او را چو نزدت مصطفی   تو هم او را بر گزیدی در بلا

کربلا مهمان سرا دادی قرار   خواندیش با آل و اطفال و تبار

در خورِ شان چون نبود آب فرات   بر سرِ کوثر کرم کردی برات

پهن کردی خوانِ نعمتهای درد   خوانِ پُر الوانِ نعمتهای درد

قسمتِ خود خورد با اولادِ خویش   حمد تو می گفت هر یک پیش پیش

بر سرِ آن خوان اقسامِ عذاب   جانِ هر یک بود بهرِ هم کباب

تا نه باشد کم نمک نعمای درد   ناله های العطش بس شور کرد

لقمه می خوردند از خوانِ کرم   حمد می گفتند ای والا نعم

دردِ اهلِ حمد در کارِ تو شد   حمد محمودان سزاوارِ تو شد

من که نامم شد بعصیانها عظیم   منفعل دائم ز اعمالِ ذمیم

چار فرزندم عطا کردی بلطف   سوی خود از من جدا کردی بلطف

خاصه معصوم اینکه امید علی ست   بر دلِ من داغ هجر او جلی ست

رخ چو [چتر] شه بخون مالیده رفت   از جفای دهرِ دون نالیده رفت

این امانتهای تو خاص از تو بود   من امانت دار بودم غم چه سود

دردِ زخمِ هجرش از غم می دهد   حمد و شکرت باز مرهم می دهد

گفت سالِ نقلِ او روح القدیم   باز امیدِ علی یابد عظیم

۲ ۱ ۲ ۱ ه

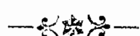
ده دلم را از کرم توفیقِ حمد   داغِ دل کن مُهر بر تصدیقِ حمد

حمد تو گویم بقدر حال خویش — لیک بس شرمنده ام ز اعمال خویش
این کرمها از تو آید یا کریم — حمد تو می گویم ای رب عظیم



رباعی تاریخ واقعه جهت نقش مرقد معصوم

این تازه گلی از چمن آل عباست — کز خواهش حق چیدهٔ گلچین قضاست
شد سال وصالش بخداوند عظیم — "امید علی نقش بجان و دل ماست"
۲ ۱ ۲ ۱ ه



نامه بطرف میر مرحوم (میر بجار علیه‌الرحمه)

پس از حمد توحید رب الکلام — ثنای محمد علیه السلام
بود فرض با مدح اثنا عشر — که هستند اجزای خیرالبشر
ازان بعد بعد از ادای سلام — که شد منت دین خیرالانام
سلام منور تر از آفتاب — سلام معطر تر از مشک ناب
سلام مزکی تر از جان پاک — بهین هدیه ای از دل درد ناک
رسانم بعرض امیر زمان — که ای میر ما بی نظیر زمان
عیان از جبینت بلند اختری — کلاهت به افسر کند هم سری
به عالم شدی صاحب نام باز — بلند از تو شد نام بهرام باز
تو ئی عالم و باذل و متقی — تو ئی سالم و کامل و مهتدی
به تخت کمالت مقام آمده — کلامت ملوک الکلام آمده
بعز تو اعزاز آل نبی — به دور تو ممتاز آل نبی
تو ئی میر بجار روشن ضمیر — بصورت امیر و بمعنی فقیر
بلی فقر موقوف بر دلق نیست — که در دلق جز شهرت خلق نیست
بکار آید این جا صفای ضمیر — نه دلق و نمد نه قبای حریر
دلت از خیالات دنیا بری ست — که ملک سلیمان در انگشتری ست
دلت با خدا روز و شب استوار — مهام ترا خود خدا ساز گار
تو ئی چاره فرمای بیچارگان — نگاه تو خون ریز خون خوارگان
در این شهر این عهده داران تو — سلوکی نه کرده بمقدار تو

یکی قحطِ غلّه دگـر بندِ قوت | شده خلق لا یحیی و لا یموت
میسّر نشد چون ز مطبخ طعام | خورد خواجه خونِ جگر با غلام
چو حاصل نشد هیچ کس را برات | چو یلدا گذشته ست این شب برات
خصوصاً بـه تشریفِ ماهِ صیام | قیامت برین شهر کرده قیام
به افطار شد گر تمنای کس | نشد پخته این خام سودای کس
چه یابد کسی تا به وقتِ سحور | که غیر از دلِ گرم نبود تنور
بود دانه و آبِ ما اشک بس | مگر رفت از یادِ تو این قفس
تو مپسند بهرِ بزرگانِ شهر | که باشند خوراکِ گرگانِ شهر
خصوصاً بمن گرم جوشیده اند | ز ایمان و دین چشم پوشیده اند
نه کردند باک از شکستِ دلم | نه بینم چه آید ز دستِ دلم
دلِ من که از آسمان خسته بود | بیک قطعه باغیچهٔ بسته بود
دلی داشتم درد مند غریب | ز سرخ و سفیدِ جهان بی نصیب
بیک قطعهٔ باغ راضی ز دهر | عیان شد تقاضای ماضی ز دهر
که آن را زمن چون فدک می برند | ز غم آهِ من تا فلک می برند
اگر شیخِ کج رفت با من بجاست | بما کجرویهای شان ز ابتداست
معاذ الله من شرٍّ لا خیرَ فیه | و من شرِّ اخوانه والابیه
بنالم ز مظلومی خود به کس | چه پروانه را چون توئی داد رس
توئی بر سپهرِ کرم آفتاب | ز انوارِ فیضت جهان بهریاب
چو من ذرّه بسیار بل بے شمار | به انعامِ عالمِ تو امید وار
کنون التماسِ دلِ ناتوان | بـه قاضی محمد نویسم عیان
اگر قاضی من محمد شود | کجا دعوتِ من بتو رد شود
عظیما مده طول تقریر را | دعا کن برِ جان و دل میر را
الـٰهی تو این ظلِ الطافِ میر | بگستر چو انوارِ مهر منیر

دعا نامهٔ منظومه که بحضور بندگان عالی معروض داشته و عریضه در باب از قصائدِ مناقب

بعدِ حمدِ خدای ذوالافضال واجب آمد ثنای احمد و آل
خاکِ راهِ علی عظیم‌الدین بعدِ عرضِ سلامِ عجز آئین
می رساند بعرضِ حضرت میر آن خداوندِ فیض و جودِ کثیر
مظهرِ فضلِ ایزدِ متعال همسرِ خسروان به جاه و جلال
والی مملکت معلّی شان میر ممتاز شهریارِ زمان
صاحبِ مسند میر فتح علی آن سر افرازِ لطفِ لم یزلی
بسط اللّٰه ظلّهٗ آبدا استجب یا مجیبنا صمدا
آنکه ای آفتابِ ذرّه نواز حق ترا کرد در جهان ممتاز
عالمی شاد ای گل از بوییت صد هزاران چو من دعا گویت
حسب الامرِ میر عالی جاه بازوی مملکت بلند کلاه
خوش نصیب از سعادتِ ازلی خانِ والا مکان غلام علی
در صفاتِ علی ولی اللّٰه چند شیرین قصائدِ دل خواه
شده از طبع نا رسا منظوم ساختم در بیاضِ نو مرقوم
از سرِ صدقِ دل بصد زاری خواستم از خدا بتو یاری
شده ارسال در حضورِ منیف تا رسد سر بسر بسمع شریف
بحقِ پنج گنجِ فضل نوال تو سر افراز دشمنت پامال

دارم امید از خدای عظیم
کز کرم بشنود دعای عظیم

عریضهٔ دعا بحضور بندگان عالی دام ملکه در بابِ مبارکبادِ خلعتِ همایون و رقمِ شاهی

پس از حمدِ یزدانِ اکرام بخش خدا وندِ ذوالفضلِ انعام بخش
سزد نعتِ آن کز همه انبیا به وی داد حق خلعتِ اصطفا
پسش مدحِ آن خسروِ اولیا که آمد بشانش رقم هل اتیٰ
ز بیمش شهان داده باجِ نبی سرش شد سزاوارِ تاجِ نبی

خد او نبی و علی هر سه یار | مددگار با میر نصرت شعار
پس از عرض تسلیم داعی قدیم | کهین خادم آل احمد عظیم
رساند به معروض میر زمان | به اقبال و دولت امیر زمان
به هر سو روان آب شمشیر او | بود بر شهان تاب شمشیر او
امیر ظفر مند والا شکوه | سکندر حشم میر دارا شکوه
شه مند فتح علی خان امیر | غلام علی خان روشن ضمیر
که ای میر ما سرور نامدار | نظر کردهٔ حضرت کردگار
ترا خلعت سر فرازی ، خدا | به روز ازل داد با صد عطا
بنام همایونت آمد رقم | خط سر بلندی به لوح و قلم
بنامت نوشتند منشور فتح | بنام تو گردید مشهور فتح
بنام تو فتح از علی آمده | ازان نام تو منجلی آمده
پیا پی رسیدت به حکم الله | هدا یا و هم خلعت از بادشاه
بکامت چو بخشش الهی رسید | بنامت رقمهای شاهی رسید
هم از شاه شاهان نوازش شده | که شاه خراسان بسازش شده
مبارک ترا این عنایات حق | عنایات دور از نهایات حق
تو در شکر این لطف بی منتها | بکن لطف بر حال خلق خدا
خصوصاً برین فرقهٔ داعیان | که بسپرد حق با تو روزی شان

ترا فتح و نصرت نصیب الست
نصیب عدوی تو بادا شکست

—※—

عریضهٔ دعای بحضور بندگان عالی در باب مبارکباد فتح در جنگ احمد خان نورزئی وغیره معاندان

سر نامه حمد خدای جهان | خداوند نصرت ده غازیان
خدای که کرده ست دین نبی | در آفاق روشن به فتح علی
ازان بعد بعد از ادای سلام | که شد منشت دین خیرالانام
کهین بندهٔ آل احمد عظیم | دعا گوی آن دولت مستقیم
دعا نامهٔ تهنیت اقتران | رساند به عرض امیر زمان

امیر ظفر آشنا میر سند — کز و نام ور گشت شمشیر سند
خدا داد بر فرق او تاج فتح — بنام علی یافت معراج فتح
ز بس یافت از شاه مردان ظفر — شده فتح از نام او نامور
به چرخ شجاعت چو مهر منیر — جوان بخت فتح علی خان امیر
خدا هر مکان ناصر و یاورش — محمد به هر داوری داورش
که ای میر ما خسرو نامدار — مددگار تو صاحب ذوالفقار
مبارک ترا فتح امداد حق — ترا بر سران سروری داد حق
خدا داد ای میر شمشیر زن — ترا فتح تو بر عدوی کهن
به روز ازل وقت امداد فتح — بنامت نوشتند اسناد فتح
به تو یاوری کرد چون شاه دین — نمانده دگر طاقت آن و این
چو تیغت علم شد به میدان جنگ — شده برسر دشمنان عرصه تنگ
گریزان شده از دل شان قرار — بدل شد قرار همه با فرار
گریزان همه با سر بی کلاه — نیامد ز افغان جز افغان و آه
بنالند اعدایت از زخم پشت — بمالیده شان گردن از ضرب مشت
نیاورد کس تاب شمشیر تو — چو آتش بود آب شمشیر تو
مخالف مدد جست از چار جا — مددگاری پنجتن بس ترا
کسی کز خطا با تو هم پنجه شد — بعون علی ساعدش رنجه شد
چو سردار سوی تو کرده روان — کلام مجید از پی امن جان
تو تعظیم مصحف بجاداشتی — خلاصی اعدا روا داشتی
و گر می کشادی به میدان قدم — سر این و آن بود یکسر قلم
بجز تو کنون کیست اندر جهان — که کرده ست جان بخشی دشمنان
دو تاریخ این فتح فرخنده فر — شود نذر عالی چو عقد گهر
ز تو این فتوحات بیش از شمار — ز من شرح آن تا ابد یادگار
به احسان تو عالمی شاد باد — تو حق را و حق مرترا یاد باد
دلت روشن از نور یاد خدا — جهان زیر حکمت ز داد خدا
خدا با تو در هر مکان یار باد — علی شاه مردان مددگار باد

بتو یار و یاور خدای عظیم
الٰهی تو بشنو دعای عظیم

عریضهٔ مبارکباد فتح مسطور بحضور بندگان میر غلام علی خان دام حشمته

پس از حمد نصرت ده پاک نام سزد نعت احمد علیه السّلام
خدای که کرده جهان منجلی سراسر به انوار فتح علی
رساند دعاگوی بعد از سلام به عرض جوان بخت فرخنده نام
جوان و جوان دولت و نامدار قوی بازوی حضرت شهریار
به دانشوری در جهان نامور غلام علی خان والا گهر
که ای میر نیک اختر روزگار رفیق تو الطاف پروردگار
به امداد و عون علی ولی مبارک ترا فتح فتح علی
مبارک ترا فتح آن فتح یار که شد فتح از نام او نامدار
مبارک بر اخوان و احباب تو مبارک براعیان و اصحاب تو
دو تاریخ این فتح فرخنده فر دگر تهنیت نامهٔ این ظفر
ز طبع دعا خیز منظوم شد به کلک گهر ریز مرقوم شد
هدایای آن بزم عالی تقول فرستاده ام بهر امید قبول
تو هم یاد این سور بی‌قدر کن هلال امید مرا بدر کن
ترا تاج سرمایهٔ میر ملک ز دستت بود باز تعمیر ملک
خداوند عالم نگهدار تو
علی شاه مردان مددگار تو

عریضه بحضور بندگان عالی دام اقباله و مبارکباد خلعت شاهی و رقم مبارک

پس از حمد یزدان خفی و جلی سزد نعت و مدح نبی و علی
خدا و نبی و علی هرسه یار مددگار با میر هشت و چهار
پس از عرض تسلیم مسکین عظیم رساند بعرض امیر کریم
جوان و جوان بخت روشن ضمیر شه سند فتح علی خان امیر
که ای میر ما سرور نامدار جهان یافته از قرارت قرار
قرارت به اقبال پیوسته باد هم از بی قراری جهان رسته باد
مبارک ترا خلعت خسروی کزان داد حق دولتت را نوی
مبارک ترا عزّ و انعام شاه که آمد سر نو بفضل الله
مبارک ترا این مبارک رقم موافق به الفاظ لوح و قلم

نهاده خدا بر سرت تاجِ فتح
بنامِ علی یافت معراجِ فتح
بنام علی دادت ایزد پناه
ازان رو رخِ دشمنانت سیاه
رخِ دشمنانت سیه چون قلم
شده تیغِ تو بر سرِ شان علم
ظفر بسکه در قبضهٔ تیغِ تست
شکسته شود کارِ خصمت درست
تو در شکرِ این لطفهاي لطیف
بکن لطف بر حالِ خلقِ ضعیف
خدا دستِ شان چون بدستِ تو داد
همی بایدت دست بر سر نهاد
خدارا برین قومِ داعی ببین
برین گلهٔ چون مرد راعي ببین
بچشم حقارت در اینها مبین
بیک بیشه شیری بود در کمین
گر آن شیر در جامهٔ روبه ست
چو شیر[ی] نماید ازو توبه است
یکی اندر اینها بود آنکه شب
نخفت و دلش روشن از یادِ رب
چنان کن که هرشب دعایت کنند
دعا از برای بقایت کنند
ترا عمر [و] اقبال پائنده باد
عدوی تو مقهور [و] شرمنده باد
بیادِ الٰهی دلت شاد باد
به لطف تو اقلیم آباد باد



حسب الفرمانِ والا شان واجب الاذعان حضرت سلطان خداوندِ خدا یگان شاه بیت انتخابِ دیوانِ شجاعت، سرِ مطلعِ قصیدهٔ شهامت، سرِ دفترِ داستانِ سلطنت، سکندر شوکت، دارا حشمت، سلیمان جاه، گیتی پناه، آصف تدبیر، امیر ابن امیر ابن امیر، خسروِ سند میر فتح علی خان بهادر ادام اللّٰه عمرهٔ و اقباله، روز چهار شنبه بیست و نهم ماه جمادی الاول سنہ ۱۲۱۱ صورتِ اختتام یافته۔ کتبه العبد المذنب خواجه مهر علی علوی غفراللّٰه ذنوبهٔ و ستر عیوبهٔ آمین۔ یا رب العالمین۔

ساقی نامهٔ معنوی

بیا ساقی ای کام بخشِ الست
به مستانِ خود جام بخشِ الست

بیا و بده از کرم بی حجاب
ز إنّا عرضنا الامانت شراب

بیا ساقی آن بادهٔ دینِ پاک
چو مضمونِ طاها و یاسینِ پاک

کرم کن ز مینای خوش مشربی
که مستانه غلطم ببابِ نبی

بیا ساقی ای رشتهٔ دل بدست
به لطفِ تو امیدِ هشیار و مست

شدم از خمِ هل اتی مست من
به ساقیِ کوثر بده دستِ من

بیا ساقی ای خسروِ دو جهان
گدای گدایانِ تو خسروان

بیا و بده از کرم ساغرم
که جم جامِ خود آورد بردرم

بیا ساقی ای عاشقان مستِ تو
دل و دین فدای سرِ دست تو

بده مئی که سامانِ مستی کنم
ز خود بگذرم ترکِ هستی کنم

بیا ساقی ای چشمِ دل سوی تو
دلم عاشقِ چشمِ دلجوی تو

بیا و کرم کن شرابِ نگاه
دل و ساغرِ چشمِ تو جرعه خواه

بیا ساقی آن جامِ جان پرورت
بگردان که گردم بگردِ سرت

بیا تا بکامِ دل از چشمِ مست
تو مئی بخش باشی و من مئی پرست



در وصفِ می

چه مئی قدرتِ ایزدِ مستعان
چه مئی قوتِ دل قوّتِ عاشقان

چه مئی سربسر مغزِ عرفان و عشق
چه مئی مایهٔ صدق و ایمان و عشق

چه مئی معنیِ لفظِ عشق و وداد
چه مئی مایهٔ الفت و اتحاد

چه مئی کاسمانها و ارض و جبال
چو جن و ملائک برِ ذوالجلال

نمودند از حمل بارش ابا
گرفته بسر آدمِ با صفا

ز پس دادن آدم بیاورد شرم
چو از مصطفیٰ داشت او پشت گرم

چه مئی جمله امن و سراسر فتوح
که جامش سفینه شد از بهرِ نوح

چه مئی سربسر جلوه و جمله نور
که از بهرِ موسیٰ شده شمع نور

چه مئی کان چون آمد بجامِ خلیل
برو نار گُل کرد ربِ الجلیل

چه مّی روشنی بخش عین الیقین
می عشق انگیز و حسن آفرین
چه مّی شمع بر مجلس معرفت
چه مّی برق صد خرمن معصیت
چه مّی صورت حسن و معنی عشق
چه مّی بانی حسن و معنی عشق
چه مّی نسخهٔ حسن معجون عشق
چه مّی سرخط حسن ومضمون عشق
چه مّی قاطع بیخ کین و نفاق
چه مّی جامع الفت و اتفاق
چه مّی قوّت دستگاه سخا
چه مّی روشنائی چشم حیا
می خوشتر از لعل شیرین لبان
مصفّا تر از طبع خوش مشربان
بود آب حیوان ازو رشحه ای
نسیم گلستان ازو نفحه ای
ز رنگش بود رنگ گل منفعل
ز بویش گل و مشک و عنبر خجل
کند بوی این مّی به دلهای راز
کند آنچه با باغ باد بهار
حبابش چو یاقوت یاقوت دل
ز رنگش بود لعل رخشان خجل
کند گل چو در جام دل موج مّی
ز هر سر برین بگذرد اوج مّی
وجود از عدم بهر این مّی شده
جز این مّی وجود از عدم کی شده
نه آن مّی که عُجب و غرور آورد
نه آن مّی که فسق و فجور آورد
که بنت العنب گرچه مستوره ست
ولی مایل چنگ و طنبوره ست
بیا ساقی ای پیر مستان عشق
امام صف مّی پرستان عشق
مّیم ده که سرمایهٔ صفوت ست
مّئی کان ز می خانهٔ وحدت ست



در وصف میخانه

چه مّی خانه بیت الحرام قلوب
چه مّی خانه دارالسّلام قلوب
چه میخانه دارالکرامات عشق
به هر گوشهٔ او مقالات عشق
بنام خدا این چه بیت الحرام
که صد کعبه گردد بگردش مدام
بنام خدا بوالعجب بارگاه
طفیلش بنا یافت این کارگاه
ببوسد زمینش فلک صبح و شام
ملایک ز درواز بیرون خرام
درین بارگاه تقدّس مآب
جز انسان کامل نشد باریاب
درش مرجع اهل دل روز و شب
ببوسد دل این آستان با ادب
برین در شهانند دریوزه گر
جم این جاست باجام بیرون در

ببین پهن صحن صفا خیز او ‌ دوعالم بود چون دو دهلیز او
به صحنش چو خضر آب پاشی کند ‌ به عمر ابد خوش معاشی کند
به هر چار کنجش بود چار باغ ‌ کز و هشت باغ جنان گشت داغ
بود گیسوی حور جاروب او ‌ کشد سرمه از خاک مرغوب او
شود رفعت صفّه اش کی بیان ‌ شدش زینه نُه کرسی آسمان
اگر آسمانها وگر عرش بود ‌ درین میکده بر زمین فرش بود
شرابش چنان طاهر و اطهر ست ‌ که یک حوض کا ریز او کوثر ست
درین میکده هر خمش مریم ست ‌ که در بطن او مَی مسیحادم ست
به پهلوی هر خم چکیده نمی ‌ بود هر خم این جا به از زمزمی
بود خشت هر خم چو اسود حجر ‌ سیه سرمهٔ چشم دل سربسر
خم از جوش می کرد این جا کلیم ‌ بشیرین صدای غفورالرّحیم
بیا ساقی آمد پُر از شوق مَی ‌ صراحی تهی قالب از ذوق می
قرابه ز خم در صراحی بریز ‌ که قم قم بگوید به هر صبح خیز



در وصف صراحی

صراحی چو زاهد به محراب جام ‌ بتقدیم احکام ساقی امام
گهی در قیام و گهی در قعود ‌ گهی در رکوع و گهی در سجود
به هر پنج وقت این صراحی مل ‌ به هر سجده آرد بلب پنج قفل
رکوعش بود عین باران اشک ‌ سجودش بود موج طوفان اشک
عباداتش از پارسائی نبود ‌ چو زاهد که اشکش ریائی نبود
سر شکش بود سربسر خون دل ‌ بود قلقلش جمله مضمون دل
چو زاهد عبادات او خشک نیست ‌ چو نفحات او عنبر و مشک نیست
صراحی بگلشن چو قلقل کند ‌ صدا دلکشا تر ز بلبل کند
صراحی به قلقل چو ریزد شراب ‌ کند بلبل از رشک خود را کباب
صراحی نظر کن که مثل دروی ست ‌ چه خوش بلبل ست این که گل در وی ست
خوشا بلبل مست شیدای گل ‌ که باشد میان دلش جای گل
بیا ساقی ای پیر پیران عشق ‌ نگاهی بحال مریدان عشق
می لعل از شیشه در جام کن ‌ به مستان خود دور برکام کن



در وصف جام

چو پُر گشت جام از شرابِ صبوح — بطوفانِ غم شد چو کشتی نوح
چه گویم فیوضاتِ آن پیر جام — مریدان ز فیضش همه شاد کام
کسی کو به وی دست بیعت کشاد — همان لحظه کیفیتش دست داد
مریدانِ او از خودی بر کنار — همه وقت در وجد بی اختیار
همه صاحبِ حالت و حلم و جود — همه بیخود و بیخبر از وجود
همه عاشق لذت نای و نوش — ز دنیا و عقبیٰ همه چشم پوش
مریدانِ او جمله یک با خدا — همه بر دو عالم زده پشت پا
نیارند شان در نظر بیش و کم — زند هر یکی طعنه بر جامِ جم
به دورش چو شان حلقه بندی کنند — به دوری فلک ریشخندی کنند
مریدان او جمله با اعتقاد — همه باهم اندر مقامِ وداد
مریدان دعا گوی او روز و شب — دعای قدح هر یکی را به لب
عظیم از مریدانِ ساقی امام — بداده ست دست توسّل بجام
دعا گوی فتح علی شاهِ سند — زهی بر سپهرِ شرف ماهِ سند
در این نشئه او ساقیِ دورِ ماست — به دورِ فلک مانعِ جورِ ماست
بجان میرِ ما چون غلامِ علی ست — برو لطفِ ساقیِ کوثر جلی ست
کرم از علی هست با شه جلی — بداده ست جامِ مرادش علی
ز ساقیِ اِنّا فتحنا مدام — بدستش رسیده ست لبریز جام
به هنگامهٔ رزم گه بی دریغ — به دشمن دهد ساغر از آب تیغ
الٰهی بود جای می تا بجام — بود تا که بر دورِ گردون نظام
بکن دورِ افلاک بر کام او — پُر از بادهٔ کام کن جامِ او
جهان کردی از دست او کامیاب — الٰهی تو ده جمله کامش شتاب
چو شد سایهٔ لطف تو افسرش — میِ معرفت بخش دِر ساغرش
به شاه و به اخوانش از فضلِ خویش — بده بادهٔ یادِ خود بیش بیش

بده ساغرم زان شرابِ قدیم
بنامِ خودت یا علی‌العظیم

-<>-

ضمیمهٔ اوّل

رخت از نو بهارِ حسنِ رنگین گلشن ست امشب
ز گلزارِ جمالت کامِ دل گلچیدن ست امشب

سر اندر پاے رنگینیت مرا افگندن ست امشب
نمی ترسم اگر خونِ حنا در گردن ست امشب

بفرما جلوه در بزمم مسرت کردم وصالِ ما
برنگِ شمع و پروانه بیک پیراهن ست امشب

کشاد و بستنِ ما هیچ زین بهتر نمی باشد
ز تو گیسو کشادنها زمن در بستن ست امشب

مبارک بر زمین و آسمان باشد وصالِ ما
مرا چون مشتری ای مه بتو پیوستن ست امشب

به بزمم زلف بشکستی، شکستی دل رقیبان را
ببین ساقی به بزمِ من چه [بشکن] بشکستن ست امشب

به بزمم شمع امشب ماهِ من شرمنده می سوزد
ز انوارِ جمالت محفلِ من روشن ست امشب

شبِ آدینه جانان مےّ پرستی اجرها دارد
به پیرِ جام بیعت تازه بس مستحسن ست امشب

چو مهرِ شاهِ مردان از دلِ من جلوه بالازد
مه و انجم همه در فکرِ رو پوشیدن ست امشب

دعاے میرِ دوران گفتم و لبیّک بشنیدم
بیا ساقی که دورِ چرخ بر کامِ من ست امشب

کرم کن زود امید عظیم اے خسروِ خوبان
ببین دستِ امیدِ من ترا در دامن ست امشب

این ضمیمه مشتمل بر کلام بقیه است۔ شاعر درباب آن گفته است که "اگر حیاتِ مستعار قدری وفا نماید هر قدر اشعار که تازه طبع زاد شود بر حواشیِ اوراقِ دیوان مرقوم گردد" (مقدمهٔ دیوان)۔

بگوئید اے محرمانش خدارا | کہ محروم نگذارد این بےنوا را
بر افگن دمے پردہ از رخ نگارا | کہ بارے بروے تو بینم خدا را
بہ دامن بکش سنبلِ مشک سارا | بکن دامنِ خود پُراز مشکِ سارا
بچشمم بیا بین ز رنگین سرشکم | دو فوّارۂ ارغوانی نگارا
بخون بار چشمم بمال آن کفِ پا | پڑے رنگ برپاے بندی حنا را
.... | بکائی بھجراک لیلاً نہارا
کمر وا کن و خنجرم کن حوالہ | ببین عیدِ قربانیِ جان فدا را
سخن گل از غنچۂ ناشگفتہ | شگفتن بیاموز نو غنچہ ھا را
سوالم شنید و نمود از تلطّف | گہر ریز لعلِ لبِ شہد خارا
بگفتا ببستم بیک تار گیسو | ہمہ کشورِ ہند و چین و خطا را
گرفتم بیک گوشۂ قوس ابرو | اقالیم دلہاے عشق آشنا را
بدردم بسازد اگر درمندے | نگوید بکس دردِ دل آشکارا
مسیحِ لبِ من فرستد برایش | ز معجونِ یاقوتیِ خود دوارا
خم ابروم ہست محراب طاعت | فاسجد بمخفیّۃً او جہارا
بگفتم بیک غمزہ قتلم نمودی | بیک عشوہ دادی بمن خون بہارا
ہر آن کس کہ شد کشتۂ تیغ نازت | نہ میرد، رسد جوہرِ مدّعارا
من از دستِ امید ساغر نمودم | بود چشم بردستِ سلطان گدا را
لبِ جان فزایت بیک حرف گفتن | بمن داد صد جامِ آبِ بقا را
چو وردِ دلِ من علی العظیم ست | امیدم بلطفِ عظیم ست یارا



هوالعلی العظیم

دردِ عشق ست دل پسند مرا | خوش بود جانِ دردمند مرا
واعظِ ماست مطربِ خوش خوان | ناصح آزردہ ای بہ پند مرا
سر بسودم چو زلف بر پایش | بنگر این طالعِ بلند مرا
نہ شدم صید سبحۂ تزویر | زلفش آورد در کمند مرا
دانۂ خال و تارِ زلف نگار | ہست تسبیحِ دل پسند مرا
چاشنی گیرِ لعلِ شیرینم | خوش نہ باشد نبات و قند مرا
جز نوایت چو نے نہ دارم من | بگسلی گر تو بند بند مرا

چشمِ شوخِ تو تا خدنگِ نگاه | زخمها در جگر فگند مرا
داغِ عشقت بخون چولاله نشاند | بنگر این جانِ مستمند مرا
تا بحسنِ تو چشمِ بد برسر | عشقِ تو سوخت چون سپند مرا
شدم آخر ز گریه پا در گل | عشق تو گرد پاے بند مرا
هست دردِ دلم علیِ عظیم | باشد این دردِ دل پسند مرا

بسیار دلنواز بود دلستانِ ما | کم کم گداخت دل ز پئے امتحانِ ما
از بهرِ آن که گرم شود صحبتِ فراق | خوش کرده است نغمهٔ آه و فغانِ ما
مارا خوش ست آب و هواے زمینِ عشق | با اشک و آه ساخته طبعِ روانِ ما
کفرست شکوۂ تو اگر صد ستم کنی | جز حرفِ شکر کل نکند از زبانِ ما
بے مهریِ سپهر و کواکب چه می کنند | شد ماهِ مهر پرورِ ما مهربانِ ما
از مهرِ شاهِ دین چو شده طبع ما بلند | پس هر زمینِ شعر شده آسمانِ ما
یوسف صغیر بود در آن کاروانِ مصر | یوسف عظیم هست در این کاروانِ ما

ز خلقت مقصدِ داور علی ابن ابی طالب | به وحدت عینِ پیغمبر علی ابن ابی طالب
به قدرت مظهرِ داور، به قربت جانِ پیغمبر | به قوّت فاتحِ خیبر علی ابن ابی طالب
به حکمش خسروِ خاور ز مغرب برکشیده سر | مطاعِ هرهمه اختر علی ابن ابی طالب(۱)
نهان با انبیا داور، عیان با مصطفیٰ یاور | عجائب را بحق مظهر علی ابن ابی طالب
علی با مصطفیٰ هم سر، به بزم ست این سران افسر | به رزم ست این سران مغفر علی ابن ابی طالب
به بزمش گوهرافشانی، به رزمش عید قربانی | عدو کش دوستان پرور علی ابن ابی طالب
علی بر هرعدو غالب، برآرد جانش ازقالب | خطابش حیدر و صفدر علی ابن ابی طالب
علیم و عالم برحق، سلیمان خواندزومنطق | علوم مصطفیٰ را در علی ابن ابی طالب
که در میخانهٔ ایمان دهد پیمانهٔ ایمان؟ | بغیر از ساقیِ کوثر علی ابن ابی طالب
ملائک در نشینِ او، فلک بوسد زمینِ او | به عرشش کرسی و منبر علی ابن ابی طالب
عظیم امید ها دارم، علی ایزد نما دارم | شهِ مشکل کشا سرور علی ابن ابی طالب

---

(۱) در محکتّبِ خسروی یافته می شود -

دل پریشان ز زلفِ مشکین ست | گاه در هند و گاه در چین ست
دل فریب این چه خالِ مشکین ست | زلفِ او دام ، دانه اش این ست
درمیانِ شب دو گیسو یش | رخ و دندان چو ماه و پروین ست (ب ب)
باز از شرم غنچه گردد گل | کفِ دستِ تو تا نگارین ست
ماهِ من خوش نشست در مهتاب | نسترن درمیانِ نسرین ست
سرد بازارِ گل ز صیّاد ست | مرگِ بلبل ز دستِ گلچین ست
بده اے خسروِ بتان دشنام | حرف تلخ از لبِ تو شیرین ست
جان من (۱) بے تو می رود تو بیا | جانِ من این چه وقت نمکین ست
باز چشمش بصیدِ دل شد باز | مژه اش باز چنگِ شاهین ست
شب بسوز و گداز و گریه گذشت | حاجتم کے بشمعِ بالین ست
آل یاسین نوشت الیا سین | قولِ حق گرچه آل یاسن ست
آنکه نفرت ز آل یاسین کرد | ز آلِ یسین سزاش نفرین ست
رخِ زرد اشکِ سرخ می خواهد | گلشنِ عشق را بهارین ست
گلرخے (۲) خواند نظمِ من تحسین | گل و بلبل بمدح و تحسین ست
دادِ بیچار گیش ده که عظیم | بر درت داد خواهِ دیرین ست

-:-

در جهان دلبرے بسانِ تو نیست | هیچ جا دلبرے بشانِ تو نیست
حرف بر تیرو بر کمانِ تو نیست | دلِ من قابلِ نشانِ تو نیست
می زنم سر بسنگ ازین افسوس | که سرم سنگِ آستان تو نیست
استخوانم اگر غذاے هماست | لیک اندر خورِ سگانِ تو نیست
نقــدِ دل داده ام بسودایت | جنسِ مهر آه در دکانِ تو نیست
کس ز تو جام خورد ، کس دشنام | کس ندیدم که میهمانِ تو نیست
گر ز کم گوئیت دلم تنگ ست | لیک با تنگیِ دهانِ تو نیست
تارِ زلفِ تو گرچه باریک ست | لیک باریک چون میانِ تو نیست
گرچه باریک بین بود فکرم | لیک آگاه از دهانِ تو نیست
خورده اند از لبِ تو آب حیات | مرگ از بهرِ عاشقانِ تو نیست

(۱) م - خ - جانِ من می رود بیاے تو.
(۲) م - خ - گل رخم خواند نظمِ من بچمن .

تو عجب طائرِ همایونی جز دلِ خستهٔ آشیانِ تو نیست
داند احوالِ دل علیِ عظیم ای زبان حاجتِ بیانِ تو نیست

—✿—

این نازنین نگارِ کله کج فتاده کیست جانها کباب ساخته این مستِ باده کیست
صیّادِ دل که دامِ دو گیسو کشاده کیست پهلوی دام دانهٔ خالی نهاد کیست
این کج معاملت که ز من جنسِ دل خرید مدّت گذشت نقد نگاهم نداده کیست
این ماهِ مهر تاب که در دورهٔ قمر(۱) مثلش بجلوه مادرِ گیتی نه زاده کیست
یک ذرّه روی مهر نه دارد بعاشقان این آفتاب بر لبِ بام ایستاده کیست
این خسروِ بتان که از و بوسه خواستم هرگز جوابم از لبِ شیرین نه داده کیست
جز زلف سر فگنده بپای حنائیش هندو سیاه مست در آتش فتاده کیست
پُر شد جهان ز نقش نگارت نگارِ من نقش ترا کسی که به دل جان داده کیست
استاده ام بکوی تو عمری نگاه خوان گاهی نه دیده ای تو که این ایستاده کیست
از دل دود بدیده و از دیده در بغل چون طفل اشک شوخ ز چشمِ فتاده کیست
هر کس دو اسبه سوی دیارِ عدم رود از روز و شب بپرس درین ره پیاده کیست
مستیِ عشق لازم احوال عاشق ست آن کس که باده خورد نه‌شد مستِ باده کیست
فتح علی شه است غلام علی رض ولی شاهی درین زمانه چو او خوش اراده کیست
گنجِ کرم علی ست، مرادِ عظیم اوست کاندر کرم ز حیدرِ صفدر زیاده کیست

—✿—

دی نگاهی کرد سویم آن کمان ابرو گذشت
ناوک از جان، جان ز تن، تن از سر و پهلو گذشت

سر و نازم بر لبِ جو با قدِ دلجو گذشت
جو زگلشن، گلشن از هر سو و سرو از جو گذشت

خوش بچشمِ مست از بزمِ می آن گلرو گذشت
دل ز ساغر، ساغر از می، می ز رنگ و بو گذشت

سوی صحرا باز صید افگن شد آن چالاک شوخ
مرغ از پر، پر ز بال و بال از بازو گذشت

مُردم از دردِ فراقش، کام دل دستم نه داد
کام از دل، دل ز درد و درد از دارو گذشت

(۱) در دورهٔ کمر (اصل نسخه)

راهِ عباسِ حسینی رفتـــم از بے طاقتش
پا ز جنبش، جنبش از دل، دل ز جست و جو گذشت

چون بـــه رزم آوازهٔ فتح علی بشنید خصم
تیغش از کف، کف ز ساعد، ساعد از بازو گذشت

تا نه گـردد بارِ طبعِ یار فریادِ عظیم
دل ز ناله، ناله از لب، لب ز گفت و گو گذشت

دل که اندر برم تراشیدند — منزلِ دلبـــرم تراشیدند
جامِ دل گرچه کم تراشیدند — چه کم از جامِ جم تراشیدند
دیدهٔ ما ز نم تراشیدند — گریهٔ ما ز یم تراشیدند
چون وجود از عدم تراشیدند — چون وجودِ تو کم تراشیدند
بت ترا شانِ کارگاهِ قدر — پیِ شبهت صنم تراشیدند
وصفِ خشمِ ترا رقم کردند — چون ز نرگس قلم تراشیدند
تنت از لطف ساختند درست — دلِ تو از ستم تراشیدند
گر تو سنگین دلی دلِ من نیز — بنگر از کوهِ غم تراشیدند
بت پرستانِ دیر، دور از غیر — بت ز سنگِ حرم تراشیدند
گل طرازانِ وصف رخسارش — گل بنوکِ قلم تراشیدند
نقشِ دلبر بروے تختهٔ دل — اهلِ دل دم بدم تراشیدند
هست جامِ جهان نما دلِ صاف — حرف بر جامِ جم تراشیدند
مکن اے دل طمع به نقش و نگار — بر تو نقشِ درم تراشیدند
کن به پست و بلند صبر و سکون — کسر یا فتح و ضم تراشیدند
از الف لام میم فرقانی — بهرِ خاصان الم تراشیدند
مهر آن ماه صورتِ قهرست — زخمِ زخمش زهم تراشیدند
بزمِ گرم ست ساز گار بهم — بهرِ هر زیر و بم تراشیدند
صورتِ خشکِ شیخ چهره زدند — شکلِ لاله بغم تراشیدند
تا دو پاره کند دو بنیان را — ذوالفقارِ دو دم تراشیدند
هست فربه چو کوه و لاغر کاه — فوبهی از خشم تراشیدند
میر فتح علی غلامِ علی ست — تیغ فتحش علم تراشیدند

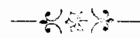
دادگر شاهِ ما که با حکمش — دست اهلِ ستم تراشیدند
سرِ خصمش محرّرانِ قضا — سر بسر چون قلم تراشیدند
از وجودِ کرم علی ست مراد — پیکرش از کرم تراشیدند
هر کرا طبعِ پُر گهر دادند — جانش از تیغِ غم تراشیدند
صدف از گوهرم چه گوهر داشت(۱) — پهلوش تا شکم تراشیدند
صورتِ شاهدانِ معنی را — خوش به هند و عجم تراشیدند
بسکه ما این لطافت دلچسپ — گر بجوئی تو کم تراشیدند
واقف از وصف چشم کلکِ عظیم — طرفه جادو رقم تراشیدند

صبح ساقی شراب باید داد — جام چون آفتاب باید داد
دلم از توبه باز شش پنج ست — یک دو جامِ شراب باید داد
مانده ام من مجرّد از تقوی — دخترِ رز شتاب باید داد
بلبل از جامِ گل شده سرمست — جامِ می بی حجاب باید داد
بهرِ مستانِ تو محاسبه نیست — جامِ می [بی حساب] باید داد
کرده از چشمِ تو سوالِ نگاه — آهوان را جواب باید داد
تا پریشان نه گردد این همه دل — زلف را پیچ و تاب باید داد
ماهِ نو چون سوار دیدش گفت — بوسه اش بر رکاب باید داد
کیشت آمال تا نه گردد خشک — هردم از گریه آب باید داد
ای ملک شاهِ ما که فتح علی ست — کامِ آن انتخاب باید داد
شاهِ ما را که فتح یاب آمد — شد مظفر خطاب باید داد
بعدِ مرگ ای نسیم خاک عظیم — بر رهِ بو تراب باید داد

شبم آسمان حلقه در گوش بود — که چون هاله ماهم در آغوش بود
دلم چون میِ دیگ در جوش بود — جدا تا از آن لعلِ می نوش بود
بیادِ لبِ لعلِ می گونِ او — دلم سالها مست و مدهوش بود
دلم در تمنّای گیسوی او — چو گیسوی او خانه بردوش بود
غمِ هجرِ او با دلم بود یار — غمِ روز گارم فراموش بود
بحمدالله کآخر وفا کیش شد — نگارم که اول جفا کوش بود

(۱) صدف از گهرم این که گوهر داشت (اصل نسخه)

به گفت و شنیدش گل اندر چمن — سراسر زبان صورتِ گوش بود
بهر جا ست فتح علی شیرِ دین — بمیدانِ او خصم خر گوش بود
چو پروانه می سوخت عالم عظیم — گر آن شمعِ عالم نه روپوش بود



شبِ گیسوے سیاهش نگرید — در شب آن روے چو ماهش نگرید
کجیِ زلفِ سیاهش نگرید — کج بر آن زلفِ کلاهش نگرید
لب شکر، عشوه گر و نغمه سرا — مستِ می بر سرِ راهش نگرید
شاهِ خوبان سپهش ناز و ادا — شاه بینید و سپاهش نگرید
مهرو مه عاشقِ رخسارِ ویند — چهرهٔ جلوه پناهش نگرید
عالمے را بنگاهے بکشد — تیزیِ تیغِ نگاهش نگرید
تختِ مصر است مقامِ یوسف — خوش به زندان و به چاهش نگرید
دلِ من آب شد از آتش عشق — چشمِ گریان دو گواهش نگرید
بنگرید اے صلحا عفوِ عظیم — نه عظیم و نه گناهش نگرید



عمرِ من صرفِ گفتگو گردید — شکرِ حق گفتگوے او گردید
یارِ من گرم و تند خو گردید — ماهِ من آفتاب رو گردید
فارغ از دل نه دید یک سرِ مو — دل در آن زلف موبمو گردید
تالبش زد دم از مسیحائی — چشمِ بیمار چاره جو گردید
خالِ هندو بمصحفِ رویش — صادق آورد کلمه گو گردید
پیش می بُرد یار نامِ رقیب — لبِ شیرین چه تلخ گو گردید
جانِ من! جانِ من فداے تو شد — تن بکوے تو خاکِ کو گردید
گر سیه بود نامهٔ عملم — اشکِ من صرفِ شست‌وشو گردید
تیغِ فتح علی ولی الله — تیز گردِ سرِ عدو گردید
هست وردِ دلم علیِ عظیم — وردِ دل نامِ پاک او گردید



تا دو ابروے تو کمان گردید — ناوکت را دلم نشان گردید
نامِ تو لذّتِ زبان گردید — یادِ تو چاشنیِ جان گردید

غم عشقت نه میهمان گردید — دل نشین مالک مکان گردید
ای بفرمان روشنت شب و روز — مهرومه مشعل جهان گردید
هر کرا تو ز در در آمده ای — کعبه اش سنگ آستان گردید
سرمهٔ چشم دل زلیخا را — آن سیه گرد کاروان گردید
با جفایت وفا زلیخا وار — پیر گر کرد نوجوان گردید
سر ز خطش وفا نه کرد برون — تا دلم رام خوشخطان گردید
شاه خوبان گذشت از چشمم — فوج اشکم پیش روان گردید
غم ز بی مهری سپهرم نیست — باز ما هم چو مهربان گردید
چون علی کرد بو تراب لقب — خاک بر تر ز آسمان گردید
خاک درگاه بو تراب مدام — سرمهٔ چشم روشنان گردید
من اگر کرده ام گناه عظیم — عفو او گرد عاصیان گردید



چو لولاک از ازل قول خدا شد — خدائی را ظهور از مصطفیٰ شد
دل از روی شرف بیت خدا شد — مکان خانه زاد حق بجا شد
به زلفت الفت این دل بجا شد — پریشان با پریشان آشنا شد
سرم سودای گیسوی تو دارد — دل من شانه‌شد، گل شد، صبا شد
به یک دل می کشم شرمند گیها — که هر ناز و ادایت دلربا شد
به تو دعوی هم چشمی نموده — ز آهوی خطائی این خطا شد
خطت چون خضر گرد او بگردید — لبت پر چشمهٔ آب بقا شد
به بحر بی کران عشق مارا — غمت در کشتی دل ناخدا شد
دعای میر با فتح علی خان — مرا ورد دل درد آشنا شد
ز یمن مهر خورشید ولایت — دلش چون صبح صادق باصفا شد
چه غم چون جای امید عظیمم — خدا شد، مصطفیٰ‌شد، مرتضیٰ شد

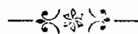


نه رفیقی، نه محرمی دارم — همدم دل همین غمی دارم
غیر دادت نه همدمی دارم — جز غم تو نه محرمی دارم
دم ز مهر تو می زنم چون صبح — دم زنم از تو تا دمی دارم
تا سرم بر تن و تنم بر پاست — سر ز پای تو بر نمی دارم

زخمی تیغ کم نگاهی تو — از نگه چشم مرهمے دارم
در سرم کے هوائے حورو پری ست — بخدا عشق آدمے دارم
کردم آباد خانهٔ زنجیر — دل بگیسوے پُر خمے دارم
دل من مرده است از غفلت — من شب و روز ماتمے دارم
عالمے شده ز ناله ام بیزار — من هم از درد عالمے دارم
گر شده خشک کشت امیدم — شکر حق چشم پُر نمے دارم
کے خورم لغزش از جفاے فراق — دل بعشق تو محکمے دارم
ساقیم بادشاه بے پروا ست — طلب جام از جمے دارم
هست ورد دلم علی عظیم — ورد دل اسم اعظمے دارم



به گلشن صبح از شوق رخت ای گلبدن رفتم
گریبان چاک دیدم بے تو گُل چون در چمن رفتم
به ذوق لعل شیرین تو من از خویشتن رفتم
به سیر قندهار و مصر ای شیرین دهن رفتم
به سوداے سر زلفت پریشان از وطن رفتم
چه شبها تار ما تاتار از راه ختن رفتم
مرا در حیدرآباد نجف امید جا گیر است
به این امید بر درگاه شاه بوالحسن رفتم
مرا بینند این معنی پژوهان در سخن دایم
که من در پردهٔ معنی نهان اندر سخن رفتم
نه بودم فارغ از سوزو گدازو گریه تا بودم
چو شمع کشته آخر داغ از این انجمن رفتم
چنان امید الطافش بطبعم استوار آمد
که عمرے در پۓ آن سنگدل خاطر شکن رفتم
من آوردم شبها بهرت نوازش نامهٔ یزدان
مبارک دفعه شاهی آمد از یاد تو من رفتم
نه دیدم سوے آن یکتا عظیم از چار سو راهے
دوئی بگذاشتم این ره به پشت پنج تن رفتم



همه شب به دامان گوهر می برم — من این فیض از چشم تر می برم
کجا ز آسمان تو سر می برم — من این سر کجا در بدر می برم
ز صندل بود چوب این آستان — ازو داروی درد سر می برم
خم ابرویت هست محراب دل — کجا سجده جای دگر می برم
گهی یاد گیسو کنم، گاه رخ(۱) — شب هجر را با سحر می برم
غم هجر تو بر دهد عیش وصل — کجا این غم از دل بدر می برم
گذر می کنم من که گوئی (۲) سخن — ز واقف چه من بی خبر می برم
قدوم شه اندر شکار ست عید — ز بهر نثارش گهر می برم
مبارک بود عید شه در شکار — به قربانی از خصم سر می برم
من این گوهر و لعل (۳) منظوم را — به نذر شه تاجور می برم
شه سند فتح علی خان ولی — گهر نزد آن نامور می برم
ز شیرینی نام شه در کلام — [چه] (۴) سبقت ز قند و شکر می برم
من این نظم شیرین به رسم دعا — بر خسرو دادگر می برم
بجان میر ما چون غلام علی ست — گهر نزد والا گهر می برم
رفیق شه ما کرم از علی ست — ز نخل کرم من ثمر می برم
مراد از علی حاصل شاه ماست — شب اندر دعایش بسر می برم
پی مقصد شه برب العظیم — دو دست دعا هر سحر می برم

بگویش بمردم وفا را چه گویم — بپرسید حالم حیا را چه گویم
من آن گیسوی مشک سا را چه گویم — نگویم اگر مشک سا را چه گویم
سر از کوی تو بر ندارد نگارا — دل از رشک خون شد حنا را گویم
غلط لاف هم چشمیت از خطا رو — چه گویم غزال خطا را چه گویم
بزد جا بجا بوی آن زلف مشکین — مرا گشت غیرت صبا را چه گویم
بغیری که بیگانه بود آشنا شد — به عشاق غیر آشنا را چه گویم

---

(۱) م - خ - گاه لب
(۲) م - خ - زانکه گوئی
(۳) م - خ - در منظوم را
(۴) م - خ - سبق بین ز قند

مرا کشت آن خسروِ خوب رویان — من آن شوخ شیرین ادا را چه گویم
گریبان چو گل تا به دامان دریدم — من آن سروِ گلگون قبا را چه گویم
دلم برد و دلداری از وے نیامد — من آن نازنین دلربا را چه گویم
رقیبت شده مانع از حرف بامن — سرش در سقر! نا سزا را چه گویم
کند سجده هردم بمحرابِ ابرو — من آن خالِ هندو نما را چه گویم
لبت شربتِ زندگانـــی عالم — به یک خضر آبِ بقا را چه گویم
رساند خدا کشتیِ غم به ساحل — به دریاے غم ناخدا را چه گویم
عیان مشکلم بر علی العظیم ست — من آن زود مشکل کشا را چه گویم
امیـــدِ عظیمم بـــده یا محمد — تو مختارِ خاصش خدا را چه گویم

نه قطر ها عرق بر عذارِ احمرش ست این — عذارِ اوست گلِ تازه شبنم ترش ست این
چه دلربا به رخش لعل روح پرورش ست این — رخش چو گلشنِ فردوس موج کوثرش ست این
ببین چه گردِ رخش گیسوے معبرش ست این — رخش بود چو گلستان و سنبل ترش ست این
کشاد گیسوے مشکین سیاه فام تر از شب — میانِ شب رخِ روشن چو ماهِ انورش ست این
براے عاشقِ بیمار قرصِ گل شکر آرید — عذار اوست چو گل لعل همچو ماهِ انورش ست این
خطِ شعاعیِ خورشید چیست کاتبِ قدرت — نوشته صفحهٔ روے تو تارِ مسطرش ست این
بدادِ هجر پر از اشکِ دامنِ من ببین — دو چشمِ من شده بحرین دو گوهرش ست این
مدان سحاب که امروز میر فتح علی خان — سوارِ سیر و شکار ست گردِ لشکرش ست این
بجـــان غلام علی میر کرم علی آمـــد — دهد مراد علیش غلام قنبرش ست این
عظیم داد جفاها چو روزِ وصل بخواهد — دلش که هست پر از داغ هجر مختصرش ست این

مهربان شد چو ماه پارهٔ من — آسمان سوخت از ستارهٔ من
دلِ خونین و پاره پارهٔ من — هست رنگین گلِ هزارهٔ من
شمعِ من آنکه گفت در محفل — هست خورشید، مه شرارهٔ من
بلبلان در چمن هزارانند — نغمه خوان شد گلِ هزارهٔ من
گریه کردم، نگار کرد نگاه — عاقبت چشم کرد چارهٔ من
گوهرِ اشک بر زمین ریزد — بے تو هر رشتهٔ نظارهٔ من
مستیم تازه نیست کز طفلی — چوبِ تاک ست گاهوارهٔ من

من گذشتم ز دو جهان یک بار چرخ شش پنج از گذارهٔ من
سرو من راست در برم آمد راست شد فال استخارهٔ من
بر گرفتم همه زمین سخن بشنو ای آسمان نقارهٔ من
هست ورد دلم علی عظیم بخدا و علی اشارهٔ من

بگذری گر بچمن گلبدنا بسم الله بلبل از گل گذرد، گل ز صبا بسم الله
گر کنی بسملم از تیغ جفا بسم الله سر نه پیچم من از آئین وفا بسم الله
بهر بسمل شدنم حاجت خنجر نبود خنجر ناز تو تیز است بیا بسم الله
مست از بادهٔ حسن آمده‌ای خوش باشد گر کبابم کنی از نازو ادا بسم الله
تو چو خورشید گر آئی ... چون صبح جان فدایت کنم از صدق وصفا بسم الله
دلبرا گر بدلت میل شکار دلهاست دام گیسوے مسلسل بکشا بسم الله
جانم از تشنگی بوسه به‌لب آمده هست گر از آن لب دهیش استسقا بسم الله
قدم از لطف برین دیدهٔ [خون بار] بمال هست منظور تو گر رنگ حنا بسم الله
روے دل سوے توشد سر بسجود تو نهم گشت جانان دل من قبله نما بسم الله
فرض شد سجده به محراب خم ابرویت وقت گر رفت کنم باز قضا بسم الله
گفتی از غصه که با تیغ نگاهت بکشم خواهم این کام دل اکثر به دعا بسم الله
سرسری نیست چو عشق تو گذشتم از سر که بری بار سر از گردن ما بسم الله
نقد جان برتن ما فرض تو عندالطلب ست گر تو خواهی شود این قرض ادا بسم الله
هفت روباه فلک کرده سگت راشش پنج یک نگاه مدد ای شیر خدا بسم الله
دلبرا گر بنگاهے دهی امید عظیم دل و دین نذر نمایم بخدا بسم الله

رم کرده رام ست الحمد لله آهو بدام ست الحمد لله
ساقی امام ست الحمد لله [باده] بجام ست الحمد لله
ساقی بهار ست می ده سحوری ماه صیام ست الحمد لله
جنت چه جوئیم، میخانهٔ ما دار السلام ست الحمد لله
ما می پرستیم، ما را هدایت از پیر جام ست الحمد لله
ماه دل افروزم آمد امشب مهرش مدام ست الحمد لله
ساغر لبالب داده بکامم دورم بکام ست الحمد لله

یادِ رخ و زلفِ جانانه مارا | هر صبح و شام ست الحمد لله
شد چون مکانِ دلبر دلِ ما | بیت الحرام ست الحمد لله
کرسی نشین چون او هست این دل | عرش احتشام ست الحمد لله
یارم عزیزے، کز غمزهٔ او | یوسف غلام ست الحمد لله
کلکم بمیدان شیرین طرازے | گلگون خرام ست الحمد لله
گوید عظیم از اوصافِ آن ماه | روشن کلام ست الحمد لله

—•—

خوردم ز چشم مست خدنگے که واه واه | خونم چو می چکید برنگے که واه واه
زه کرد ترک چشم تو ز ابرو کمان ناز | در هر نگه کشاده خدنگے که واه واه
زلفت دو دستِ فوج به تسخیر دل کشید | چشم از مژه کشد صفِ جنگے که واه واه
جز سنگِ آستانِ توام سجده گاه نیست | سرمی زنم ز شوق بسنگے که واه واه
از اشک سوز دل شده خاکستری تنم | گشتم بکوے عشق تو ننگے که واه واه
در وصف آن دهان که دل غنچه خون ازوست | گفتم غزل به قافیه تنگے که واه واه
زیرِ نگین چو روے زمین سخن کشید | دارد عظیم نامے و ننگے که واه واه

—•—

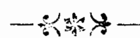
می زند چشمِ تو در هر راه راه | رهزنِ دلها ست این ترک آه آه
زلفِ هندو مصحفِ رویت بخواند | خوش گرفته کافرِ گمراه راه
سجده در محرابِ ابرو می کند | خالِ هندو شد مسلمان واه واه
روز روز از بهرِ من شد سال سال | رو چه می پوشی ز عاشق ماه ماه
چشمهٔ حیوان ترا شد فرض عین | جانب مستان بکاهی گاه گاه
با تو یوسف را مقابل ساختند | چون زنخدان دید گفتا چاه چاه
گر شبے دستت دهد وصلش عظیم | ذرهٔ مهر از مهِ دلخواه خواه

—•—

(این غزل هم عظیم راست و شعرِ پنجمش در بیاضِ دکتور بلوچ مندرج
است ولے بیشتر اشعار مسخ شاهٔ کاتب است)

شده عمرِ من بکویت ز حیا ندیده باشی | [بدرت] غبار گشتم ز وفا شنیده باشی
چه خوش [است] با تو سودا بسرم همیشه سوداست | که بقیمتِ نگاهے دلِ من خریده باشی

بمذاقِ تو گوارا نه شود نبات و حلوا تو اگر... گاهی لبِ خود مکیده باشی
همه سرو و هر صنوبر شده خم، تو در گلستان مگر ای کشیده قامت [تو قدت] کشیده باشی
ز گداز و سوز و گریه بتو روشن ست حالم که زشمع این فسانه توشبی شنیده باشی (ب-ب)
دلِ من به پیچ افتدو مراست فکر حالش ز سیاه مار ای زلفت دلِ من گزیده باشی
زغمت به پیچ و تابم، ز جدائیت پریشان همه موبمو ز زلفت سخنم شنیده باشی
چو گذشت.................. چشمم سبک ای سرشکِ گلگون پی او دویده باشی
دلِ من خرید چشمش نگهش نه داد قیمت به تعاقبش [چو رنگی] ز رخم پریده باشی
نه شود هما شکارت که به کنجِ حجله زاهد تو چو عنکبوت دامِ مگسی تنیده باشی
چو بعشق دل سپاری ز علائقش سبک کن بروی چو راهِ جانان ز سرت جریده باشی
بکمالِ حسنت ای گل مده بلبلت هزاران چو عظیم عندلیبی بسخن ندیده باشی



عشق در دل چو لشکر اندازد هفت دریا بساغر اندازد
عشق سودا چو در سر اندازد عقل و دین را ز پا در اندازد
عشق در هر نفس به کعبهٔ دل شورِ الله اکبر اندازد
عشق دین را ز کفر نشناسد هر دو برهم برابر اندازد
عشق بنگر بنای کعبهٔ دین از کفِ این آزر اندازد
عشق زنارِ پیر صنعان را در گلو همچو کافر اندازد
عشق اینٔ نه حصار برپا کرد می تواند اگر بر اندازد
عشق گر عالمی خراب کند سرِ نو طرحِ دیگر اندازد
عشق چون شاهبازِ عرش شود بالِ جبریلِ شهپر اندازد
عشق در دفعِ خشک کامیِ هجر کار با دیدهٔ تر اندازد
عشق چون مدعی شود با حسن داغِ دل طرح محضر اندازد
عشق چون ناخدا شود بر کوه کشتیِ نوح لنگر اندازد
عشق چون یک صلای درد دهد صد مسیحا به بستر اندازد
عشق دارد نگاهِ موسیٰ را در تنورش چو مادر اندازد
عشق غالب کند بفرعونش که عصا همچو اژدر اندازد
عشق گلشن کند بر ابراهیم چون به نارش ستمگر اندازد
عشق گیرد بدست یوسف را چون به چاهش برادر اندازد

عشق احمد ز انبیا اول / جلوهٔ صورت آخر اندازد
عشق در بزم قدر مسند او / ز انبیا جمله برتر اندازد
عشق نُه کرسی فلک تا عرش / زیر پای پیمبر اندازد
عشق اعدای دین احمد را / سر بشمشیر حیدر اندازد
عشق در کفر رخنه با شمشیر / اسد الله صفدر اندازد
دست کس کی رسد که در میدان / دست با دست داور اندازد
ان یدالله با سر انگشت / نی همین باب چنبر اندازد
نُه حصار فلک بحول الله / می تواند ز جا بر اندازد
شاه دین کز اشارتش خورشید / سر دو پاره بخاور اندازد
کیست از خسروان که اندر قدر / دست دعوی به قنبر اندازد
میر فتح علی غلام علی ست / کُلهش طرح افسر اندازد
کام شه از کرم علی بخشد / مَی کامش به ساغر اندازد
به کرم بخشدش مراد علی / سر خصمش ز تن بر اندازد
مهر میر محمدش دایم / سایهٔ لطف بر سر اندازد
شاه دوران که رای روشن او / پنجه با مهر انور اندازد
همچو خورشید چون بر آید گرم / تاب بر هفت کشور اندازد
ضرب تیغش سر و تن اعدا / بدر از جود مغفر اندازد
میر میدان فتح در صف جنگ / فوج اعدا برابر اندازد
یک طرف افگند دو صد با تیغ / یک طرف صد به خنجر اندازد
سد یاجوج ظلم بر ملکش / عدل همچو سکندر اندازد
گر منم بهرور ز نعمت شاه / طبع من میوه خوشتر اندازد
گر خورد ابر آب از دریا / عوض آب گوهر اندازد
مدح خسرو بنظم شیرینم / باز در شیر و شکّر اندازد
کشتی طبع من به بحر سخن / به دعا به که لنگر اندازد
دل من در دعای دولت شاه / هر هدف تیر اکثر اندازد
تا که لمعات مهر عالمتاب / شور در چشم شپّر اندازد
جلوهٔ بخت شه بجاه و جلال / شعله در خصم ابتر اندازد
بر سر شاه ما علی عظیم / سایه تا روز حشر اندازد

ضمیمهٔ دوم

• مرثیه میں کلام میر عظیم الدین ۔ (بیاض مراثی سندھی فارسی صفحه ۲ سندھی ادبی بورڈ)

امشب خزان ست لالهٔ بستانِ فاطمه
از داغِ هجر سوخته شد جانِ فاطمه

امشب که آب شد دلِ اصغر ز تشنگی
جاری ست سیلِ اشک ز دامانِ فاطمه

امشب ز خارِ ظلمِ یزید ستم شعار
شد چاک سینهٔ گلِ خندانِ فاطمه

امشب چه فرد هائے قین شاعرِ قضا
کرده است انتخاب ز دیوانِ فاطمه

امشب شنیده اند همه ساکنانِ عرش
آه و فغان که خاست ز ایوانِ فاطمه

پروانه وار سوخت پر و بالِ جبرئیل
خاموش شد چو شمعِ شبستانِ فاطه

در کاسهٔ تو خاک بود ای ملک که تو
آبے نه داده ای به یتیمانِ فاطمه

چون زورقِ حسین به گردابِ خون شکست
طوفان نمود دیدهٔ گریانِ فاطمه

از جورِ باغبانِ قضا گشته اند آه
بے آب خشک تازه نهالانِ فاطمه

تابِ فغان نماند عظیما به صبر کوش
بے منتها ست قصّهٔ هجرانِ فاطمه

—❊—

(بیاض قانع نمبر ۱۔ سندھی ادبی بورڈ)

بے قراری از ازل جزوِ تنِ روشن دل است
صفحهٔ آئینه بے سیمابٔ فردِ باطل است

—❊—

خدا را سزد کبریا و جلال
که سلطانیش را نباشد زوال (۱)

بصد عجز بعد از ادائے سلام
که شد سنّتِ دینِ خیرالانام

بجان خادمِ آلِ احمد عظیم
رساند بمعروضِ میر فهیم

بزرگِ بلوچانِ والا شکوه
خرد مندِ مشهور و دانش پژوه

به همّت جوان و به تدبیر پیر
جوانے چو خوش خلق سهراب میر

تو اے میر حق آشنا نامور
ز پست و بلندِ جهان با خبر

خدا داد حلم و تحمّل ترا
به هر امر غور و تامّل ترا

درین وقت بعضے سخنهائے سرد
دلِ دوستان را بیفزود درد

و لیکن نباشد بران باورم
بحلم و وقارت قسم می خورم

---

(۱) از بیاضے مملوکهٔ دکتور نبی بخش بلوچ ۔

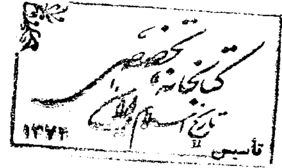
که کاوش نباشد بطبع سلیم   ز حکمت تهی نیست کار حکیم
بـود میر فتح علی نامدار   ز بهرام و بجّار و از صوبه دار
همه سه بحق داد و این سروری   سپردند او را بدان سرسری
بلوچان به اقبال او کامیاب   همه اخترانند او آفتاب
غلام علی ماه نو مشتری   به وے سعد اکبر به نیک اختری
غلام علی خان بود چشم تو   روا نیست بر چشم خود چشم تو
کیم من که در این امور بلند   کنم دخل بیموجب و نا پسند
گدا را چه حاجت که از خسروان   بپرسد رموزات نظم جهان
دعا گوے آن خاندانم بجان   الیٰ عهد این دولت دیرمان
به ایران و هندوستان نظم من   بصد شوق بردند اهل سخن
پیا پے به اعداے آن خاندان   بسے داغها داد کلکم بجان
نخواهم که آنها همه خوش شوند   چو این حرفها مختلف بشنوند
نباشد دگر دولتے چون وفاق   کجا هست گنجے که نارد نفاق
در ایام ماضی شہے نامدار   که بوده خرد مند و بس هوشیار
ز بخش خدا هفت فرزند داشت   بهر یک دل و دیده خورسند داشت
دم نزع خود جمله را نزد خویش   طلب کرد و یک یک نشانده به پیش
ملک هفت پرگنده نے دسته کرد   بیک رشته هر هفت نے بسته کرد
بدست یکے داده آن دسته را   که هان بشکن این، زور خود آزما
چو نشکست او دیگرے را بداد   برین وضع هر هفت را کرد یاد
چو عاجز بماندند شهزادهٔ   شهنشاه بکشاد آن دستهٔ
بهر یک جدا داده یک لخت نے   شکستند هر هفت هر هفت نے
بشان گفت کاین پند بهر شماست   کنون وقت نزعم بحکم خداست
پس از من اگر می کنند اتفاق   شکستے نه بندد ز اهل نفاق
وگر هر یک از هم جدا می شوند   پۓ دشمنان مدعا می شوند
تو اے میر صاحب دل هوش مند   بفضل خداے چو دانش بلند
یقین ست کز بخشش پروردگار   هم از یاری بخت نصرت شعار
شما باهم آخر برادر شوید   موافق تر از شیر و شکّر شوید
ولے تا زمان از خلایق بسے   اذیت همی آید از هر خسے

من از حدِّ خود حرف گفتم بسے
به لقمان چه حکمت که گوید کسے

الٰهی بدان پنج گنجِ جلال
که بی مهرِ شان هیچ نبود حلال

تو این خاندان را ببخش اتفاق
که مخذول باشند اهلِ نفاق

به هر صبح و شام این دعاے عظیم
تو بشنو بفضل خداے کریم(۱)





(۱) "صلي الله [علی] محمد و آل محمد ـ تحریر في شهر شعبان ۱۲۸۸ھ" حاشیهٔ بیاض.

انتخاب از بیاضِ 'قانع'

(مکلی نامہ - سندھی ادبی بورڈ)

عظیم ٹھٹھوی

ھو العلی العظیم

سجن جلوے جمالے مجھ دکھاؤ گے تو کیا ہوئے گا
اگر سورج سون ذرہ کون ملاؤ گے تو کیا ہوئے گا

تمہارے گنجِ حسن اوپر یہ زلفاں ناگ کالے ہیں
مجھے ان کالے ناگوں سے کٹاؤ گے تو کیا ہوئے گا

بھواں تیری کماں اور یہ پلک ناوک نظر آتے
نشان مجھ دل کوں کر ناوک چلاؤ گے تو کیا ہوئے گا

چمن میں حسن کے تیرے یہ چشماں مست نرگس ہیں
اگر ہم عشق پیچوں میں اڑاؤ گے تو کیا ہوئے گا

ترا یہ لعلِ لب یاقوت ہے یا قوت ہے دل کا
مجھے معجونِ یاقوتی چکھاؤ گے تو کیا ہوئے گا

ترے رخسار یہ گل ہیں، ترے لب قند و مصری ہیں
مجھے یہ قرصِ گلقندی کھلاؤ گے تو کیا ہوئے گا

حنائی ہاتھ تیرے دیکھ کر ہم ہاتھ ملتے ہیں
ٹک ان ہاتھوں سے پیالہ پھر پلاؤ گے تو کیا ہوئے گا

تری نازک کمر کوں دیکھ دل پر پیچ و تاب آوے
گلی میں دیکھ ہم کوں پیچ کھاؤ گے تو کیا ہوئے گا

ترا قد سرو ہے دلبر [جو] باغِ دل رُبائی کا
مجھے ٹک اس کے سائے میں بٹھاؤ گے تو کیا ہوئے گا

برہ کی آگ رکھ دل میں سنیاسی کا اداسی ہوں
اداسی سے سنیاسی سے ملاؤ گے تو کیا ہوئے گا

(بیاضِ قانع - مکلی نامہ صفحہ ۸۲)

برهمن جس کے دل میں آرزو ہے سر کے درسن کا
سجھے ہے آرزو ہر وقت درسن اس برهمن کا

برهمن کی برہ من میں مرے مخفی نہیں رهتی
چھپانا حال کی صورت نہیں مقدور درپن کا

سجن کے کان کے بالے میں کیا موتی کے دانے ہیں
یہ دانے دام گیسو کے وہ گیسو دام ہے من کا

کبھی چہرہ بسنتی ہے، کبھی پٹا گلابی ہے
مرا دل باندھنا ہر پیچ میں ہے کام موہن کا

نین نرگس، دہن غنچہ، وہ مشکیں خال سوسن ہے
مرے گل رخ نے لوٹا ہے سبھی سامان گلشن کا

مرا دل رام اس کا ہے جو دل میں رام ہے ہر کا
سورج مکھ پوجے سورج کوں وہ پوجے رخ سریجن کا

عظیم اس حسن عشق آمیز نے مجھ دلکوں گھیرا ہے
برهمن ہر کا عاشق ہے، میں عاشق ہوں برهمن کا

(بیاض قانع - مکلی نامہ صفحہ ۸۲ - ۸۳)

تجھ بن میں بے قرار سدا بحروبر میں ہوں
جل میں کنول کنول میں بھنور میں بھنور میں ہوں

توں چھپ چلا چمن سوں میں آکے وہاں چھپا
جھاڑوں میں گل، گلوں میں ثمر، میں ثمر میں ہوں

تو مجھ میں ہے میں تجھ میں، جدائی جدا ہوئی
انکھیاں میں تو ہے، تجھ میں نظر، میں نظر میں ہوں

تجھ دانت آبدار کی غیرت میں غرق ہوں
جل میں صدف، صدف میں گہر، میں گہر میں ہوں

جب سوں ہوا ہوں مست تری چشم مست کا
شیشے میں مے ہوں مے میں اثر، میں اثر میں ہوں

چھپ دیکھتا ہوں تجھکو رقیباں کے خوف سے
مکھ میں نین، نین میں نظر، میں نظر میں ہوں

شیریں لباں کے میٹھے بچن مجھ کو کھیر ہیں
لب میں بچن، بچن میں شکر، میں شکر میں ہوں

دیکھا ہوں دام زلف میں تیرے عظیم کو
سر میں زلف، زلف میں جگر، میں جگر میں ہوں

(بیاض قانع - مکلی نامہ صفحہ ۸۳، ۸۴)

گلشن میں جب وہ گل رو مست شراب ہوئے
اس حسن آتشیں پر بلبل کباب ہوئے

زلفاں نہ کھول مکھ پر دن رات ایک نہ کر
[لوگوں کو] یہ اچنبا دیکھ اضطراب ہوئے

تجھ زلف کی صفت سوں چوں شانہ سوزباں ہوں
مجھ شعر میں بجا ہے گر پیچ و تاب ہوئے

مت آئنے کو دکھلا اپنا جمال روشن
تجھ مکھ کا تاب دیکھے آئینہ آب ہوئے

میری نظر عظیما قرآں سے ہم شرف ہے
مولا کی منقبت میں جو کوئی کتاب ہوئے

(بیاض قانع - مکلی نامہ صفحہ ۸۴)

دلبر نے مرے مجھ میں کیا التفات آج
سب درد و غم کی قید میں بخشا نجات آج

اس شمع رو کے ہجر میں جلتا تھا جوں پتنگ(۱)
اتری مرے نصیب میں عشرت کی رات آج

باللہ کہ اس کے در کا گدا ہو رہوں گا میں
پایا ہوں مال حسن کے جس کی زکات آج

میں مر گیا تھا تلخی زہر فراق سوں
میٹھے وصال یار نے بخشا حیات آج

حافظ نے جام عشق دیا ہے عظیم کو
گل جاں(۲) مری نظر میں ہے شاخ نبات آج

---

(۱) پتنگہ (۲) غالباً تلمیح است۔

مرثیہ من کلام میر عظیم الدین

(۱)

چلا یادگارِ پیمبر حسین چلا ابن زہرا و حیدر حسین
چلا سب شجاعوں کا افسر حسین چلا بادشاہِ مظفر حسین

(۲)

چلا وہ مدینہ سوں شاھوں کا شاہ چلا پیش و پس لشکرِ اشک و آہ
شہادت کا دیتی ھے چہرہ سپاہ ھوا جس کا سالار و سرور حسین

(۳)

چلاھ باندھ حق کی رضا پر کمر توکّل کی لے ھاتھ محکم سپر
[مگر] شامیوں نے لیا گھیر کر امامت کا خورشیدِ انور حسین

(۴)

بولا آکے جبرئیل شہ کے حضور کہ اے مصطفےٰ کے دو نینوں کا نور
اگر تج سے سرکش ھے شامی کاپور ھیں تج غم کےدو جگ مسخر حسین

(۵)

مسلمانو رونا عبادت ھے آج کرو خاک سر پر سعادت ھے آج
اما مانِ دین کی شہادت ھے آج ھے سامان ماتم کا گھر گھر حسین

(٦)

شہاں تشنگی سوں ھیں بیتاب آج بجز اشک پانی ھے نایاب آج
صد افسوس رن میں ھے بیتاب آج ولایت کے دریا کا گوھر حسین

(۷)

چلا شاہ قاسم صفِ کار زار چلو یارو دولہ ھوا ھے سوار
فرشتوں نے مل کر کہا یوں پکار یہ شادی مبارک ھے تم پر حسین

(۸)

چلا شیر اکبر سکوں کی طرف بہوت سارے ناپاک کرکے تلف
جب آخر شرافت کا پایا شرف گرا کہہ کے اللّٰہ اکبر حسین

(۹)

یوں فرمایا بی بی نے شہ کو پکار کہ پیاسا بچہ ھے مرا شیرخوار
مگر دیو پانی اُسے ایک بار لے جا ظالموں پاس اصغر حسین

(۱۰)

تب اصغر کوں خیمہ سوں شہ لے چلا اُٹھایا وہ دو دن کا پیاسا بچہ
کہ شاید کریں رحم وہ بے حیا مقابل کھڑا آن کے جاکر حسین

(١١)

كہا شاميوں كوں كہ اے روسياہ اگر ميں كيا ہوں تمہارا گناہ
كرو تلملانے پہ اس كى نگاہ يو فرمايا آن سے مكرر حسين

(١٢)

مارا تير كافر نے معصوم پر لگا آكے آس پياسے حلقوم پر
پڑا لوہو سب شاہِ مظلوم پر لے آيا آسے خيمہ اندر حسين

(١٣)

كوئى يہ خبر مصطفىٰ سوں كہے يہ سب ماجرا مرتضىٰ سوں كہے
كوئى جاكے خيرالنسا سوں كہے كہ ھے رن ميں بے يار و ياور حسين

(١٤)

ارے تم جو كہلاتے ہو امتى نبى زادوں كى كرتے بے حرمتى
ٹھكانا بھى ديكھو ارے لعنتى ... ...

(١٥)

يہ بيكس نبى كا نواسا ھے كيوں نہ كرتا اسے كوئى دلاسا ھے كيوں
رہا آج رن موں پياسا ھے كيوں يہ ھے ساقىِ حوضِ كوثر حسين

(١٦)

ارے ظالماں ٹك خدا سے ڈرو شفيع الامم مصطفىٰ سيں ڈرو
ولىِ خدا مرتضىٰ سين ڈرو جنوں كا ھے يہ ناز پرور حسين

(١٧)

رسالت كے گلشن كا جو تھا بہار ولايت كے گلبن كا وہ گلعذار
گھرا كربلا ميں ھے بے برگ و بار گلستانِ دين كا صنوبر حسين

(١٨)

محرم ميں ھے آہ وا حسرتا كہے بى بى معصومہ بابا كجا
اسى وقت آكر قضا نے كہا نہ ہوگا تمھيں پھر ميسر حسين

(١٩)

بجا لائے شاہ آن كے آداب ھائے لٹا خيموں كا فرش و اسباب ھائے
وہ بيمار كو آئے كيوں خواب ھائے اٹھائے ھيں عابد كا بستر حسين

(٢٠)

قيامت ميں جب ہوگا ديوانِ عام ہوں گے جمع مظلوم و ظالم تمام
كھلے گا جہاں دفترِ انتقام بھرا دے گا خونوں كا محضر حسين

(٢١)

ھے يا شاہ دل ميں ترا غم عظيم ركھا جاں ميں تج غم كو پيہم عظيم
يہ مصرع كہے دل سوں ہردم عظيم ديكھوں سكھہ ترا روزِ محشر حسين

(بياض مراثي سندھي و فارسي ٣٠، ٣١ - سندھي ادبي بورڈ)

مرثیہ

(۱)

آج ہے باغ امامت میں شہادت کا بہار | آج ہیں خونی کفن جیون گل نبی کے گلعذار
آج لوھون سیں شہیدوں کی زمیں ہے لالہ زار | آج ہے اس غم سوں دل سب سوسنوں کے داغدار

(۲)

آج باغِ مصطفیٰ کے گل سبھی بے آب ہے | ہے ستم خار و خسِ دشتِ وغا سیراب ہے
مرتضیٰ کی تازہ سُنبل پانی بِن بیتاب ہے | آج بادل کیوں نہ برسا اے سپہر فتنہ بار

(۳)

آج گل ھیں سینہ چاک اور قُمریاں دل تنگ ھیں | وہ سبھی صد برگ دیں کے لالہ سوں ہم رنگ ھیں
آہ، واویلا نبی کے گل شہید جنگ ھیں | آج زخمان ان کے تن پر کھل رہے جیوں گل انار

(۴)

آج ہو وے گا وہ گل گوں خلعت شادی کفن | کیا کرے گی یاد شادی وہ دوپہری کی دلھن
سر پہ رکھہ چیرہ بسنتی وہ گلِ باغِ حسنؑ | آج سہرا باندھہ کر ہے قاسمِ دولھا سوار

(۵)

آج خونیں پیرہن ھیں سب گلِ باغ نبی | ہے پریشانی سوں وہ سب سنبلِ باغ نبی
نالۂ و فریاد کر اے بلبلِ باغِ نبی | آج وہ نازک نہال دین گرا بے برگ و بار

(۶)

آج تجھہ گلزار کے ھیں .... یا رسول | وہ سبھی کمھلا رہے ھیں غیر پانی یا رسول
پیاس سوں دیتے ھیں سب جاں تیرے جانی یا رسول | آج ھیں کوثر کے ساقی تشنگی سوں بیقرار

(۷)

آج گلشن میں گلوں کے دل پہ شہ کا درد ہے | اشرفی کا رنگ سورج مکھہ طرح سیں زرد ہے
شر پسندوں کے مکھہ اوپر شہ کے دکھہ کی گرد ہے | آج سوسن سوَ زباں سیں مرثیہ پڑھتا پکار

(۸)

آج گلگشتِ گلستان حلقۂ ماتم ھوا | یاسمین و نسترن کا سلسلہ برھم ھوا
گل پری کو اس مصیبت سوں ہزاران غم ھوا | آج ہے شہ کے عزا میں چشمِ نرگس اشکبار

(۹)

آج عباسی چمن سیں مت کہو دل سرد ہے | جعفری سوں تعزیت سوں شاہ کے ہمدرد ہے
گاہ سرخ و گہ سفید و گاہ غم سوں زرد ہے | آج عباسِ علی کی یاد سوں ہے دلفگار

(۱۰)

آج سب اہلِ چمن کوں ہے زباں پر وا حسین | شہ کے دکھہ سوں کہتے ھیں سرو وصنوبر وا حسین
مرغ گلشن کے سنو کہتے سراسر وا حسین | وا حسینا وا حسینا بولتا بلبل ہزار

(۱۱)

آج بلبل مرثیہ بالحن داؤدی پڑھے ہے ستم باغ ولایت کے دیکھو سب گل جھڑے
جیون گل خورشید سب نیزوں کی شاخوں پر چڑھے آج ہے باغ ولایت میں مصیبت کا بہار

(۱۲)

آج ہے نخل و نہال اس تعزیت میں سبز پوش سب گلوں کوں باغ میں دیکھو ہے خون دل بجوش
بلبلان کوں ہے ہزاراں آہ و فریاد و خروش ہاتھ سر پر مارتا ہے شہ کے ماتم میں چنار

(۱۳)

آج ہے گلگوں کفن ہمرنگ شہ کے سربسر شہ ہوا حیران دورنگی کوفیوں کی دیکھ کر
با تن تنہا بہار بیکسی کا سیر کر آج ان کی میری کل، کہتا تھا سر پر ہاتھ مار

(۱۴)

آج سرو باغ دیں جس کی ملک تھی قمریاں طوق جس کے بند کے کاکل میں رکھتے قدسیاں
ہے ستم سب پر ہوا ناحق یہ ظلم کوفیاں آج اس کے پاؤں سے بہتے لہو کے جوئبار

(۱۵)

آج پھر آن شامیوں نے شام کا رستہ کیا مصطفیٰ کے گل عذاروں کوں بہم بستہ کیا
باندھ کر سب نوگلاں کوں طرفہ گلدستہ کیا آج گلدستہ نبی کا لے چلے ہیں سوے خار

(۱۶)

آج وہ سب باغ عصمت کے گلاں باجان ریش مست جام شکر ہو کہتے بہم بندان خویش
ما تنک ظرفیم و ساقی می دہد ز اندازہ بیش آج بے پایاں ہیں ہم پر رحمت پروردگار

(۱۷)

آج کوفی بے نصیب از گلشن رضواں ہوئے خار سوں دل بستگی کر گل سوں بے ایمان ہوئے
لالۂ باغ نبوت سیتی نافرماں ہوئے آج اہل شام پر لعنت ہے حق کی بیشمار

(۱۸)

ہے شہ گلگوں کفن کا دل میں بیحد غم عظیم جاں کی گلخن میں دکھا اس سوز کا ماتم عظیم
دوستوں میں آج یہ مصرع سنے ہردم عظیم آج ہے عرش عظیم اس تعزیت سوں سوگوار

(بیاض مراثی سندھی و فارسی صفحہ ۹۱ تا ۹۳ - سندھی ادبی بورڈ)

He has taken freedom to use different rhyming syllables in different lines of one and the same sort of composition; *e.g.*, pp. 135, 169, 173, 209, etc. But such discrepencies may be negligible.

His Sect

Azims's staunch sectarian sentiments are noticeable throughout the diwan. To the same effect we may quote here a few verses without any comments:—

(p.2,21) بر آسماں مرتبہ اصحاب کالنّجوم   حیدر چو ماہ باشد و پیغمبر آفتاب

(p.33) شافعِ روزِ جزا فرمود اصحابی نجوم   زآفتابِ روزِ محشر اختران را تاب نیست

(p.34 بجز نبی نبود هیچ کس عدیلِ علی   عظیم همسر شهباز کے شود دراج

The Manuscript.

The gold-lined and neatly written copy of the manuscript was allotted to me by the Sindhi Adabi Board for editing the present diwan, but the scribe had several mistakes of commission and omission. Some other manuscripts were also consulted for the purpose and they have been mentioned when and where necessary. In spite of full care in editing the diwan, a very few mistakes can still be noticed and the editor regrets for the same. The recognised system of transliteration could not be followed, as the Press has no such arrangement.

In the end I should, however, thank the Press for kindly publishing the work in about five years' time.

GHULAM MUSTAFA KHAN.

Ja... 18 Pages.

The same book refers to an account (p. 537-538) of the youth of Mail (d. A.H. 1251) when his elder cousin Azim extemporaised a hemistich on seeing a child with a mole under his nose:—

ز بس حیرت بلال از منبر افتاد

Mail presented the first hemistich and completed the verse thus:—

(1) چو دید آن خال زیر بینی یار – ز بس حیرت بلال از منبر افتاد

This incident has been referred to at several places by Mail in his Kulliyat (pp. 153, 171, 175, 226), wherein he has followed Azim in innumerable ghazals. Even in the "radif-i-Alif" only, he has written nine ghazals (pp. 1, 2, 3, 4, 16, 17, 18) on the lines of Azim (pp. 6, 7, 9, 10, 18, 20).

Mail's several chronogroms on Azim's works and his life have already been discussed above. We may quote one more line here to show his attachment with Azim:—

یک چند در بزم عظیم او بود ساقی من ندیم
آن بزم کو، ساقی کجا، این هم گذشت آن هم گذشت

Azim's art criticised.

After paying so much glowing tributes to Azim's art, we may just pause a while to look at the following verses, having prosodical weakness:—

مجنون بصحرا جان سپرد فرهاد در کهسار مرد شد دور دور عشق ما این هم گذشت آن هم گذشت

شب هجران درازست لیک صبح وصل هم دارد

مرا این نکته روشن گشت از زلف و بنا گوشش

We may point out some other verses as well:—

آنجا دلم که هست تنم بایستی – در کوچهٔ جانان وطنم بایستی

یقول الکافر یالیتنی کنتُ ترابا – جز این نبود دراهل حصار گفت و شنود

چنان محکوم بوده سائره را – که هشته اسمعیل و هاجره را

Besides several Hindi or Hindu words (which have been discussed above and are but natural), the poet has also used such words which are in Urdu (and not Persian) usage:—

(p. 105) گوئیا آسمان در این شادی – با زمین کرد پیرهن بدلی

(p. 165) فرمود شاه و ساز سواری تیار شد – اسپان و اشتران مهاری تیار شد

(p. 175) پغیر فاطمه صغری که وقت تیاری – نداشت تاب سواری ز ضعف بیماری

The poet could not bring the word والصافات correctly in the metre of the following line:—

(2)دل آن جا دور و الصافات می کرد – در آن دارالصّفا طاعات می کرد

1. Azim has also said:—

خال بر شه فرد ابروی صنم نقطه کرد ایزد نشان انتخاب

2. But تشدید as has been avoided by other poets as well: e.g., Azraqi says:—

وان گردش مزمّل زرّین شگفت را – گوئی بروشنی چو روان اندرو روان

Azim has therein tried to depict the divine phases and attributes through human beauty and eventually the eternal love which encircles the universe. The doublet is, no doubt, a master-piece of the poet's art and a great contribution to the literature produced in Sind. The metaphysical approach of the subject is beyond reproach and would command respect even in the heart of a strong critic. The poet's approach may be visualised through these liens:—

نهان این نکته کی گویم که فاش ست — خدای ما چه نیکو بت تراش ست

برهمن را بت از صانع جدا کرد — مرا این بُت به بُت گر آشنا کرد

چو بینم بُت شوم قربانِ بُت گر — بر آید از دلم الله اکبر

His masterly lines in praise of the beloved (p. 194), her outwardly beauties (p. 196 seqq.), cup-bearing (p. 204), etc., are undoubtedly a very fine specimen of his poetry, and may be recalled with glowing tributes. He has, however, maintained his sectarian views in this doublet as well (p. 199) and also praised his own pedigree (p. 208) at the end.

There are other short poems also by the poet (pp. 186-208. 209-217, 218-221). but they are not of much value in comparison to the above doubtlet. Azim's Urdu diwan and انشای عظیمی are the two other works preserved in the library of the Sindhi Adabi Board.

Tributes to Azim.

The works of Azim, as detailed above, are themselves an indirect tribute to the poet, as they bear testimony to his masterly art and attainments. There are, however, other writers or facts as well, that praise or refer to him at several instaness. The poet Muhsin of Thatta, (d. A.H. 1162) had a ghazal beginning with—

در کتابِ حسن می گوئی وفا را باب نیست — این روایت هیچ جا در روضهٔ الاحباب نیست

The verse refers to the "Raudatul-Ahbab", a book on the life of the Holy Prophet, by Ataullah Jamaluddin, an ancestor of the poet. Azim, too, referred to it and also to Muhsin's death when the former was born:—

من بدنیا آمدم تو محسنا برخاستی — این روایت هیچ جا در روضهٔ الاحباب نیست

Azim was eighteen years old, when Qani' wrote about him in his Tuhfatu'l-Kiram:—

"اکنون سلیقهٔ شعر نیک اندوخته است، داخلِ یادگارانِ آباست"

Ibrahim Khalil has also praised the poet in his تکملهٔ مقالات الشعراء written in A.H. 1307-08:—

در نثر خوب دسترس دارد، انشاء عظیمی تصنیفِ ایشان است و در نظم بدبدبهٔ تمام مشهور و معروف اند۔

گویند بعد انتقال مجلسِ سخنوران را چراغ محمد محسن صبّاغ و فرزندش باعثِ سرورِ ۱
ارواح میان غلام علی مداح شاعرے در شهرِ تهته مثل میر عظیم الدین نه برخاست فی الواقع جلد گو و روان است"

The whole elegy deals with the accounts covered under the above heading and opens with metaphors on the crescent of the month of Muharram which brought the tragedy. The poet's art lies in those metaphors and a few lines thereof may be quoted here:—

هلالِ ماهِ محرم شد از فلک پیدا　　فلک بر اهلِ زمین برکشیده تیغِ جفا
هلال نیست که از آسمان بر آمده نو　　بدستِ ظالمِ خون ریز خنجر آمده نو
هلال نیست که گردید ز آسمان پیدا　　شده ببارشِ تیرِ ستم کمان پیدا
هلال نیست که پیدا ز چرخِ بیداد است　　که تیغ تیز برهنه بدستِ جلاد است
هلال نیست که ابروی چهرهٔ بیداد　　کند اشارتِ عالم بگریه و فریاد

These elegies, however, lack those details which are found in Anis or Dabir, the famous Urdu elegy-writers of a later age.

Quatrains and fragments

Sixteen quatrians and two 'fragments' are found in the diwan, which deal either with the praise of Allah or that of the Mir. The original compiler of the diwan had put them all under one heading of "Rubaiyat", although it is not so. A specimen of a quatrian may be given here as follows:—

یا رب تو بلطف آفریدی مارا　　با نعمت و ناز پروریدی مارا
اول یک چند سوی دنیا راندی　　بالآخره بسوی خود کشیدی مارا

A fragment may also be quoted here to show the poets' metaphorical and metaphysical approach:—

ای آفتاب عاشقِ سیمای کیستی　　ای ماه والهِ رخ زیبای کیستی
رنگ و نزاکتِ تو دل از دست می برد　　ای گل بگو تو نقش کفِ پای کیستی

Following the fragments there is one تضمین (pp. 181-182) on a ghazal of Hafiz of Shiraz; *i.e.*, three hemistiches preceding every verse of the latter, thus forming stanzas of five hemistiches. A 'band" may be recalled here to show the poets' subtlety:—

چهرهٔ اوست کز آئینهٔ دل جلوه نماست　　صیقل آئینهٔ دل نفسِ شوق هواست
در رجهان گرچه گذر گاه جلالش همه جاست　　کس ندانست که منزل گهِ معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسے می آید

Doublets

As we have seen above, the poet wrote three lengthy doublets; سیر دل in 1206/1792 فتح نامه in 1209/1794 and رانجهن و هیر in 1214/1799. The last one has been published by the Sindhi Adabi Board, Karachi, in 1957; the second one has been edited for it by the writer of these lines, but the first one, included in the pressnt diwan (p. 192 seqq)., has not so far seen the light of the day. It contains 316 verses and begins on the lines of the famous poet Ghanimat of Kunjah:—

بنامِ مشتریِ دل فروشان　　بسودای محبت گرم جوشان
که نقدِ حسن در گنجینهٔ اوست　　همه را در نظر گنجینهٔ اوست
پیِ سودای عشق آراست بازار　　به نقدِ حسن شد دل را خریدار

ای وای که باخلعتِ شادی شهِ داماد　　لب تشنه و دل خسته ز پشتِ فرس افتاد(۱)
بشوخی همچو برق آن آتشین رخسار می آید　　قبا خاکستری در برِ سنماسی یار می آید
بمن هندوی زلفش هولیِ هجر　　چنان بازد که شب گردد چو سالی
درایں هولی بغیر از چشمِ خون بار　　که باشد بر رُخم مشتِ گُلالی
نه سر در دعوی شاهی فضول ست　　مرصع افسرِ او سیس پهول ست

Any way, he has some very fine ghazals to his credit, as we may quote here some of them:—

می طپد دل ز پئی دلبر ما دربرِ ما　　آید از لطف مگر دربرِ ما دلبر ما
چهره گل، رخ گل، دهن گل، لعل گل، رخسار گل　　خالِ سوسن گل، نگه گل، نرگس خمّار گل
هلالِ عید با ابروی جانان می زند پهلو　　نمی ماند دمی با تیغِ عریان می زند پهلو

"Salams" and Elegies

Azim wrote five "Salams", addressing Hazrat Imam Husain. The first "Salam" has got similes and metaphors regarding the spring season; the second has those of precious stones; the next two speak of the religious, spiritual and moral virtues of the Imam and other martyrs of Karbala; and the last one contains "Salams" to all the twelve Imams of the sect. The poet has, no doubt, brought forth good similes and metaphors, but they bear no peculiar characteristics.

The elegies on the martys of Karbala are eight in number. The first one, having six hemistiches in every "band", opens thus:—

ای شیعه بیا ماتمِ شاهِ شهدا کن　　آتش به دل افکن عَلَمِ آه لِوا کن
دیوانهٔ غم سلسلهٔ اشک بپا کن　　بیهوش بسر خاک کن و جامه قبا کن
ای خاک بسر افسرِ اقبال و امان ست
واین گریه ترا آبروی هر دو جهان ست

The poet addresses a "shia" to weep and mourn, because "his wailings would be an honour for him, in both the worlds". With this point in view, the point recalls an account of the martyrdom in a few "bands" and closes it with satires against the Heavens which saw the tragedy and kept mum. The other elegy has "bands" of four hemistiches and again gives a brief account of the tragedy. The second and third elegies are simple in diction, but the fourth one has got similes and metaphors from a rainy season. The poet suggests its name as مرثیه در سامانِ برسات and recommends the mourners to weep on. In this elegy the poet brings in rhyming syllables different in all the verses as he has done on other occasions as well; *e.g.*, pp. 135, 169, 209 seqq., etc. Azim might have taken it to be a peculiarity, but the prosodists may not like it.

The last elegy deals with some details of the tragedy under the heading:—

در بیانِ روانه شدنِ حضرت امام حسین علیه‌السلام از مدینه بجانبِ کربلا و گذاشتنِ عاجزهٔ خود فاطمه صغریٰ نزدِ بی بی اُمّ سلمی بسبب بیماری و ابتلا و نامه نوشتنِ آن ضعیفه بجانبِ والدِ بزرگوار و آوردنِ آن کبوتر قدس شعار (p. 175 seqq.)

1. See also p. 160n and p. 173n.

دستِ تو شکست پنجهٔ کفر   دین را شده بازوی تو بانی
بر خاک نهاده کفر پهلو   حق داده ترا چو پهلوانی
مهر تو فروغِ خانهٔ دل   دل را ز تو چشمِ مهربانی

Ghazals

The poet's greatness lies in his ghazals, which contain about 2,700 verses and speak of his pathos and poficiency. A few lines may be quoted here to witness his art:—

بود زلفِ ترا بر گردنِ دل حقِّ استادی   ز زلفت یاد کرده شیوهٔ آشفته حالی را
جا کن بدیدهٔ من از مردمک بپرهیز   کاندر خوشامدت خود خالی کنند جا را
رخش بینم خطش بینم لبِ جان بخشِ او بینم   چو من یک جا کہ بیند یوسف و خضر و مسیحا را
گر بہ بے اختیار خوش باشد   خنده گاهی بہ اختیار خوش است
عارضش را دیده، می بوسم لبش   مے پرستی خوش بود در ماهتاب
اگرچه پیر شدم عشقِ نوجوان دارم   خزانِ من بخدا از بهار خالی نیست
آئینہ جائے داد بہ پشتِ خودش ز لطف   سیماب را چو مهرِ رخت بے قرار یافت
یک شعلہ ای ز شمعِ جمالش برون فتاد   نامش بہ بزمِ اهلِ جهان آفتاب کرد
دلیلِ کوری او بس بود همین سرِ دست   کہ هر کجا کہ رَود شیخ بے عصا نہ رود
عظیما والیِ بحرینِ چشمی   بہ پابوست هزاران گوهر آید

از سحابِ درد و از بحرینِ چشم آید برون   گوهرِ اشکِ مرا جز غم خریداری نہ شد
سر شد سفید و کارِ من از یار سر نہ شد   سودای آن دو زلفِ سیاهم ز سر نہ شد

These lines contain all poetical peculiarities of the age which Azim belongs to. He has, however, mentioned those poets whom he had followed in his ghazals, particularly Amir Khusrau (pp. 67, 85), Ali Quli Walih (p. 83), Hafiz of Shiraz (p. 6), Qudsi (p. 207), Hilali (p. 9), Zulali (p. 10) etc, and also his contemporaries, like Qani (p. 14), Muhsin (pp. 55, 75, 77, 80), Safi (p. 75), Sadiq (p. 85), آزاد سندی (p. 14 مقالات الشعرا p. 882n), Maddah (p. 45) etc. Thus he has an assertion about himself:—

ز استخوان بندیِ کلامِ عظیم   نغزِ امّ الکتاب را دریاب

The poet usually plays with pun both upon his own nom-de-plume and upon the names of the Mirs; e.g., pp. 11, 46, 49 etc. This peculiarity is very often noticed and it tells upon his poetry. Azim has also used Hindi words and referred to Hindu customs at several places:—

بخستگی و به بیماریش مداوا کن   بہ بیکسی و بہ تنهائیش دلاسا کن
باچنین رُخ بابِ درست مطلعِ الانوار نیست   با چنیں دل کارِ من بامخزن الاسرار ایست

Panegyrics

There are seventeen panegyrics to Azim's credit, all bearing the religious hue. The first one has five sections (pp. 124-128), with praises to Allah, the Holy Prophet and then to Mir Fath Ali Khan. The third qasida deals with praises to the Holy Prophet and his family, and all others are in homage to Hazrat Ali and his progeny. But all of them comprise, in one way or the other, the praises to Mir Fath Ali or his brothers.(1) The first qasida displays masterly talents of the poet and contains several subtleties and aetiologies. A few verses may be quoted here:—

جانِ عالم توئی ای جان جهان قربانت　　هیچ بسمل نه دهد جان بجز الله اکبر
نفس من شده از گریه گره همچو حباب　　در هوای تو مگر بگذرد آبم از سر
سرم آخر بهوای تو همی گردد خاک　　سرسری نیست چو عشق تو گذشتم از سر
پردهٔ ناز و نیاز ار نبود حائلِ ما　　درمیانِ من و تو نیست نقابے دیگر......
آمیے دفترِ ادیانِ سلف پاره نمود　　چه کند شقِ قلم آنکه کند شقِ قمر

Such devices are again found in other panegyrics, but have no such force or fire; e.g:—

پنجتن نقشِ ترا درشش جهت بر هفت کرد　　با تو نصرت شد دو چار از اتحادِ هشت‌وچار
دوستانِ تو خوش بسیر و شکار　　دشمنت دائما شکارِ تو باد
بر دلت غم مباد جز غمِ خلق　　خالقِ خلق غمگسارِ تو باد
بسته ای شیرازهٔ جمعیتِ ملک آنچنانک　　نیست کس جز کاکل هندو پریشان روزگار

In a panegyric,(2) in praise of the Mir and his brothers (pp. 141-142), the poet brings out an 'introduction' of sufistic phraseology of the 'Nashbandia' order:—

نامِ یزدان چوورد جان باشد　　مایهٔ جانِ جاودان باشد
آیهٔ انّ اولیاء الله　　لا یموتون بهرِ آن باشد
دل بیاد خدا بود زنده　　نفس زنده به آب و نان باشد
هست مقبولِ حضرتِ دادار　　فکر و ذکری که آن نهان باشد
ذکرِ ظاهر که شد ریا آمیز　　خاصه از بهرِ زاهدان باشد
گر تو خلوت در انجمن داری　　قدرت اعلیٰ ز قدسیان باشد
چیست خلوت در انجمن یعنی　　دل بحق، رو بمردمان باشد

But Azim works with better 'force' when he eulogises in the form of a ghazal. A few lines of such eulogy may be recalled here:—

یا شاه تو شاهِ دو جهانی　　در هر دو جهان تو حکم رانی
محکومِ تو گشت شاهِ انجم　　تو حاکمِ اهلِ آسمانی

1. Panegyrics on pages 137-138. 138-140, 140-141, 141-142, 143-144. 144-145 and 146-148 are mainly in praise of the Mlr or his brothers,
2. This panegyric is on the lines of Anwari.

to the diwan on pp. 11, 14, 15, 20, 28, 56, 82. 87, 93, 98 anc 238 seqq. Through these verses we get no internal evidence regarding the date of their composition but the Appendix No. 1, no doubt, comprises all that work which ranges after A.H. 1212 and before A.H. 1229 (A.D. 1814), when the poet breathed his last at the age of 67 years. His eousin Mail has a threnody on his death:—

افسوس کاین زمان دگر از خواهشِ قضا   بعد از گذشتنِ مهِ عاشورهٔ بلا
در غرهٔ صفر که بود هم مهِ عزا   دردِ عظیم کرد جهان تعزیت سرا
کاین هر دو ماهِ ماتم سبطین اعظم اند
ماهِ محرّم و صفر از بهرِ ماتم اند

آن واقف رموزِ سخن فخر صد کلیم   نامیِ با فتوّت و با شوکتِ عظیم
شیدای طرز هر سخنش قدسی و سلیم   مداح خاص احمد و هم آلِ الکریم
چون درجنان به اهل سخن کرد سر سخن
بشنید بارک اللّٰه ز تحسین بهر سخن

از بسکه حبّ خاصِ علی العظیم داشت   از شوق یاد نام حبیب کریم داشت
حبِّ علی و آل عظیمش صمیم داشت   ز الهام روح قدس تخلص عظیم داشت
روح القدس بسالِ وفاتش ز غیب زود
گفتا "بجا محبِ علی العظیم بود"
۱ ۲ ۲ ۹ ھ

(1)..

HIS POETIC TALENTS

A general survey of Azim's poetry reveals that the poet was engaged in his art for about forty years and during that period he could manage to write about 15000 verses in all forms of poetry. The first 98 pages of the diwan (and also pp. 222-237) give his ghazals; pp. 99-123, 182-185 and 210-211 contain his chronographic verses; pp. 124-151 present his panegyrics; pp. 152-157. 179-182 quote his quatrains and stanzas of five or six hemistiches; pp. 158-161, 162-178 and 238 take up the threads of his threnodies and 'salam'; and pp. 186-208, 209-217, 218-221, and 238-240 deal with his doublets and short poems.

1. Kulliyat-i-Mail, pp. 421-423. Mail's above verses refer to the staunch sectarain sentiments of Azim. See p, 18, infra.

The poem cited on page 211 seqq. again refers to the same sentiments.

چو آغاز ترتیب دیوان نمود — مدد خواست دل از جناب احد
دلم بهر تاریخ آغاز آن — بگفتا "علی العظیما مدد"
۱۲۱۰ ھ

He further says therein;—

به لحاظ قلّت و کثرت اشعار نپرداختہ دیوانے موجّز و مختصر مرتّب ساختہ و بنای اران بر آن گذاشتہ کہ چون در حال سنین عمر احقر از اربعین متجاوز آئندہ بخواہش ایزد مختار اگر حیات مستعار قدرے وفا نمایدہ ہر قدر اشعار کہ تازہ طبع زاد شود بر حواشیِ اوراقِ دیوان مرقوم گردد۔

In the above lines he records his age to be above forty(1) and says that thereafter he world enter his verses, if any, on the margins of his present compilation. He has, accordingly, done so, and the compiler of the present diwan has put all such verses in the Appendix No. 1. (p. 222 seqq.). The chronograms also recall the year A.H. 1210, when (a) Mir Fath Ali Khan married a third wife (p. 107); (b) his youngest brother Murad Ali Khan completed the recitation of the Holy Quran (p. 112); (c) the latter got a mosque constructed (p. 113) and (d) the ruler erected the tomb of Makhdum Mir Muhammad s/o Makhdum Muhammad Zaman(2) (p. 113). In A.H. 1211 the poet wrote a chronogram(p. 108) on the marriage of Hakim Ibrahim (3) Shah's two sons, and lastly the year A.H.1212 records the death of the poet's own son (pp. 210-211). With these dates the choronograms end and there is no further historical data regarding the poet, except that he composed his another famous doublet "Ranjhan-o-Hir" in A.H. 1214/A.D. 1799. It contains about 1800 verses and begins thus:—

یا رب از لطف دہ بساغرِ دل — بادۂ عشق روح پرورِ دل
راحِ روحی فداہ راحتِ جان — کہ بود مرهمِ جراحتِ جان
چہ می؟ آن آبِ زندگانیِ دل — چہ می؟ آن عمرِ جاودانیِ جان
چہ می؟ آن آبروی عالمِ عشق — غم بشوید ز دل بجز غمِ عشق
دل ز تو دردمند می خواہم — دردِ تو دل پسند می خواہم

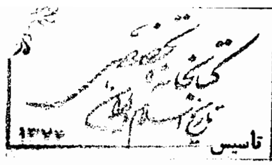
Mr. Hafiz Hoshiyarpuri has already edited and published this doublet for the Sindhi Adabi Board (Karachi, 1957), with his scholarly notes of introduction.

Azim's other verses (besides the said Appendix No. 1), as found in محک خسروی، بیاض قانع، مکلی نامہ، بیاض دکتور بلوچ and بیاض مراثی, have been inserted into or added

1. The diwan was compiled in A.H. 1210 and the poet was born in A.H. 1162, when his predecessor Muhsin had died. Azim says:—
من بمجلس آمدم تو محسنا برخاستی — این روایت هیچ جا از روضة الاحباب نیست
See, تکملہ مقالات الشعراء, p. 390 and مقالات الشعرا p. 702.
Mail (Kulliyat, p. 392) wrote a chronogram on the compilation of Azim's diwan as well.

2. See تکملہ مقالات الشعرا, p. 167-168.

3. Kulliyat-i-Mail, pp. 373, 431. The colophon of Azim's diwan (p. 217) also denotes that the copy, in its original phase, was completed in A.H. 1211.



After Timur Shah'i death in 1208/1793, his son Shah Zaman scnt a robe of honour and a fresh *Sanad* of recognition to Mir Fath Ali Khan The poet wrote two chronograms an the occasion. The first one opens with these lines:—

شکرِ خدا کہ از کرمِ پنجِ گنجِ جود　　هر سال و ماه شد بہ جهان سرفراز میر
سلطانِ سیند فتح علی خانِ نامدار　　هست از ازل ز شاهِ شهان سرفراز میر...
تاریخِ سال بے سرِ اندیشہ صبحگاه　　فرمود دل " ز شاهِ زمان سرفراز میر"
ا
۱۲۰۹-۱=۱۲۰۸ھ

The second chronogram on the same occasion so begins:—

(1) خسروا برتو مبارک بود این خلعتِ نو　　بنوشتند بنامت رقمِ شادیِ مُلک...
بهرِ تاریخِ سرافرازیت از شاهِ زمان　　هاتفم گفت سحر "خلعتِ آبادیِ ملک" (2)
۱۲۰۸ھ

On the birth of Mir Muhammad s/o Mir Ghulam Ali Khan, the poet wrote several chronograms in 1209/1794 (pp. 109-111). In the same year Ummaid Ali, the poet's son, was born (p. 111). Mir Mail also wrote on that occasion:—

کنون امیدِ عظیم از علی چو شد حاصل　　" بود حصولِ امیدِ عظیم" سالِ ولود
(3) دگر. بعونِ جنابِ دوِ شاهزادهٔ دین　　" ز هی امیدِ علیِ عظیم" دل فرمود

Again in (1209/1794) the poet wrote a chronogram on the death of the poet Ghulam Ali "Mu'min":—

بباغ خلد شد مرزای مومن　　کہ ممتاز از غلامی علی بود
بہ بزم شاه دین رضوان بیردش　　کہ شاها این غلام تُست موجود
مخاطب شد علی با او بتخصیص　　" غلاما مومنا " شاهش بفرمود(4)
۱۲۰۹ھ

The poet also wrote his famous lengthy doublet "Fath Nama"(5) in 1209/1794, recording the meritonious warlike skill and various victories of Mir Fath Ali Khan. It is on the lines of Firudausi's Shah Nama, beariug the same metre and style. It contains about 3,000 verses and marks the greatest and the largest poetic talents a poet in Sind ever displayed. The poet recalls his pedigree therein:—

از ان دم کہ جان جامہ پوشِ تن است　　محمد عظیم الدین اسم من است
حسینی و شیرازی و تتّوی　　علی با شدم مرشدِ معنوی

The following year (1210/1795) records the beginning of the compilation of Azim's *diwan*, as he says in its introduction:—

1. Mir Mail (Kullieat, p. 37fi) wrote a chronogrom in 1208/ 1793, when Shah Zaman returned to Kabul.
2. On page 103 the numerical value of the chronogram may please be read as 1208 (A.H.).
3. Kulliyat-i-Mail, p. 39fi. But Azim's son died three years later. See his diwan, pp. 210-211.
4. See also Maqalatush-Shuara (Karachi. 1957), pp. 70, 783-784.
5. The writer of these lines has edited it for the Sindhi Adabi Board and it is hoped that it will soon be published. There is one more Fath Nama by Mir Subedar Khan s/o Mir Fath Ali Khan, having about 16,300 verses. It was completed in A.H. 1254. Azim has referred to the completion of his Fath Nama in his diwan, p. 5.

It must have been only after the receipt of this honour that the Mir married a second wife in the year A.H. 1304, as the poet records:—

(p. 103-104) بحمد اللّٰه کز فضل آن ذوالجلال وزید از سر نو نسیم وصال

A year later Mir's youngest brother Murad Ali Khan was married. The poet wrote two chronograms on the occasion:—

(p. 104) لله الحمد گو بحکمت خاص رسم تزویج کرده است جلی

(p. 105) چو داد میر جوان بخت را مرادعلی تمام ملک نموده بصد طرب شادی

The year 1206/1791 is an important one. The poet wrote a doublet of 316 verses, entitled میر دل (p. 192 seqq.) and also several fragments, as are found on pp. 111. 114, 215 and 184. Mir Ma'il, the poet's cousin, wrote a chronogram on the completion of the said doublet:—

شه شاعران میر بزم سخن که اسمش عظیم است نام خدا

پی تحفهٔ بزم سلطان سند که سلطانیش داد عهد وفا

چه سلطان که نامش به فتح علی کند کار رستم به دشت وغا

عجب مثنوی نکو میر دل مرتب نموده بطرز صفا

اگرچه مجاز است ظاهر ولے بسوے حقیقت بود رهنما.... (1)

When Mir Fath Ali's second younger brother Karam Ali Khan took the Holy Quran by heart, the poet Azim wrote:—

(p. 111) حمدللّٰه ربّ عالمیان که بود رب ناس و رب فلق

It was really a matter of great rejoicings, hence the poet wrote another chronogram thus:—

فرخنده بخت میر موفّق کرم علی چون یافت عز حفظ کلام الله المجید

(p. 111) تاریخ این سعادت عظمی ز عرش دل "حفظ کلام واجد باقی" ندارسید
۱۲۰۶ هـ

The same year (1206/1791) records the construction of "bungalows" for (*a*) Mir Fath Ali Khan, (*b*) Ghulam Ali Khan, (*c*) Karam Ali Khan, (*d*) Murad Ali Khan and (*e*) for the poet himself (pp. 103-105). Perhaps this was the first introduction of an English pattern for the royal residence in Sind. Mir Mail has applauded Azim's bungalow in five chronograms:—

(2) برای قصر تو ای میر ما عظیم‌الدین رساند طبع دعاگوی پنج قطعهٔ سال

Then we find three chronograms on the construction of Mir Ghulam Ali Khan's mosque at Hyderabad (pp. 112-113) in 1207/1792. A few lines of the first one are as follows:—

تاج بسم الله رحمٰن الرحیم هست زیب فرق فرقان العظیم

اهل دل آل محمّد یافتند معنی لفظ الف با لام و میم

میر کرد این مسجد عالی بنا چون قلوب اهل ایمان مستقیم

از غلامی علی آن نامدار یافت این توفیق از رب الکریم

بین سواد حیدرآباد این زمان شد بیاض بیت الله العظیم...

1. Kulliyat-i-Mail (Karachi, 1959), pp. 391-392.
2. Ibid, pp. 387-390. Again in A.H. 1206 we find a chronogram on the death of Khalifa Muhammad Said (p. 184).

claimants, but Mir Fath 'Ali Khan was not satisfied, so he marched against the royal army, which was proceeding towards Rohri to reinstate 'Abdunnabi. But soon Mir Fath 'Ali Khan received a robe of honour and the royal "Sanad", conferring upon him the rulership of the whole of Sind. The poet again eulogised the occasion with a chronogram as follows:—

تاریخ سرفرازی بندگان عالی متعالی دام اقباله بار اول از شاه تیمور

حاکم سند میر فتح علی   آنکه دارد ز حق نیابت حکم
نامور میر صاحب دولت   دادش ایزد بفضل دولت حکم
آنکه در نوبت حکومت او   گوش عالم شنید نوبت حکم
یافت از بادشاه خلعت ملک   راست آمد قبا بقامت حکم
چون ز سر تا بپا مخلّع شد   شد سراپا درست حجّت حکم
سال این خلعت مبارک فال   گفت هاتف "زهے چه خلعت حکم"
١١٩٨ هـ
میر ما چون بود غلام علی   از علی یافت استقامت حکم
یاورش از کرم علی" عظیم   باد یارش زهے کرامت حکم
دائم او را دهد مراد علی   باد عمرش دراز و مدّت حکم

The poet gives the date A.H. 1198 in the 6th verses for the Mir's recognition as the sole ruler of Sind and puts a pun on the names of his three younger brothers in the three verses that follow.

In A.H. 1201 (A.D. 1786) we again find a fragment قطعه' موشح in his praise, the first letters of whose verses would bring out the name of Mir Ghulam Ali Talpur, The fragment refers to his arrival at Thatta in that year:—

(p. 118) مژده ای دل که دل نواز جهان   کام دل داد بهر هر دلبر (1)

In 1202/1787 when Ahmed Khan Noorzai was defeated by Mir Fath Ali Khan our poet eulogised him thus:—

(p. 99) خداوند عالم کرامت نمود   بفضل از ازل فتح فتح علی

The year 1203/1788 marks the death of Mir Fath Ali Khan's uncle (خالو) Miyan Ghulam Muhammad Talpur:—

(p. 184) مقبول حق غلام محمد وفات یافت   در عشرهٔ محرم ایام محترم

The next year (1204/1789) records another robe of honour received from the king of Kabul, probably through one Rai Jaspat:—

تعالی الله کز فضل آن کام بخش   خداوند ذوالجود اکرام بخش
سر افراز شد باز میر جهان   به خوش خلعت شاه جشمید شاه...
به شمشیر نام آور روزگار   ظفر مند تاج سر روزگار
شه سند فتح علی خان امیر   غلام علی سرور بے نظیر
(p. 102) به اقبال آن خسرو سر بلند   شده خدمت رای جسپت پسند (2)

---

1. On page 120 of the diwan we find a chronogram on the arrival of Hakim Ibrahim Shah (d. 1225/1810) at Thatta. If we add the numerical value of دل (+34) to that of the last hemistich it will be A.H. 1202 and I think it will be a better version.
2. On page 102(n) I had adhered to the reading of the original copy of the diwan, hence the numerical value has been referred to as A.H. 1198, but as a matter of fact, it should be A.H. 1204 in بود خلعت عزو جاه and خلعت باعلا.

رفت ز کولاب چو مرغابیان تیغ و سپر بین که پر و بال شد
آن رقمِ شاه که در دست داشت در کف او نامهٔ اعمال شد
جُست مخالف مدد از چار سو این مدد از پنجتن و آل شد
از پیِ این فتح که آمد عظیم "فتح علی فتح علی" سال شد (۱)
۶ ۹ ۱ ۱ هـ

The 7th verse mentions the murder of Muhammad Hasan Khuhawar, and the 9th verse refers to the *Sanad* of the Afghan King, which had then no value at the hands of the enemy.

About this time when Mir Fath 'Ali Khan was at Shahpur, he was informed that his general Haji Ahmad had captured the fort of Hyderabad, without much resistance and that the families of the Kalhoras, living there, had left for Jodhpur. The poet 'Azim wrote a chronogram on the occasion thus:—

شکرِ لله که هر زمان افزود از فتوحات تازه پایهٔ میر
هر زمان ملکِ نو خرید کند هست شمشیر دست مایهٔ میر
حیدرآباد قلعه شاه پسند شده مفتوح زیرِ سایهٔ میر
هست تاریخِ تازه فتح عظیم "قلعه حاجی گرفت دایهٔ میر"
۹۷ ۱۱ هـ

The numerical value of the last hemistich comes to A.H. 1197, and this event was followed by Ikhtiyar Khan's defeat in A.H. 1198 (A.D. 1784). The facts are that one Dawudpota chief Fadl Ali Khan sought the help of Mir Fath 'Ali Khan against his neighbouring kinsman Ikhtiyar Khan, who had driven him (the former) away from his country. When Fath 'Ali Khan reached the scene, the Dawudi chief Ikhtiyar Khan got frightened and he immediately surrendered. The poet 'Azim again eulogised his patron and wrote on the occasion:—

قطعهٔ تاریخ یاوری بندگان عالی دام اقباله با فضل علی خان داوُدی
و شکست دادن به اختیار داوُدی

واجب آمد بر هوا خواهانِ میر هر نفس شکرانهٔ پروردگار
هردم از اقبال فتحی تازهٔ شه نصیبِ میرِ والا اقتدار
میر والا منزلت فتح علی آنکه از نامِ علی شد فتح یار
میر چون بر یاری فضل علی تاخته بر اختیارِ هر زده کار
رفت او بی اختیار از جای خویش شد ز دستِ او عنانِ اختیار
از پیِ تاریخ این فتحِ عظیم گفت هاتف "جای" رفت از "اختیار"
۱۴ — ۱۲۱۲ — ۱۱۹۸ هـ

فتح و فیروزی نصیبِ میر باد خصم او هر جا که باشد باد خوار

We have read in the History of the period that the envoys of both 'Abdunnabi and Mir Fath 'Ali Khan had gone at this time to Kabul, to plead their respective claims to the throne. The King Timur Shah divided the country between the two

(1) Probably to this victory the poet refers on other occasions ss well:—
از بهرِ فتحِ فتح علی خان ذلِ عظیم خوش کرد در جنابِ شه ذوالفقار عرض

The tenth verse gives the date 1194 A.H. (1780 A.D.) of Mir Bijar's death. Then we find no chronograms,(1) till 1196 A.H. (1782 A.D.), when the poet mourned the deaths of Mir Abdullah Khan, Mir Fath Khan (the son of Mir Maso Khan) and Mirza Khan. They were treacherously killed by Miyan 'Abdunnabi and the poet gives the details accordingly:—

باز افتاده ست در ارکانِ عالم زلزله   باز آثارِ قیامت در جهان آمد پدید
میر عبدالله بن بجار بن بهرام شیر   هی به تیغ خدعه بر میراثِ آبا شد شهید
از سر صدق و صفا آن سر گروهِ سروران   کرد سر را با دو سر قربانِ قرآنِ مجید
آن دوسر یعنی دو سرور فتح خان و میرزا ست   هر دو میرِ نامدار و هر دو پیرِ رو سفید
نو جوا نیهاے عبدالله دلها پاک سوخت   ماجرایش هر که بشنید از جگر آهی کشید
آن هژ برِ جنگ کاندر رزمگاهش هر زمان   روحِ رستم مدح خوان دست و تیغش می رسید
دیده ام حالاتِ عالم در تواریخِ سلف   هم ز اخبارِ قدیم و هم ز آثارِ جدید
این شهادتهاے موروثی که اینجا واقع است   کس کجا جز خاندانِ مرتضیٰ جائے شنید
این ستمهای زمان از ظالمان در سند شد   جز بدشتِ کربلا چشمِ فلک هرگز ندید
هاتفم سالِ شهادت گفت نالان صبح گاه   "وای واویلا شهید ابن الشهید ابن الشهید"

۶ ۹ ۱ ۱ هـ

بر شهیدان باد رحمت از خداوندِ عظیم   در بهشت از بهرِ شان هر روز بادا روزِ عید

The wailing were, at last, followed by the crushing defeat of the treacherous Miyan 'Abdunnabi, whose commander-in-chief Muhammad Hasan Khuhawar and his brother Bijar were killed by Mir Fath 'Ali Khan at Halani (Distt. Nawabshah) in 1196 A.H. (1782 A.D.). This event was very important, as it marked the ascendancy of Mir Fath 'Ali Khan, as the first great ruler of Sind. The poet wrote a fine chronogram on the occasion thus:—

قطعهٔ تاریخ فتح بندگان عالی دام اقباله درمکان هالانی

باز نسیمِ مددِ حق وزید   باز بهارِ گلِ آمال شد
داد علی فتح بفتحِ علی   میر عجب صاحبِ اقبال شد
میر ز بالا چو مسیحا رسید   فوجِ عدو گر همه دجّال شد
بسکه زره پوش بخون غرق کرد   دشت همه ماهی و (2)غریال شد
بخشیِ مرگ آمده در فوج خصم   چهره نویسی بخط و خال شد
روی کهاوَر چو بخون سرخ دید   خصم نمائندهٔ دنبال شد

(1) The poet, however, wrote a chronogram on the death of one Saifu-Din in 1193 A. H. : "بجانها زخم کاری ماند از سیف" = 1193.

(2) The poet has Persianised گهڑیال here.

چو حاصل نه شد هیچ کس را برات چو یلدا گذشته ست این شب برات
خصوصاً به تشریفِ ماهِ صیام قیامت برین شهر کرده قیام
به افطار شد گر تمنّاے کس نه شد پخته این خام سوداے کس
چه یابد کسے تا بوقتِ سحور که غیر از دلِ گرم نبود تنور
بود دانه و آبِ ما اشک بس مگر رفت از یادِ تو این قفس
تو مپسند بهرِ بزرگانِ شهر که باشند خوراکِ گرگانِ شهر
خصوصاً بمن گرم جوشیده اند ز ایمان و دین چشم پوشیده اند
نه کردند باک از شکستِ دلم نه بینم چه آید ز دستِ دلم
دلِ من که از آسمان خسته بود بیک قطعهٔ باغچه بسته بود
دلے داشتم دردمندِ غریب ز سرخ و سفیدِ جهان بے نصیب
بیک قطعهٔ باغ راضی ز دهر عیان شد تقاضاے ماضی ز دهر
که آن را ز من چون فدک می برند ز غم آهِ من تا فلک می برند
اگر شیخ کج رفت با من بجاست بما کج رویهاے شان ز ابتداست...
چو من ذرّه بسیار بل بے شمار به انعامِ عامِ تو امیدوار
کنون التماسِ دلِ ناتوان به قاضی محمد نویسم عیان
اگر قاضیِ من محمد[?] شود کجا دعوتِ من بتو رد شود
عظیما مده طولِ تقریر را دعا کن به جان و دلِ میر را
الهی تو این ظلّ الطافِ میر بگستر چو انوارِ مهرِ منیر

The above-cited verses (18—22) refer to 'Azim's "garden", being taken away by the officers. The exact date of the event is not recorded, but it must have occurred some time between 1190/1777 (when Mir Bijar had returned from Haj) and 1194/1780 (when the Mir was killed).

Then we find a chronogram on the "Martyrdom" of Mir Bijar Khan, in 1194/1780, at the hands of two Hindu Rajputs. 'Azim mourns his death and says:—

فغان ز خدعهٔ هندوی چرخِ ناهنجار که یافته همه دین پروران ازو آزار
دغا کنند به امدادش اهلِ کفر و نفاق بانبیاے کرام و باولیاے کبار...
ز خونِ آل نه شد سیر آن سیه کاسه بریخت رنگ دغا با جماعهٔ دین دار
همه سلوک باحبابِ خاندان سر کرد که سر گرفت از ایشان بخدعهٔ اشرار
بصد ستم سرِ بهرام و صوبه دار گرفت به تیغِ مکر و دغا پیشگانِ حیله شعار
دگر نمود قیامت بر اهلِ دین برپا شهادتِ سرِ دین پروران امیر بجار...
امیرِ سیند که تابِ تقابلش ناورد سپاهِ خصم شدے جمع گر هزار هزار
فدای نامِ نبی و محبّ آلِ نبی فقیر دوست، غریب آشنا و نیکوکار
نه رفت او که ازو نامِ نیک برجا ماند بماند او که ازو عالمے ست شکر گذار
شنید سالِ شهادت دلم ز هاتفِ غیب "شهید ابن شهید ولی امیر بجار"...
مکانِ میر شهید و برادر و پدرش بخلد نزدِ حسینِ علی ده ای دادار

But this chronogram is followed by five more verses as under:—

شده سر دست انتقام ستم　　بسکه برهم زدند دلها دست
صدق الله گو بقرآن گفت　　قتلِ مظلوم داد هر جا دست
قد جعلنا و لیه سلطان　　حق به ایفاے عهد والا دست
سخن حق نشست بر کرسی　　آلِ ایشان نشاند بالا دست
بر سرِ میرِ ملک و اخوانش　　باد دائم ز ربِ یکتا دست

The second and third verses refer to the Quranic verse (Bani-Isra'il, 33) and the last verse denotes that the survivors of the "martyrs" Mir were Fath 'Ali Khan and his (three) brothers, and that the former was "میر ملک" (king of the country). These verses might have been, therefore, added to the original chronogram by the poet on some later date.

Another chronogram, to the same effect, is as follows:—

قطعۂ شهادت میر صوبه دار خان علیه الرحمه

پیادین سازد مقابل به پیل　　فلک حمله بازے و منصوبه دار
به تقدیر شد کارِ سر ورنه شیر　　چه پروائے از چند تا روبه دار
بفرمود رضوان بسال شهادت　　"بملکِ شهادت عجب صوبه دار"(۱)

If at all these chronograms were written exactly in the year 1189 A.H. (A.D. 1775), the poet of 27 years, at that time, really deserved admiration and amicability both at the hands of the ruler and the ruled. He was, however, in a position to approach Mir Bijar (d. 1194/1781) through a versified letter, complaining against the oppressive attitude of the officers under Qadi Muhammad of Thatta, (infra, verse 24), at whose hands the people experienced hardship and also famine:—

پس از حمدِ توحیدِ ربّ الکلام　　ثناے محمد علیه السلام
بود فرض ما مدح اثنا عشر　　که هستند اجزاے خیر البشر
ازان بعد، بعد از اداے سلام　　که شد سنّتِ دین خیر الانام...
بعزّزِ تو اعزازِ آلِ نبی صه　　بدورِ تو ممتاز آلِ نبی صه
تو ئی میر بجارِ روشن ضمیر　　بصورت امیر و بمعنی فقیر
تو ئی چاره فرماے بیچارگان　　نگاه تو خون ریزِ خون خوارگان
درین شهر این عهده دارانِ تو　　سلو کے نه کرده بمقدارِ تو
یکے قحطِ غالّه دگر بندِ قوت　　شده خلق لا یحیی و لا یموت
میسّر نه شد چون ز مطبخ طعام　　خورد خواجه خونِ جگر با غلام

(1) But the numerical value of the last hemistich comes to 1187 and not 1189 as required. This first hemistich of the second line has prosodical weakness.

The Poet

Under the patronage of Mir Fath 'Ali Khan and his brothers lived our poet Mir 'Azimu'd-Din (b. Sayyid Yar Muhammad b. S. 'Izzatullah), the nephew (brother's son) of the famous poet and scholar Mir 'Ali Sher (1) "Qani'" of Thatta and a cousin (uncle's son) of Mir Ma'il, the son of the latter. He was born at Thatta in A.H. 1162 (A.D. 1749), as is deduced from the numerical value of a Quranic verse: إنالهٔلحافظون, and recorded by his uncle Qani' in his Maqalat-ush-Shu'ara.(2) We have got no record about 'Azim's early career and education, but from the works, which he has left behind, we may be able to understand something about him.

'Azim's diwan, and particularly the chronographic fragments written on different occasions, would prove an important data of facts and events. The oldest available poetry in the Diwan-'Azim comprises a fragment on the "Martyrdom" of Mir Bahram Khan and his son Mir Subedar Khan, as planned by Miyan Sarfaraz Khan in A. H. 1189 (A. D. 1775):—

قطعۂ تاریخ شهادت میر صاحبان جنت مکان میر بهرام و

میر صوبه دار خان تالپر علیهما الرحمه

میر بهرام و صوبه دار امیر — هر دو در ملک سند والا دست
چون مه و مهر هر دو روشن نام — هر دو در بزم و رزم بالا دست
در صف رزم هر دو معجزه وار — هر دو از تاب تیغ بیضا دست...
هر دو یکجا به تیغ خدعه شهید — شسته با آبرو ز دنیا دست
هر دو خوشنود بر قضاے الله — زده در دامن رَضِینَا دست
خلف نوجوان به پیر پدر — بشهادت فگنند در پیا دست
بسکه بودند دستگیر انام — زد بسر هر شریف و ادنیٰ دست ..
زد دو ناخن بدل دو مصرع سال — هر یکے زد بسال تنها دست
"شده با میر صوبه دار شهید" — "زد بداماں شاه شهدا دست"
۹ ۸ ۱ ۱ هـ — ۹ ۸ ۱ ۱ هـ

---

(1) The geneological table, given by Qani' about himself (Maqalat-al-Shu'ara, Karachi, 1957, pp. 531-532), is as follows:—

علی شیر ولد میر عزت الله، ابن میر محمد کاظم، ابن میر محمد مقیم، ابن میر ظهیرالدین (ثانی) عرف میر جادم، ابن سید شکر الله (ثانی)، ابن میر ظهیر الدین عرف میر جادم، ابن قاضی شکر الله، ابن سید وجیه الدین، ابن سید نعمت الله، ابن سید عرب شاه، ابن امیر نسیم الدین محمد المعروف میر میرک شاه، ابن امیر جمال الدین عطاء الله المحدث، ابن فضل الله الحسینی الدشتکی الشیرازی -

(2) Maqalat, p. 521. The phrase میر عظیم الدین قرة العین برادر قبله مکان میر یارمحمد صاحب denotes that Yar Muhammad was the elder brother of Mir Qani'.

Mir was now the sole ruler of Sind, so he wanted to occupy Karachi as well. His brother Ghulam 'Ali advised him to get it from the Afghan king himself and the latter gave him, accordingly, by the end of the year 1207 A.H.

Next year (1208 A.H./1793 A.D.) Timur Shah died and his son Shah Zaman (1), according to the old custom, sent a robe of honour and a fresh Sanad to Fath 'Ali Khan confirming him on the same authority. The Mir, thereafter, divided Sind into seven shares, retaining three for himself. Two shares were given to Mir Suhrab Khan; one reserved for Mir Fath Ali's other relations; and the remaining one shared by Mir Thara Khan(2) (s/o Mir Fath Khan), Mir Mahmud Khan (uncle to Fath Ali Khan), Mir Ghulam Husain Khan and Bahram Khan (sons of Mir 'Abdullah) and other Talpurs. Thus they lived peacefully for seven years, till Mir Fath 'Ali Khan died of carbuncle on the 10th of Muharram 1217 A.H. (13th May, 1802) and his brother Mir Ghulam 'Ali (3) succeeded him according to his will.

1. Mirza Qalich (II, p. 206) gives his name as Zaman Shah, but Shah Zaman is perhaps the better form, as is found in the verses noted in the لب تاریخ سند, p. 144. Zaman Shah, however, appears to be another form of his name (Ibid, p. 140).
2. Died in 1245/1829.
3. Died in 1227/1811.

envoys returned with the royal Sanad, conferring upon him the rulership of the whole of Sind. The Balochs received this news with great rejoicings, while 'Abdu'nnabi sought retirement.(1)

After some time, a few Baloch chiefs severed their relations with Mir Fath 'Ali Khan and retired. This event provided an encouragement to 'Abdu'nanbi, who wrote a petition to Timur Shah, who was then at Jalalabad, and sought his help for reinstatement. The king was compassionate, hence he sent an army under the command of Ahmad Khan Nurzai and Bostan Khan, and further asked Muhammad Nasir of Qalat to help them. Thus the combined forces crossed the river and came to the country of Muhammad Bahawal Khan Dawudpota, who fled away to the sandy desert. Mir Fath 'Ali Khan learnt about the attack, so he sent *Sayyid (Agha) Ibrahim Shah* as an envoy to the king and enquired reason for the attack, because he was regularly paying the annual trrbute. The king's forces had already proceeded as far as Lohri (Rohri), hence the Mir poepared to meet them. He asked his brother Mir Ghulam 'Ali Khan to collect the forces and he himself destroyed the bridges which had been prepared for the king's army to cross the river. Mir Suhrab Khan deserted the Mir and locked himself in the fort of Shahgarh. The Mir was then alone and had a small army of 2,000 fighters only, as against the large army of 40,000 Afghans. A bloody battle began. Bostan Khan and the Brohi chief (the son of Zaraq and the grandson—danghter's son—of Muhammad Nasir Khan of Qalat) were killed and Ahmad Khan Nurzai' was put to filight. The latter then sued for peace and the Mir called back his army. This event occurred in 1202 A.H. (1787 A.D.)

When Timur Shah Shah heard of Ahmad Khan's defeat, he became angry and started personally with a large army. Prince Mahmud Khan and Muhammad Nasir Khan of Qalat also joined him. Thus the joint forces reached the country of Muhammad Bahawal. Mir Fath Ali Khan then wrote a letter to the king, explaining the whole situa-situation and the reasons for his recent fight against the Afghan army, which was commanded by Ahmad Khan Nurza'i. In the meanwhile, the king received news of the proposed attack of Kabul by the rebellious Subedar of Balkh. Consequently, he was obliged to return.

Mir Fath Ali Khan then came to Hyderabad in 1204 A.H. (1789 A.D.) and made it his new capital. His borthers Karam 'Ali and Murad 'Ali, who had gone with the royal families to take shetler in Thar, now returned. The Mir then built several houses in the fort for himself and his brothers, and also some mosques, known as Mulla Rahmatulla's mosque, Talib Shah's mosque (originally built by Miyan Ghulam Shah) and Ma'i Khairi's (Fath Ali's mother's) mosque. All these buildings were constructed in the course of nine months.(2)

Next year; *i.e.*, in 1205 A.H. (1790 A.D.) the king Timur Shah again sent an army under Painda Khan and it reached as far as Shikarpur. Mir Fath Ali Khan again advanced but a treaty was made. The Mir agreed to pay the same tribute to the king as the Kalhoras used to pay to Ahmad Shah. Painda Khan presented a robe of honour, an elephant with a *howdah*, a sword studded with jewels and also a fresh *sanad* with the royal seal and signature, confirming the Mir as the ruler of Sind. This occurred in 1207 A.H. (1792 A.D.)

We have meationed above that Zaraq Khan, the son-in-law of Muhammad Nasir had been killed in 1194 A.H. while fighting for 'Abd'unnabi against the Mir. As a com pensation for that loss, 'Abdu'nnabi had given "a tract of country, watered by streams of rain-water;" (3) *i.e.*, the modern Karachi, to Muhammad Nasir of Qalat. The

1. According to Frerenama, the event occurred in 1197 A. H. (1783 A. D). Upto this event. Mirza Qilich Beg follows Fath-nama, that ends here.
2. Mirza Qilich Beg's History, II, p. 205.
3. Ibid, p. 206.

his kinsmen, without any loss of time, to march against 'Abdu'nnabi. First he proposed to shift all families and baggage to the fort of Dingarh and then to fight the enemy. So he marched towards that fort and occupied it. When the families and children were comfortably lodged in the fort, he started with an army of 6,000 Balochs and accompanied by his brother Ghulam Ali Khan, his uncle Suhrab Khan, Fath Khan's sons Allah yar and Thara and also Bagha Faqir s/o Mirza Faqir.

'Abdu'nnabi prepared along with his helpers like Bilawal (s/o Raja Likhi), Ghulam Hasan (s/o Allah Bakhsh), Taja Samtia, Dhingana Jatoi, Peruz Kaleri, Peruz Talpur, etc. The commander-in-chief was Muhammad Hasan Khuhawar. Different tribes like Nuhmardis, Khosas and Afghans (under Sardar Khan and Is-haq Khan) joined them.

With about 30,000 fighting men, 'Abdu'nnabi proceeded to Halani, while Mir Fath Ali Khan, without waiting for any succour to be brought by his uncle Suhrab Khan, attacked the enemy and killed Muhammad Hasan Khuhawar. The latter's brother Baqir also met the same fate. Mir Suhrab Khan then attacked on the Samtias and killed both Taja and his brother Allahdad. A crushing defeat was effected on 'Abdunnabi who escaped in a boat to the other side of the river. This important event, that marked the ascendency of Mir Fath 'Ali Khan, occurred in 1196 A.H. (1782 A.D.)

Fath Ali then halted at Naushahro Peruz, but he had a busy time again. 'Abdunnabi's defeat, however, perplexed Baje Singh, the Raja of Jodhpur, because his garrison was posted at the fort of Umarkot, which had been given(1) to him by Miyan 'Abdu,nnabi. The Raja sent a force, which met Mir Ghulam Muhammad, brother of Mir Suhrab Khan, on the way, and killed him. This news infuriated Suhrab Khan, who rushed on the Rajputs, killed them in their country and returned with booty.

Miyan 'Abdu'nnabi, for the third time, made entreaties to Muhammad Nasir of Qalat for help, which he did, but simultaneously informed Mir Fath 'Ali Khan about it. 'Abdu'nnabi was expecting help from the Raja of Jodhpur as well, but the latter could not send the force in time and the Miyan returned in despondency. He, howerer, preferred to, go to the king Timur Shah and tried to poison his ears against Mir Fath 'Ali Khan. In the meanwhile the Mir, too, sent *Sayyid Ibrahim Shah* and Qaisar Faqir Nizamani (with his son Mirza Ghulam 'Ali) to the royal court.

About this time Fadl 'Ali Khan, a chief of the Dawudpotas, who had been driven away from his country by Ikhtiyar Khan, a neighbouring chief, came to the Mir for help. Fath 'Ali Khan instantly started with large forces to the country of Ikhtiyar Khan and the latter got so much frightened that he immediately surrendered. Fadl 'Ali Khan regained the tracts he wanted, but he could not pay the war-indemnity of two lacs of rupeesto the Mir, who blockaded the fort, from which Ikhtiyar Khan had escaped. But later Muhammad Bahawal, the ruler of the Dawudpotas, interceded and the Mir received the indemnity from the people.

Mir Fath 'Ali Khan returned to Shahpur and was informed that his general Haji Ahmad had taken possession of the fort of Hyderabad in 1198 A.H. (2) (1784 A.D.) without much resistance and that the families of the Kalhoras, living therein, had left for Jodhpur.

We have seen above that the envoys of 'Abdu'nnabi and Mir Fath Ali Khan had gone to Timur Shah to plead their respective cases. The king first divided the province of Sind amongst both the claimants, but the Mir did not like the decision. His envoys remained at the royal court and further pleaded his case. The Afghan army, under Bostan Khan and Ikhlas Khan, was sent, in the mean-while, to reinstate 'Abdu'nnabi, but the Mir proceeded to meet them near Lohri (Rohri). At the same time the Mir's

---

1. According to Frerenama it had been given as a reward for the murder of Mir Bijar.
2. This is as recorded by Mirza Qilich Beg, but the poet "Azim has given the date 1197 A.H., as we will see later.

recognise their loyalty, hence he left for Qalat. After his departure Mir 'Abdullah put the turban of rulership on one Sadiq 'Ali's head, as he was a kinsman of the late Kalhoras.

After a short time Mir Abdullah, who was then acting as the chief minister of Miyan Sadiq Ali, faced the attacks simultaneously by Baje Singh, the Raja of Johdpur, and Muhammad Nasir Khan of Qalat, along with Miyan 'Abdu'nnabi and the mercenary forces of the Nuhmardis (Numrias) of the hilly tracts. At the very outset Mir Abdullah, along with Mir Fath Ali Khan and Mir Suhrab Khan, could have on opportunity to give a crushing defeat to the Rajputs in 1194 A.H.(?). Soon after the event, 'Abdunnabi came as far as Larkana with a Brohi force, supplied to him by the Khan of Qalat and commanded by the latter's son-in-law *Zaraq*. Miyan 'Abdullah advanced with his army and met the enemy at the bridge of Chalak, but as his cousin Fath Ali Khan had received a bullet-wound in the last battle with the Rajputs, he was not fighting satisfactorily. Any way, Miyan Abdullah re-doubled his vigour and defeated the enemy, killing *Zaraq*, Mehrab Jatoi and a number of other prominent soldiers. He thus successfully returned to his capital Khudabad.

Meanwhile, Miyan 'Abdunnabi returned to Qalat, where he learnt that Sardar Madad Khan Afghan had come as far as Bahawalpur, (the country of Muhammad Bahawal, the chief of Dawudpotas) but that he would help hjm only on payment of money.

The Mir reluctantly allowed the Sardar to proceed as for as Khudabad and rest there, but the Sardar allowed his army to plunder. Eventually, great messacre and disaster prevailed and the Mir could no more tolerate the torture of the poor people, so he collected an army and advanced to meet the Sardar. But before actually fighting with the Sardar, the Mir sent a message, saying that the purpose of his march was to check the people's massacre. The Sardar, however, reconciled and he sent his people to collect the treasures as promised by 'Abdu'nnabi. The latter was thus forced to collect money from any quarter and by any means. Hence a reign of terror commenced and the poor people prayed for mercy.

When Mir Abdullah Khan knew about these wailings he consulted his cousins Fath 'Ali and Ghulam 'Ali and also his uncle Mir Suhrab and thereafter proceeded from Umarkot to Khudabad. He then sent a message to Sardar Madad Khan, reminding him his words. The Sardar again reconciled but he asked the Mirs to disband their men in order to show loyalty to the king Timur Shah. But the Mirs were wise enough to read his mind, so they declined to disband their kinsmen. Mir Fath Khan, son of Mir Maso Khan, had joined the Sardar, but as he soon knew of the Sardar's ill intentions, he escaped from his camp. The Sardar then found it advisable to leave the country for good in the year 1195 A.H. (1781 A.D.).

Afterwards Miyan 'Abdu'nnabi tried to be reconiled to the Mirs, so he entreated Muhammad Bahawal, the chief of the Dawudpotahs, to help him in the matter. The Mirs were nobleminded, so they again recognised 'Abdu'nnabi as their ruler, as he sweared on the Quran. Other Mirs like 'Abdu'llah Khan and Fath Khan were at first shown great respect and confidence, but one day (in 1196/1782) both of them were treacherously killed.

V. FATH ALI KHAN.

Mir 'Abdullah died, leaving two little sons Ghulam Husain and Bahram, while Mir Fath Khan left two grown-up sons Allahyar and Thara Khan. Now Mir Fath Ali Khan (s/o Mir Subedar Khan) was recognised (1) as the head of the Balochs and he collected

1. His سجع, as noted in the لب تاريخ سند (p. 146), is:-

داد نصرت خدا به فتح علی - به مددگاری نبی و علی

His verses are also quoted in the same book on page 145.

of several ingtrigues on the part of Raja Likhi's sons he did not prepare for the battle. The Raja's son Taja killed Mir Ghulam Nabi in 1190/1776. Mir Bijar was very sorry to learn the sad news, so he sent an army in search of the villains. Several chiefs of the opposite side then tried to win the Mir's favour and the opponents like Allah Bakhsh Jhinjan, Muhammad Hasan *Khuhawar* and Mehrab Jatoi (once the chief minister of Miyan Mahmud Khan) joined him. The noble-minded Mir Bijar pardoned them readily.

After Ghulam Nabi's death his brother 'Abdu'nnabi became ambitious to occupy the throne, so he killed all the claimants; *i.e.*, Muhammad Sarfaraz, his sons 'Atar Khan and Mir Muhammad, and also his brother Mir Mahmud Khan who had been placed on the throne after his flight. This happened in 1190 A.D.(1) (1776 A.D.).

As there was no other Kalhora chief living, 'Abdunnabi was called by Mir Bijar at his headquarters Khudabad from Hyderabad and at Hala the turban of rulership was placed on his head in the shrine of Makhdum Nuh. He was then escorted to and lodged in the palace of Muhammad Sarfaraz Khan at Khudabad. Mir Bijar then became the chief minister of the new ruler and the people witnessed justice and peace throughout the realm. Pardon became a general blessing and even Allah Bakhsh Jhinjan and Taja Likhi were spared.

Some envious people represented to king Timur Shah (s/o Ahmad Shah Durrani) that Mir Bijar was the real ruler and that he would not be disposed to pay the annual tribute, unless he was chastised. The king then sent an expedition against Sind, under the leadership of 'Izzat Yar Khan, who had once been as hostage to his court and was a cousin to 'Abdu'nnabi Khan. People, far and near, joined the Afghan porces under the command of Mahfuz Khan. They were about 30,000 men, but Mir Bijar's 18,000 Balochs could easily defeat (2) them at Shikarpur.

When the king heard the news of this defeat, he started personally to fight against the Mir, abut when he found that the Mir was really loyal and that he had prepared a bridge of boats for the king to pass over at Lohri (modern Rohri), his anger was much appeased, He then reinstated 'Abdun'nabi as the ruler of Sind and returned.

About this time two Hindu Rajputs came as envoys from the Raja of Jodhpur and hinted to Mir Bijar that the Raja had received some secret letters from Miyan 'Abdu'nnabi speaking ill of the Mir. They came close to him and suddenly pounced upon him with a dagger. The Mir jumped up and killed them along with their two attendants instantly. But he soon fell down dead, before any help could arrive. "Thus died the wisest, bravest and most poius nobleman, that Sind had ever produced".(3) This sad event occurred in the year 1194 A.H.(4), (=1780 A.D.).

IV. MIR ABDULLAH.

Miyan 'Abdu'nnabi later thought that his life was not secure at the hands of the Balochs who had assembled round Mir 'Abdullah, the son of Mir Bijar. The Balochs tried their best to remove fear from his mind, but his councillors did not advise him to

---

1. Mirza Qilsch Beg (II, p. 174) has given this date as 1197 A. H. (1783 A D.), but it is wrong, because Mir Bijar, who followed this event, died in 1194-1780.
2. The date of this victory, as given by Mirza Qilich Beg (II, p. 177), is 1196 A H., but it must be wrong, because Mir Bijar, who was its hero, died in 1194 A.H.. as several contemporary chronograms record it .
3. Mirza Qilich, II, p. 179.
4. Ibid, p. 179, n l. In the لب تاریخ سند (p. 137) two chronograms are noted on his death:-

از سر افسوس گفتا هاتفم - "میر شد از جمدر هندو شهید"
۱۱۹۴ھ

ع به محل شهدا جلوه کرد میر بجار

II. GHULAM SHAH AND MIYAN SARFARAZ.

The Kalhora dynasty had the privilege of recognition by Ahmed Shah Durrani, who had confirmed Miyan Sarfaraz Khan's grand-father Miyan Nur Muhammad, as the ruler of Sind, (1) in 1161 A.H. (1748 A.D.) The latters' son Ghulam Shah, too, received a royal Sanad, bestowing upon him the title of "Shah Wardi Khan". In 1186 A.H. (1772 A.D.) Miyan Ghulam Shah died of paralysis on the 22nd of Jumada I, and about this time Ahmed Shah Durrani had also died and was succeeded by his son Timur Shah. The Miyan's son Sarfaraz Khan was placed on the throne and Timur Shah sent a robe of honour to him, with a Sanad (2), confirming the new ruler with the title of "Khudayar Khan".

During the reign of Miyan Ghulam Shah, the famous Bahram Khan Talpur (mentioned above) enjoyed high esteem because of his valour against the Afghan army, which had tried to reinstate the Miyan's brother 'Atar Khan in 1172/1759. On the death of the Miyan, his son Sarfaraz Khan, too, had regards for Bahram Khan, as he was his chief councillor. But one courtier Raja Likhi was jealous of him, so he poisoned Sarfaraz Khan's ears against Bahram Khan and charged the latter with conspiracy(3) against the ruler. The interested people fanned the fire and the faithpul Bahram had no recourse but to search for his fortune elsewhere,. His eldest son Mir Bijar set out on a pilgrimage to Mecca, but the younger son Mir Subedar Khan would not leave his father. One day when Bahram Khan had come to pay respects to Miyan Sarfaraz Khan, the latter treacherously made him read a letter which he said he had received from his son Mir Bijar from Muscat enroute to Mecca. When Bahram put on his spectacles to read the letter, one servant Husain pounced upon him with a sword and cut off his head. "How can he be called Husain (says Fath-Nama), when he behaved really as Yazid ?"(4) Some assailants rushed out to kill Subedar Khan, as well, but he managed to kill many of them and also Allah Bakhsh, the son of Raja Likhi. Subsequently, Subedar, too, fell under the heavy blows in the year (5) 1189/1775.

III. SUBEDAR's SUCCESSORS.

Mir Subedar Khan had four sons, who first waited for a time, expecting the arrival of Mir Bijar. But as they did not receive any news of his coming back soon, the eldest amongst them (*i.e.* Mir Fath 'Ali Khan) lost patience. He took the keepers of the fort of Sarfaraz Khan quite unawares and killed many of them without any difficulty. Miyan Sarfaraz secretly went out with a few attendants and his brother Mahmud Khan was placed on the throne at Khudabad. Mir Fath 'Ali Khan then marched with his forces against the fort of Haiderabad. When the treacherous Raja Likhi saw the growing power of Fath 'Ali Khan, he joined him and induced other nobles, as well, to the same effect. Within a week the fort was taken but Fath 'Ali Khan would not rule till Mir Bijar's return, so he withdrew to his head-quarters at Shahdadpur. Eventually. the nobles found time to raise Miyan Ghulam Nabi (s/o Miyan Nur Muhammad) to the throne instead of Mahmud Khan.

About this time Mir Bijar returned from Haj and came to Qalat (through Karachi) whose ruler Muhammad Nasir received him warmly. He offered him a large army, but as Mir Bijar did not like bloodshed, he proceeded towards Umarkot and in spite

---

1, A History of Sind by Mirza Qilich Beg, Vol. II, p. 151 (Karachi, 1902).

2. Ibid, p. 161.

3, Ibid, p. 166.

4. Ibid, p. 167, p. 2.

5. In the لب تاریخ سند (134) the chronographie perse on his death is as follows :-

به سال وصالش ملک بر فلک ـ بگفتا "بفردوس خرگاه زد"

The numerical value of the words, within commas, comes to is 1189 (A. D. 1775), but Mirza Qiich Beg (II, 168) has given 1188/1774.

INTRODUCTION

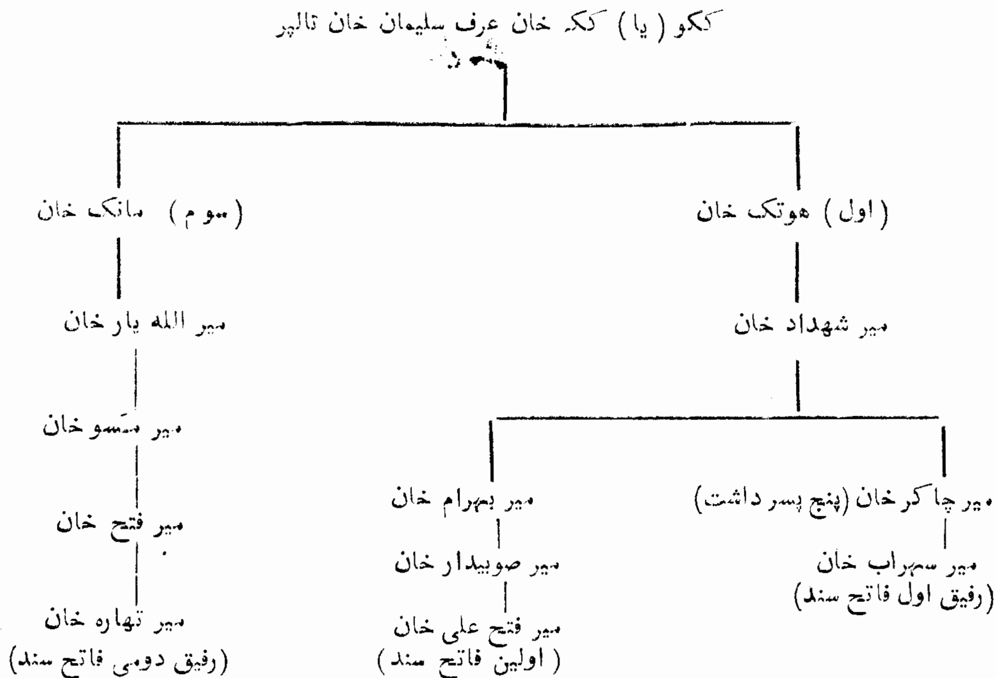
THE POET 'AZIM OF THATTA AND HIS TIMES

The Persian poet 'Azim of Thatta (Old Sind, West Pak.) belongs to the Talpur period, about which he has written a lengthy and detailed versified history "Fath-Nama", named after Mir Fath 'Ali Khan (1217/1802), the most pupular figure of his dynasty.

The poet has also referred to several other historical facts in his Diwan, hence it is necessary to have a general survey of his period before we enter into its literary phase.

I. THE EARLY TALPURS

The Talpurs, being a Baloch tribe, are said to have descended from Hazrat Amir Hamza, the uncle of the Holy Prophet. (1) During the regin of the Moghul emperor Akbar, they appear to have lived in the province, now known as Baluchistan, and at a later date they gradually attained political suzerainty in the present districts of Hyderabad, Khairpur and Mirpur Khas. One of them Hotak Khan (son of Kako Khan, alias Sulaiman Khan) had a son Shahdad Khan, who founded the city of Shahdadpur. After his death in 1147 A.H. (1734 A.D.) his two sons Chakar Khan and Mir Bahram Khan (about whom we will see details just now) were famous for their valour and generosity. The latter, along with his second son Mir Subedar Khan; was killed in 1189/1775 at the instance of Miyan Sarfaraz Khan, the son of Ghulam Shah of the Kalhora dynasty. Mir Subedar Khan left four sons; Mir Fath 'Ali Khan, Ghulam 'Ali Khan, Karam 'Ali Khan and Murad 'Ali Khan. The geneological table of the Talpurs, as given in the لب تاریخ سند (P. 143), is as follows:—



1. لب تاریخ سند (Karachi, 1958), P. 140

1st Edition 1962 1000 Copies

8-50

Price: Rs. 6.00

Printed by Aijaz Mohammed Siddiqui at the Sind University Press, Hyderabad, and Published by Sayed Miran Muhammad Shah, Hon: Secretary, Sindhi Adabi Board, Hyderabad, (Sind).

The Persian Poet AZIM of Thatta

By

Dr. GHULAM MUSTAFA KHAN
M. A., LL.B., Ph. D., D. Litt.
Professor and Head of the Department of Urdu, University of Sind,
Hyderabad (West Pakistan).

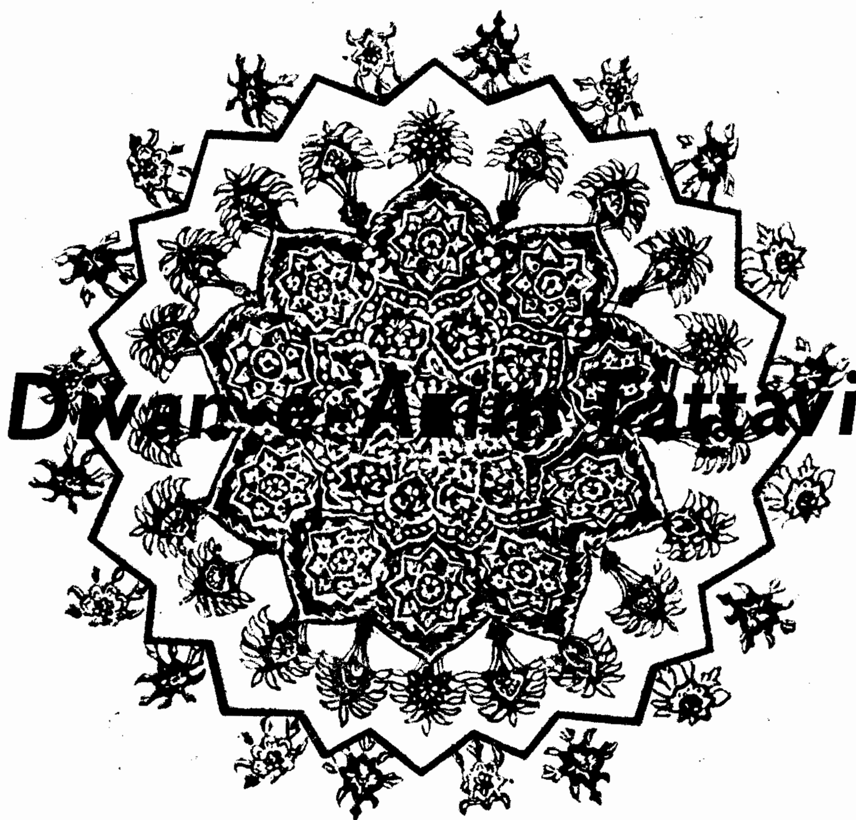


SINDHI ADABI BOARD
HYDERABAD/KARACHI
PAKISTAN

Dr. S. JAN ALI RIZVI
M.A. M.D.H.
Homoeo Private Practice Regd. No.
SANGRAR

Syed Jan Ali Shah Rizvi
s/o Syed Sardar Ali Shah
Rizvi Mahuwi.

Dt. 12-11-81


Diwan-e-Amin Tattavi